



ویرایش رمان طعم گس زندگی (هنگامه سردسته):

بسم الله الرحمن الرحيم

طعم گس زندگی.. به قلم: هنگامه سردسته.

هر گونه کپی برداری از رمان پیگرد قانونی و الهی دارد.

مقدمه: دلتنگی بوی تنه ای می دهد... بوی محبت ه ای خاک خورده! .. آن قدر دستمال را تند تند بر روی شیشه های گلخانه بالا و پایین کشیده بود؛ گویی شیشه ها چند سالی تمیزی و شفاف بودن را به روی خود ندیده باشند!

در این مدت رفتارهایی از اهل این خانه دیده است، که تعجب می کرد. این ها همان کسانی هستند که شادی جان، عزیز دل از زیانشان نمی افتاد. رفتار ه ای زننده شان آرامش را از او گرفته و دیکتاتور بودن این زندگی و آدم ه ای آن، عصاب شادی را روز به روز ضعیف تر و خسته تر کرده بود... در این روزها، چیزی که قلب او را آزرده خاطر کرده؛ اجبار به ازدواجی است که هیچ شناخت و علاقه ای وجود نداشت! پاسخ مثبت او به پسر حاج ابراهیم را باید در خواب دیده باشند!

چون در واقعیت جزء محالات است. نوع افکارشان و عمل کردشان پوسیده بود. حرف هایی که این روزها، به گوشش می رسید؛ قلبش را ویران کرده و چه سخت است، حق یقینی که در عین حال تلخ تر از زهر بود... و او باید تمامی این ها را انکار کند! و به حرف ه ای یک مُشت عقیده ه ای پوسیده دامن نزند. از همه کس و حتی همه چیز دلگیر است. از آقاجانش بگیر تا شاهرخ و شاهین. او را از حمایت ه ای پدران و برادرانه خودشان محروم کرده بودند... در این میان عمه مهشید، تنها کسی بود که در تمامی این سال ها او را حمایت کرده و در هیچ کدام از لحظات زندگی، شادی را به

حال خود رها نکرده.. مهشید نقش پُر رنگی در زندگی او داشت. اصرار و پافشاری ه ای پدرش را بر ای قبول کردن ازدواج با پسر حاج ابراهیم را اصلا نمی توانست درک کند.. ندانستن هیچ کدام از آن چه که در افکارشان گذشته بود، رنج او را بیشتر کرده است. بر ای نجات آینده اش، دست به دامان عمه اش شد و او را از گیلان به ساوه کشاند. تا به این ماجرا خاتمه دهد. چقدر مادرانه محبت می کرد.. آن قدر پشت تلفن هق زده بود و ناراحت از تمامی اتفاق ه ای که مسبب شان را پیدا نکرد. مهشید آمد، ولی چه آمدنی... گلوله آتش شده بود. توپش پُر بود. از تمام گله و شکایت ه ای که از خانواده اش پشت تلفن بر ای او کرده است. نمی دانست عمه اش در اتاق به پدرش چه گفت و چه شنید، اما بعد از ساعت ها بیرون آمدن؛ آقا جانش تلفن به دست قرار خواستگاری را لغو کرد.

* * * * *

با یاد آوری مهربان ی مهشید لبخند بر روی لب ه ایش جا خوش می کند. از ای ن حم ایت ها ی مادرانه او.

آقا جانش خبر داده است؛ امشب به خاطر رسیدگی به کارخانه کمی دیر تر از همیشه به خانه می آید. پرده سفید رنگ آشپزخانه را کنار می زند. یک ساعتی از قدم زدن عمه اش داخل ح یا ط می گذرد و او نمی داند از کجا و به خاطر چه چیزی غمگین است؟ کنار آن باغچه کوچک نشسته، که پر است از گل ها ی یاس و میخک که تمامی آن ها را با عشق در دل خاک ج ای داده است. ح یا ط بزرگ خانه برای خود صف ای دارد؛ روزی که شروع کرده بود به کاشتن گل و نهال ه ای کوچک، حتی فکرش را هم نمی کرد این چ نین زیبا شود! حتی آقا جانش که اهل گل و گ یاه نبود، بابت زحما تی که بر ای زیب ا شدن ح یا ط کشیده بود، تشکر کرد. حالا که زمان زیادی گذشته، نهال ه ای کوچک او به درخت ه ای جوان تب دیل شده بودند که هر سال تعداد انگشت شماری به او میوه ه دیه می دادند. آه عمیقی می کشد. او از نوجوانی در آغوش مهشید بزرگ شده. عمه اش بر ای او، همانند یک مادر است. تمامی مهر مادری را از او می گیرد. دوست ندارد خلوتش را خراب کند.

اما، غمگین بودن او قلبش را ناراحت می کند. قبل از اینکه گامی بر دارد عمه اش را می بیند. که دارد آهسته آهسته قدم بر می دارد و به سمت خانه می آید. از شان ه ای خمیده، چین و چروک ها ی افتاده بر صورتش به وضوح می توان فهمید که نشانگر درد و رنج ها یی است که در زندگی روی دوش ظ ریفش سنگی نی می کنند. با صد ای باز و بسته شدن در

متوجه حضور مهشید در خانه می شود. پرده را رها می کند.

طعم گس زندگی
نجوا کنان او را خطاب می کند. با صدای بلندی پاسخ می دهد:

- جانم؟

- بیا عمه..

با قدم های تند از آشپزخانه بیرون می رود و به سمت او می رود که روی پله های چوبی نشسته است. با آرامش ظاهری اش کنار او می نشیند.

دستانش را در دست می گیرد، و او به آن انگشتر عقیق، که در دستان سفید عمه اش می درخشید چشم می دوزد. مهشید دست زیر چانه برادرزاده اش می گذارد و او را مجبور می کند؛ به آن دنیا به رنگ عسل، نگاه کند.

- به یاد ندارم، چه روزی و کجا، به تو گفته باشم؛ مظلوم و توسری خور باشی!

لب می گزد، و چشم می گیرد از آن دو تاگ وی عسل رنگ.

- هوم؟ من که به یاد ندارم!

جوابی برای سوال او ندارد! و سکوت را ترجیح می دهد...

- به من نگاه کن!..

با زبان لب های خشک شده اش را ترمی کند:

- ع..عمه...

میان حرفش می آید. انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش قرار می دهد.

- هیییییسس، ه بیچ دلیل و بهانه ای رونمی پذیرم! فقط یک کلام، گفته بودم یا نه؟ لب می زند:

- ن...نه

- آفرین! دل یل سکوت تو در برابر تصمیمیم ه ای احمقانه شاهین، برای من نامفهومه!

شاهین اگر عقل داشت؛ زندگی که با سختی به دست آورده بود، خراب نمی کرد... و خون به جیگر الهام نمی شد. حمید اگر نص میمی می گ یره، پدريت صلاحتمی خواد. اگر مخالف ای ن ازدواج بودی، چرا سکوت کردی؟ چرا به حم ید چیزی نگفتی؟

پشت تلفن که هق زدی، چشم بستم و من هم با تو اشک ریختم. تو تمام ای ن سال ها پا رو دلم گذاشتم تا توج ای خالی آهو احساس نکنی. د دردت به جونم چرا حریفی نزدی؟

نا خواسته سر در اغوش مهشید می گذارد. هق می زند... او نمی داند بر قلب شکسته اش چه گذشته است... از آن چند روز نَحس می گوی د و مهشید چشمانش بسته می شود. از نبود حمایت های آقا جاننش می گ وید و چشمانش سرخ م ی شود. از سیلی شاهین می گوید، و دستان مهشید مشت می شود. دلیل س کوت می خواهد؟ او از ترس و نبود حم ایت ه ای پدرش سکوت کرده! دست به دامان شاهین می شود... و سهم او سیلی که بر گونه ها یش مهمان می شود...

* * * * *

نمی داند چه مدت گذشته است؛ که سر بر زانوان عمه اش گذاشته و آن قدر صحبت کرده است و اشک ها ریخته، تا این بغض کهنه سر باز کند. نوازش ها و قربان صدقه ها یش به شادی دلگرمی می دهد.

- شادی بوسه ای بر دستانش می زند و می گوید:

- جانم؟

- حمید از کار شاهین خبر داره؟

نه آرامی می گ وید. دانستن یا ندانستن آقا جاننش توفیری در حال او نمی کند.

سر بلند کرده، و او را کنجکاوانه نگاه می کند. در دل از خدا می خواهد، عمه اش از این ماجرا بگذرد... با چشمانی مملو از التماس به او می گ وید:

- عمه، شما که قصد نداری این ماجرا رو ادامه ب دی؟ مهشید چشم در کاسه می چرخاند:

- اگر پرسیدم حمی د چیزی می دونه ای انه

فقط به خاطر این بود که بفهمم، با ای ن حال به اون شاهین کله خراب حرفی گفته یا نه .

نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند. برای یک سیلی شاهین را تهدید کرده، و قول داده است به بدترین نحو ممکن، او را تنبیه کند!

آهی می کشد و می گوید:

- هر چند، از ای ن خان داداش ما که از همون اول تبعیض قائل شده...بعید می دونم چیزی در خور کار شاهین انجام بده! مضحک آورده! از بین خاندان ملکی، تنها چیزی که به غیر از ثروت، به ارث رسیده؛ زورگویی هست. هیچ وقت، تو تمام این سال ها نه به چشم دیدم و نه به گوش شنیدم؛ که انتقادی رو پذیرا باشند!

سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

- رفتن به گیلان و تنهایی مریم، بهانه بود. اصل ماجرا رفتن و دور بودن از تمام خاندان ملکی بود...

شادی تعجب می کند! تا به امروز فکر می کرده است عمه اش به دل یل علاقه زیاد به طبیعت و سرسبزی به گیلان رفته است.

اما حالا...

خیلی دوست دارد بداند که چرا و به چه دلیل، عمه اش سال ها درگ یلان زندگی کرده است...فکرش را به زبان می آورد؛ که او می گوید:

- بماند...

آهی می کشد و با دکمه دوخته شده بر آستین بازی می کند. دست روی شانه عمه اش می گذارد و مُلْتَمِسانه او را خطاب می کند.

با کمی مکث می گوید:

- الان نه شادی جان، الان نه..

نمی تونم، شای د هم، نمی خوام که حرفی بزنی! مرور کردن تمامی اون خاطرات، غیر از شکنجه دادن روح، چیزی دیگه ای نداره. شاید... یک روزی تمام اون لحظه ها ای دردناک تعریف کنم...

قانع نمی شود، دهان باز می کند اما اجازه حرف زدن نمی دهد! دستش را از روی شانۀ اش کنار می زند و بوسه ای بر

پیشانی اش می نشاند. با چشمانی خمار شده از خواب می گ وید:

- بهتر ادامه این بحث و موکول کنیم به یک وقت دیگه. من خیلی خسته ام.

یا علی گ وین م ی ایستد، خمیازه کشان آهسته آهسته از پله ها بالا می رود:

- شب بخیر...

زیر لب شب بخیری می گ وید. او را در دنیایی پر از سوال رها کرد؛ و با یک شب بخیر ماجرا را تمام می کند! نفس کلافه ای می کشد و زیر لب می گوید:

- بسوزه پدر فضولی!

ساعت از دوازده بامداد گذشته است. اما آقاجانش هنوز به خانه نیامده. می ایستد و راه اتاق را در پیش م ی گیرد، تا کمی خواب بتواند خستگی و تنش ه ای این چند روز را کم کند.

* * * * *

وحشت زده از خواب می پرد، جیغ بلندی می کشد. ترس و وحشت تمام جانش را در بر گرفته است. دستان لرزان و چشمانی که ترس را فریاد می زنند، حال خرابش را توصیف می کند. کابوس ه ای که آرامش خواب را از او ربوده اند... کاش پان این وحشت هایی که در خواب به سراغ او می آمدند را می فهمید. پتورا کنار می زند؛ و پاهایش را پان تخت قرار می دهد. سردی زمین، آتش جان او را اندکی آرام می کند... آرنج هایش را تکیه گاه دستانش قرار می دهد. بانوک انگشتانش شق یقه اش را ماساژ می دهد. گ یسوان بلند و مشک ی رنگش او را در حصار خود گرفته اند. ساعت بزرگ روی دیوار سه بامداد را نشان م ی دهد. صدای جیغش آنقدر بلند نبود، عمه اش را که در طبقه دوم خانه به خواب رفته است؛ بیدار کند. سردرد ه ای که این روزها امانش را بریده است... سردرد ه ای که از تمام بی خوابی ها و نبود آرامش است. بی حوصله صفحه گوشی اش را نگاه می کند. هیچ خبری از شاهرخ ندارد.

"بی معرفتی" زیر لب می گوید. در تمام زندگی اش سعی کرده است قوی باشد و بتواند احساساتش را کنترل کند. اما، گاهی نبود محبت باعث می شود، زندگی آنطور که می خواهیم پیش نرود!

هوای خفقان اتاق عذابش می دهد. سرفه های پی در پی، او را وادار می کند، تا به سوی پنجره اتاق قدم بردارد.

پیراهن بلند یاسی رنگ را که به هنگام خواب به تن می کند، گوشه ای از آن را در دست می گیرد. تا مبادا بر زمین سقوط کند و درد بدن به این آرامش از دست رفته اضافه بشود! سرفه های خشک و نبود هوا باعث می شود گام هایش را بلند بردارد؛ و خود را برای اندکی اکسیژن به تکاپو بیاورد... پرده سبز رنگ اتاق را کنار می زند. پنجره را باز می کند. با نسیم پاییزی پلک های بسته می شود. نفس های منظمی که جانش را آرام کرده اند. گیسوانش در آن ساعت شب، همراه نسیم پاییزی به آرامی تکان می خورد.

پلک های ایش از یکدیگر دلکنده و آسوده دسته ایش را لب پنجره می گذارد. نفس عمیقی می کشد و از احساس خستگی شبنم اشک روی گونه های ایش، لبخند مهمان لب هایش می شود، دلش پری می کشد؛ برای قدم زدن در حیاط خانه ی خاتون تا با یکدیگر زیر آن درخت خرمالوچ ای زعفرانی بنوشند. از همه جا و همه کس صحبت کنند. خانه ای که در بهترین منطقه تهران است. پولی که تنها نصف آن از تلاش ها و زحمت های پدر بزرگش است! ما بقی آن ارث زیادی بود که به دست شان رسیده؛ و باعث بهتر شدن اوضاع مالی این خاندان شده است.

سرش را تکان می دهد و دمی عمیق می گیرد. دلش می خواهد افکارش سکوت کند و یک جا بنشیند تا معنی زندگی را بفهمد. با تمام وجود عطر باران را به جان می خورد و گوش جان می سپارد به صدای روح نواز آن و زیر لب زمزمه می کند:

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم) ۱ (ولی دل

به پایز نسپرده ای م

طعم گس زندگی

چو گلدان خالی لب پنجره پر از

خاطرات ترک خورده ای م



صدایی که بیشتر شبیه یک ف ریاد است او را از حال و هوای خوش بیرون می کشد. با تعجب نگاهی به اطراف می کند؛ و اخم ها پیش را در هم فرو می برد، ترس در جانش رخنه می کند. کلافه نفس می کشد. پنجره اتاق را نیمه بازها

کرده؛ گامی به عقب بر می دارد. با سر درگمی به دور خود می چرخد. دستانش را در آغوش می گ یرد، و با صد ای زنگ در خانه با نگرانی به عقب بر می گردد.

چشم می بندد و دلواپس تر از آن هست که بتواند افکار آشفته اش را سر و سامان دهد. به سمت در می ورد و آن را به آرامی باز می کند. خانه غرق تاریکی است و تنها هاله ای از نور اتاق آقاجاننش خانه را ک می روشن کرده. با نگاهی کنجکاو در خانه چشم می چرخاند و لب های خشک شده اش را با زبان تر می کند. با صد ای مجدد زنگ در به آرامی از راهرو منت هی به پذیرایی عبور می کند. که با صد ای باز شدن در اتاق آقاجاننش تند و فرض خود را پشت دیوار پنهان می کند. اگر او را در این ساعت شب بیدار می دید، وا ویلا می شود! چشمانش به تاریکی خانه عادت کرده است. پدرش را می بیند که با قدم ه ای تند به سمت آیفن می رود. انگشت اشاره اش را به دندان می گ یرد. با کمی مکث، دکمه آیفن را فشار می دهد. در خانه را به آرامی باز می کند. همان جا منتظر می ایستد.

خودکار میان انگشتانش، نشان می دهد، مشغول رسیدگی ی به فاکتور ه ای اجناس و رسید حساب ه ای است که دو روز پیش از شاه ین سراغ پول های را گرفته، که حاصل درآمد فروش مواد خام و اجناس فروخته شده است. اما پولی در حساب کارخانه وجود ندارد! برادرش خود را به ندانستن زده! و پدرش پیگ یر کارها است، تا بفهمد چه کسی پول ها را بالا کشیده...!؟

با دیدن چهره شاه ین نفس کلافه ای می کشد.

- چرا زنگ می زنی در و باز نمی کنی ؟ پدرش به آرامی م ی گوید:

- متوجه نشدم. تو باید نصف شب تو کوچه داد بزنی ؟ عقل تو کلت نیست پسر ؟

به صحبت ه ای او و آقاجاننش گوش نمی دهد. آمدن شاهین در این ساعت شب چیز عجیبی نیست! این که با بی احتیاطی کامل، زنگ خانه را به صدا در آورده؛ و او را از آن حال و هوای خوش بیرون کشیده است، شادی را عصبانی می کند. ناسزایی بار او می کند، و چشم از آن ها گرفته و آرام آرام به سمت اتاق می رود. با ته مانده ه ای جاننش، خود را بر روی تخت رها می کند. چشمانش بسته می شود و در دل از خدا کم ی آرامش می خواهد. نمی داند چه زمان خواب او را به عالم خود برده است. تنها می داند که خواب امشب، همانند خواب ه ای شب قبل و قبل تر از آن بر او حرام نبوده است! که این چنین آسوده خاطر چشم بست و غافل از این که بداند، فردا ه ای زندگی بر او چه ها که ندیده است...

* * * * *

صبح با صدای عمه اش چشم باز می کند. با چشمانی خواب آلود، نیم نگاهی به ساعت می اندازد. نفس عمیقی می کشد؛ و خ میازه کشان به سمت سرویس بهداشتی می رود.

چشمان سرخ او بیانگر بی خوابی ه ای دیشب و شب ه ای قبل از آن است. سری از روی تاسف تکان می دهد؛ و زیر لب با خود زمزمه می کند:

- شاید مسبب این آرامش از دست رفته خودم بودم!

در اتاق را باز می کند، و موهای بافته شده اش را به یک طرف شانه هدایت می کند. در حین رفتن به آشپزخانه با صدای بلن دی می گ وید:

- سلام بر مهشید بانو، عزیز مصر

و پشت بند آن قهقهه ای می زند و به سمت آشپزخانه می رود. در کمال تعجب هیچ کس در آن جا نیست! با تعجب چشم در خانه می چرخاند و کسی را نمی بیند! شانه ای را بالا می اندازد و زیر لب می گ وید:

- هر کجا رفته باشه، زود میاد خونه.

صبحانه روی میز آماده است. خود را مشغول خوردن می کند، و با یادآوری حرف های آقا جاننش دست از جویدن لقمه برمی دارد و متفکرانه دست زنی ر چانه می گذارد. به یاد دارد آخر رین بار شاهین را تهدید کرده بود، که اگر به این کارهای احمقانه اش ادامه بدهد تنبیه سختی در انتظار او بود... کاش دیشب، پشت همان دیوار راهرو منتظر می ماند و به حرف ه ای آنها گوش می داد! که بفهمد آیا، آقا جان ته دید خود را عملی می کند یا...

لحظه ای بعد بر افکار ه ای خودش پوزخندی می زند و سری از روی تاسف تکان می دهد. تنبیه کردن پسران خاندان ملکی، آن هم به خاطر بساط عیش و نوش شان چیزی محال است! با یادآوری کار ه ای اردشیر خان، اشتها یی برای شادی باقی نمی ماند. پدر بزرگ مهربانی بود، اما با حمایت ه ای خود به اشتباهات پسران خاندان، زندگی را به کام آنها تلخ کرده است.. لقمه پنیر و گردو، همان طور میان انگشتانش مانده، و او از غرور کاذب این خاندان تنفر دارد. دلش

کمی برادرانه ه ای شاهرخ را می خواهد. او بی که هنوز نمی داند، چرا در ماجرای خواستگاری، از حمایت ه ای خودش محروم کرده است.

با صدای زنگ تلفن دست از افکار خود بر می دارد. می ایستد و با قدم ه ای بلند به طرف آن می رود. با دیدن شماره خانه زنبویش، بی حوصله گامی به عقب بر می دارد؛ و خودش را روی کاناپه رها می کند. در این آشوب زندگی، دیگر توان نیش و کنایه های او را ندارد. او بی که عروس بزرگ خاندان ملکی است. ولی قد یک آرنج شعور برخورد با اطرافیان خود را ندارد..

با صدای بسته شدن در به عقب می چرخد. عمه اش را می بیند؛ با گونه های گل انداخته که به درت کیه داده است.

دست بر قفسه سینه اش می گذارد، و نفس عمیق می کشد. اندکی بعد آرام آرام، با نگاهی مملو از نگرانی به او نزدیک می شود.

- عمه...! حالت خوبه؟

مهمشید چشمانش را باز نمی کند اما همچنان شبنم اشک هایش به روی گونه های ظریفش جاری می شوند. خدا می داند باز چه اتفاقی در راه است..

- عمه.. چی شده؟ کجا بودی؟ با صدای گرفته و اندوهناکی می گوید:

- نپرس.. نپرس شادی..

- چ.. چرا؟ بگو عمه... بگو و بیشتر از این اذیت نکن..

چیزی نمی گوید؛ او را در آغوش می گیرد. مُلتمسانه او را خطاب می کند.

- ع.. عمه... خواهش می کنم... تو رو به ارواح خاک مامان آهو، بگو چی شده؟ وای وای کنان سرش را تکان می دهد و می

گ وید:

- بیچاره شدم... بیچاره شدم شادی مات و مبهوت نگاهش می کند.

مهمشید داستان شادی را در دست می گیرد و با دلسوزی نگاه می کند.

طعم گس زندگی

- چی..چی شده؟ جونم به لب رس ید. خب یه کلمه حرف بزیند!

- شا...شاهی...

هق هق ه ایش اجازه حرف زدن نمی دهد

حال دخترک بد تر از او نباشد، بهتر نیست. نمی داند اسم این حال را چه ب اید می گذاشت!؟ هر چه که نام دارد، حال ب دی است...استرس تمام او را در برگرفته است.

- شاهین..؟ آره؟

سَرش را به معنای تا ید بالا و پائین می کند.

- چی...شاهین چی؟

از وحشت تمام بدنش می لرزد. نگران برادر بی معرفتش است! برای همین برادر که به خاطر یک " نه " به خواستگارش، سیلی خورده است! ه یج زمان حاضر نبود زندگی اش را فدای مزای ای معامله ه ای کاری آنها کند! شانه ه ای عمه اش را در دست می گ یرد و با فشار کم جانی از او می خواهد؛ تا حرف بزیند. تا او را از ای ن حال بد نجات بدهد.

- عمه!...

با چشمانی اشک آلود، می گوید:

- شاهین...قاجاق کرده...

شوکه می شود و نفسش حبس می شود. چشمانش را می بندد، و بر سر می کشد زمین می نشیند. امکان ندارد...شاهین هر چه هست، کار خلاف انجام نمی دهد.

پوزخندی می زند و می گ وید:

- دروغ، غیر ممکن! شاهین من می شناسم...! جرئت این کار و نداره...الدورم و بُلدورمش زیاده، ولی جرئت نداره!

مهشید او را در آغوش می گیرد. درونش آشوب است. غمگین می گ وید:

- کاش من نبودم و این لحظات نمی دیدم پوزخندی می زند.

- چه لحظه ای عمه..؟ زندگی من تا بوده هم بین بوده!

لحظات گذشته عمرش سرتاسر غم و اشک است. دیدن ی ان دیدن آن هیچ چی زی را تغیی ر نمی دهد. با ناراحتی ادامه

می دهد:

- تا چشم باز کردم به خودم اومدم، دیدم به ج ای مادرم شما کناری. بابا نبود! هیچ وقت محبتشو کامل احساس نکردم. شاهینم که ...

از دار دنیا یه شاهرخ هست؛ اونم ما هی یه باریه زنگ به خواهرش نمی زنه ..

عمه اش با صدا گ ریه می کند:

- بمیرم برا دلت عمه.. بمیرم..

دور از جونی زی ر لب می گ وید و دستی به صورتش می کشد. دوست ندارد از کمبود هایش در زندگی بر ای کسی تعریف کند. حتی بر ای هم ین زن! که نقش مادرش را دارد. گفتنش سودی ندارد! نه محبت پدرش زیاد می شود و نه شاهین دست از کار هایش می کشد.

و ای خدا، با این بی ابروی چه ب اید کند!؟ وای که اگر پ ای شاهین داخل تمام این اتفاق ها گ یر باشد. همه ی آن ها رسوای عالم و ادم می شوند! و نام خاندان ملکی، همچون نقل و نبات در دهان این مردم شروع به چرخیدن می کند. آن وقت خشم اردشیر خان، دامن همه را می گ یرد. نمی داند بر ای کدامی ن درد زندگی دنبال علاجی باشد. چشمانش را می بندد و نفس عمیقی می کشد. ک می آرامش در ای ن روز های پرتلاطم، بزرگت رین حسرت او، بعد از نبودن مادرش به حساب می آید. خبر قاچاق شاهین، او را شوکه کرده است. دیگر نمی تواند آن طور که ب اید و شاید است؛ تصمی م بگیرد و عاقلانه بیندیشید. در این میان، ناراحت بودن قلب آقا جانش تمام ذهن شادی را آشفته کرده است. افکار منفی، به یکباره بر قلب درمانده اش، هجوم می آوردند. با تک سرفه ای، صدای خش دار شده اش را صاف می کند و رو به عمه اش می گ وید:

- کی شما رو خبر کرد؟ آهی می کشد و می گوید:

- حامد...

تن رنجور و خسته اش را به سمت دیوار هدایت می کند و با تکیه به دیوار سرد خانه خیره در چشمان مهشید می گوید:

- عمو حامد واسه شاهین مثل شاهرخ برای اون برادرانه خرج کرده...

پس، باید از این ماجرا خبر داشته باش

عمه اش دست روی زانو می گذارد و می ایستد. همان طور که به سمت آشپزخانه می رود، می گوید:

- نمیدونم عمه، باید از خود حامد...

میان حرفش می آید و می گوید:

- عمه!؟

پشت به او مشغول جمع آوری می زاست.

- جان عمه...

اندوهگین و دلواپس می گوید:

- کجا...

لب می گزد و در ادامه می گوید:

- کجا رفتن سراغ شاهین؟

حتی حرف زدن درباره آن، شادی را آزرده خاطر می کند. زبانش به گفتن آن ن می چرخید.. کاش برادرش بی گناه باشد.

کاش..

- نزد یک کارخونه ...

او نیز ناراحت است. صدای اندوهگین او

مهرتایی بر افکار شادی می زند. زانوها یش را در آغوش می گیرد و می گوید:

طعم گس زندگی
- بابام ... قلب ناراحتش..

مehشیدم یان حرفش می آید و می گوید:

- نترس شادی! بنده خدا داداشم دیگه به این کارهاش عادت کرده! شاهین که بار اولش نیست.

غرغرکنان ادامه می دهد:

- پسر نفهم یه جو عقل تو کلش نیست!

با چشمان گرد شده از تعجب به او نگاه می کند. حقیقت را می گوید! اما باید رعایت قلب مریض پدرش را کند.

حال بدش با جمله ای عمه اش دگرگون می شود. ذهنش مملوء از افکارهای آشفته است. تداعی هر کدام از آنها استرس را در وجودش بیشتر می کند. صدای عمه اش که دارد با تلفن صحبت می کند او را از فکر بیرون می کشد. با چشمانی نگران، به مهشید خیره می شود. در حالیکه بر روی صندلی کنار تلفن نشسته است با گوشه روسری قواره بلندش، را در این سرم ای زمستان خودش را باد می زند! دستان مشت شده اش نمایانگر استرس ناشی از تمام اتفاقها و آشوبیست که بر سر آرامش آنها آوار شده است. نام اردشیر خان را که به زبان می آورد نگران تر می شود. می ایستد و با قدم های بلند به سمت مهشید راه می افتد. مقابل پای او زانو می زند و دستانش را بر روی دستان مشت شده اش می گذارد. با چشمانی نگران به او نگاه می کند. به سردی دستان این زن عادت ندارد.

- سلام

و با کمی مکث می گوید:

- پس خبرها را داغ داغ، به گوش بزرگ خاندان رسوندن!

پاروی پا می اندازد و با آرامش ظاهری با کلماتش نیش می زند به قلب کسی که اسم پیرمرد را یدک می کشید!

پوزخند زنان می گوید:

- آره، شما همیشه توهر موضوعی حق دارین! عجیب اینه که گناهکار ماجرا فرد مقابل شماست!

طعم گس زند گ ی

نمی داند ادرشیر خان چه می گ وید، که مهشید با عصبانی ت دست شادی را پس می زند و می ایستد. به دور خود می چرخد. دستانش را به بغل باز می کند و با حرصی آشکار می گ وید:

- بسه بابا، بسه بزرگ خاندان! ای ن حرف ها و این رفتارا از شما بعیده!

پوزخند می زند و می گوید:

- خاتون خبر داره ؟

و با صد ای که بیشتر شبیه یک ف ریاد است می گوید:

- خبر داره چی کار کردین ؟ این کار، ای ن گند و کثافت های شهریار و شاه ین، از آتیش تند نادونی شماست! اونا بچه ان شما چی ؟ با صدایی بغض دار ادامه می دهد:

- چی کار کردین با یادگاری آهو خانم و با چشمانی اشک آلود زمزمه می کند:

- چه کردین...

آب دماغش را بالا می کشد:

- طرف ک یو دارین می گیرین؟ زنداداشم از ترس محسن حرف نمی زنه!

با جیغ بلندی ادامه می دهد:

- بسسهه بابا! بسسهه ..

دو زانو بر روی زمین می افتد و تلفن را قطع می کند. شادی با نگاهی نگران به سمت او می دود، او را در آغوش می گ یرد.

- عمه...! خواهش می کنم آرام باش فدات بشم!

می ترسد عمه اش را از دست بدهد! حرص و عصبانیت بابت کار ه ای شاه ین، او را به این حال و روز انداخته است.

سنش بالا بود و قرص هایش هم زیاد!

عمه اش سر روی شانه شادی می گذارد و می گ وید:

طعم گس زندگی

- کاش هیچ وقت عضوی از این خاندان نبودم.

مات و مبهوت می ماند. چه شده است؛ که عمه اش این چنین می گوید..!

- عمه بهتر بری ن بالا، یکم استراحت کن ید.

من، من خودم...

سرش را بالا می آورد و با عصبانیت می گوید:

- تو چی؟ ها؟ تو چی؟ چی کار می تونی بکنی؟ اونی که ب اید الان باشه و نیست ت شونه خالی کرده...

مشت زنان بران های خود، نفرین می کند مسبب افرادی که این گونه حال آنها را دگرگون کرده اند!

نمی داند عمه اش پشت تلفن از چه چیزی حرف زده است؟ اما هر چه که گفته؛ و شنیده، خوش آیند نیست. به سمت آشپزخانه می دود و با یک لیوان آب، به سمت مهشید قدم هایش را تند می کند. شبنم اشک هایش بر گونه های سفیدش جاری است؛ و همچنان خود را لعنت می کند! لیوان آب را روی میز قرار می دهد و مچ دستان عمه اش را اسیر می کند. با چشمانی مملو از خواهش می گوی د:

- عمه، خواهش می کنم تمومش کن. با این کارها چیزی درست نمیشه!

و به سرعت لیوان آب را برداشته و جلوه ی دهان او قرار می دهد. دستانش می لرزید و بی تردید او هم ن یا ز به یک همدم دارد. کسی که حال او را بفهمد!

- یکم از این آب بخور، خواهش می کنم. بخدا اینم مثل دفعه های قبل درست میشه.. درستش می کنم!

مهشید سرش را به سمت دیگری کج می کند. با صدای گرفته ای می گوید:

- خوبم شادی جان، خوبم عزیز عمه ه بغض در کلماتش جان او را آتش می زند.

این اشک هایش بی پایان از چه غمی سرچشمه می گ یرد...خدا داند! لیوان آب را روی میز قرار می دهد و دست زنی را بازوان مهشید می گذارد و او را وادار می کند تا همراه دخترک قدم به قدم به سمت اتاق راه بی افتد.

طعم گس زند گ ی

- خوبم عمه، نیا زی نیست! خودم م ی تونم راه برم.

دستانش را با فشار کم جانی می فشارد و می گ وید:

- می دونم، اما شما حالت خوب ن یس ت.

یکم استراحت کن، بعدش با هم حرف می زنیم.

شادی خوب می داند تمام این ها بهانه است، او هیچ وقت پرده از اتفاق ها بر نمی دارد... اتفاق هایی که حال او را اینگونه آشوب کرده است. به سمت اتاق خود قدم بر می دارد و می داند، که خسته تر از آن است که بتواند آن همه پله را بالا برود تا کمی استراحت کند. در را با آرنجش باز می کند. تمام سنگینی وزن عمه اش را به جان می خرد. اما پ ایش ا ین سنگینی را دوست ندارد. تند و فرض رو تختی را کنار می زند. کمک می کند تا عمه اش بر روی تخت بخوابد.

با لبخند مح وی می گوید:

- چقدر... روز به روز... شبیه، شبیه آهوم یشی!

چیزی نمی گ وید. پتورا تا روی گردنش می کشاند. بوسه ای روی گونه های او می زند:

- بخواب عمه، به چیزی فکر نکن، فقط بخواب.

لبخندی می زند و می گوید:

- باشه عزیزم.

و پشت به شادی پتورا تا روی شانهِ اش می کشاند. به سمت در می رود و با کمی مکث از اتاق خارج می شود. با سری افتاده و ذهنی مشغول به سمت پذیرای ی می رود.

که با صدای سلام پدرش هییی از ترس می کشد و دست روی قلبش می گذارد. این وقت صبح پدرش در خانه چه

می خواهد! ؟

- س..سلام، شما ی د بابا؟ چه بی خبر!

حمید سری تکان می دهد و بی توجه به وضع آشفته دخترش می گوید:

- سلام، مهشید کجاست؟

همیشه سهم مهربانی‌هایش از او، تنها یک پدر بود و بس!

نفس عمیقی می‌کشد و با صدای ضعیفی می‌گوید:

- خوابیده

سری تکان می‌دهد؛ و کیف چرمی‌اش را روی م‌یز غذا خوری می‌گذارد. به سمت پله‌ها پاتند می‌کند که صدایش می‌زند:

- بابا!؟

پدرش به سمت او برمی‌گردد و با چشمانی منتظر به او نگاه می‌کند. نمی‌داند چطور آن‌چه که از سر صبح تمام ذهن او را درگیر کرده است، ب‌ای د‌بر‌ای پدرش بازگو کند.

سکوت طولانی شده‌اش، حمید را کلافه می‌کند:

- شادی!

دست پاچه می‌گوید:

- باید، ب‌اید با شما حرف بزنم

حمید سری تکان می‌دهد و پشت به دخترش پله‌ها را بالا می‌رود که می‌گوید:

- باشه یه وقت دیگه، الان ب‌اید برم...

با قدم‌های کوتاهی به سمت پله‌ها می‌رود. دست روی نرده‌های چوبی می‌گذارد؛ میان حرفش می‌آید و با التماس به پدرش می‌گوید:

- خواهش می‌کنم..

در میان راه می‌ایستد و با کمی مکث به سمت شادی می‌چرخد. با نگاهی منتظر او را نگاه می‌کند.

طعم گس زند گ ی
چشم در چشم او، با صدای اندوهناک ی می گ وید:

- بابا...

با کمی مکث ادامه می دهد:

- شما خبر ندارید!؟ نه!!؟

پله به پله پا یین می آید. آهسته آهسته ..

خیره در چشمان مشکی رنگ او می گ وید:

- از چی ؟

لب می گزد و مو ه ای رها شده در چهره اش را با دست به پشت گوش هد ای ت می کند و می گ وید:

- از ..از اتفاق امروز ...

اخم ه ایش به یکدیگر گره می خورد. دست زیر چانه دخترش می گذارد و می گوید:

- شادی بابا، چرا نسیه حرف میزنی؟ کدوم اتفاق؟ اگر منظورت بدهکاری شاه ین به بانک ..

میان حرفش می آید و نگران می گ وید:

نه، نه این نیست ..

نفسش را حبس می کند.

حمید با لحن کلافه ای می گوید:

- پس چی بابا؟ شاهین باز چی کار کرده که من بی خبرم ؟

با نگاهی گ یج دخترش را نگاه می کند. از حرف ه ای ی ک در میان او چ یزی نم ی فهمید.

نگران است، پسر کله خرابش مجددا کاری کرده باشد.. شادی از شدت استرس به جان قلنج انگشتانش م ی افتد.

لب می زند:

- شا...شاهین، یعنی... خلاف کرده!

پدرش مات و مبهوت می ماند. لب

هایش تکان می خورد، اما صدای به گوش نمی رسد. شادی ترسیده قدمی بر می دارد و دستان پدرش را لمس می کند.

- بابا!؟ حالت خوبه؟

سیلی بر گونه های ایش می زند:

- یا خدا!

سکوت او شادی را تا مرز سکتته می برد. کاش زبان بر دهان می گرفت؛ و این چنین خبر خلاف شاهین را به او نمی داد. ناسزای بار خود می کند، که رعایت حال قلب ناراحت پدرش را نکرده است.

حمید پاهایش خم می شود و روی پله های نشیند. سرش را به نرده های چوبی ساده تکیه می زند و دستش را بر روی قلبش مشت می کند. سال ها با عزت زندگی کرده است. اما، پسرکله شقش قصد بازی با آبروی او را دارد!..

شادی با دیدن حال پدرش ترسیده نامش را صدا می زند و جلوی پدرش زانو می زند:

- بابا..

اشک های جاری شده از سر درماندگی را با پشت دستانش پس می زند. با صدای ترسیده و غمگین می گوید:

- خوبی!؟

حمید چشمانش را می بندد. درد دارد. اما کار پسر ناخلفش بیشتر از هر چیزی او را آزار می دهد.. قلب مر یضش را بیشتر!

شادی با صدای بلندی نام او را صدا می زند. با دستانش آرام صورت او را نوازش می کند. چشمان بسته شده او، ترسش را بیشتر می کند. دردی را در قلبش احساس می کند، که هر لحظه بیشتر می شود. به سختی نفس می کشد. اولاد زیان نفهمش قصد جان پدرش را کرده است! از عواقب کارهای پسرش واهمه دارد..

دور دانه اش از رنگ پریدگی اش ترسیده است.. از لای چشمان نیمه بازش زیر لب با صدای گرفته ای می گوید:

- خو.. خوبم... خوبم بابا. نترس!

هق هق ه ایش آرام نمی گیرد. با یادآوری قرص های زیرزبانی اش تند و فرض به آشپزخانه می دود. کابینت ها را ی ک به یک باز می کند. ذهن آشفته اش ، یاری اش نمی کند تا بفهمد آخرین بار آن قرص ها را کجا دیده است! ؟

با دیدن جعبه ی قرص در بالای یخچال، با قدم ه ای بلند به سمت آن می رود؛ و بر روی پنجه پا می ایستد. دست دراز می کند و با نوک انگشتانش جعبه قرص ها را لمس می کند. به سختی آن جعبه را در دست می گیرد. درب آن را باز می کند و از داخل جعبه یک دانه قرص کوچک را در کف دستانش می گذارد سپس با قدم ه ای تند به سمت آقاجانش می رود. رنگ به زُخسارش نمانده است. قرص را به سختی در دهان او قرار می دهد.

دستش را می گیرد و با نگاهی منتظر و مملو از نگرانی به چهره او خیره می شود. مدتی بعد نفس ه ای منظمش قلب شادی را در خلسه ای از آرامش فرو می برد. با خیالی آسوده به دیوار تکی ه می دهد و پدرش چشمانش را به آرامی باز می کند؛ و شادی زیر لب خدا را شکر می زمزمه می کند. هم یثانیه ه ای پیش، تنها خدا می داند، چه افکارها و لحظات وحشتانکی از نبودن پدرش در ذهن آشفته اش گذشته است. ش اید از کم محبتی ه ای او رنج می برد، اما بعد از مادرش، او با تمام کم محبتی ه ایش بر ای او یک پدر است.

با صدای آرامی می گوید:

- شادی! ؟

بوسه ای بر دستان تازه جان گرفته اش می زند و می گ وید:

- جانم آقاجون...

نفس عمیقی می کشد و کمی درج ایش تکان کوچکی می خورد که با صدای باز شدن در اتاق به عقب می چرخد. عمه اش آهسته آهسته قدم بر می دارد. در حالی که یکی از شال ه ای شادی را به دور سر خود بسته است. این دق یقه ه ای گذشته بر ای قلب شادی همراه با عذاب بوده است.

می ترسید ... از ای ن زندگی واهمه دارد.

مهشید سرش را بالا می آورد و با دیدن قیافه آویزان شادی و حال حمید، چشم هایش گرد می شود. با اضطراب نام برادرزاده اش را نجوا می کند. با قدم ه ای س ریع به سمت آنها می رود. که م یان راه سرش گیج می رود و بر روی زم ین سقوط می کند. چقدر حس و حال بدی است. شادی پ ریشان به سمت او می دود و بازوانش را در دست می گیرد.

طعم گس زندگی

- عمه؟! آخه برای چی استراحت نکردی؟

بی جان تر از آن است که بخواهد قدمی بردارد و سنگینی او بر شانه های ظریف شادی قرار دارد.

با صدای ضعیفی می گوید:

- شا..شادی..

با کمی مکث می گوید:

- حم..حمید..

میان حرفش می آید و با صدای بغض داری می گوید:

- خوبه.. به خدا قسم خوبه.

اورا روی کانپه می نشاند و با سرعت به سمت تلفن خانه می رود.

گوشی تلفن را برم می دارد. کاش این بار در پس بوق خوردن های مکرر، صدای او را بشنود.

- الو...

با شنیدن صدای برادرش گویی یک جا تمام دنیا را به شادی بخشیده اند. پلک می زند و بی صدا اشک های مزاحم،

بر گونه های ظریفش جاری می شوند. با صدایی خش داری می گوید:

- شاهرخ...

- شادی!؟

صدای تعجب آور او بر قلبش نهیب می زند. "که چرا با شنیدن صدای من بای د تعجب کنه!؟" اوپی که خود می

داند وصله ی جان شادی است! قلب شادی یاد آوری می کند که الان زمان مناسبی برای دامن زدن به یک مشت افکار

خاک خورده نیست.

طعم گس زند گ ی

- الو ... شادی!؟ پشت خطی؟ الوووو ...

با شنیدن صدای عصبانی او، تنها به یک جمله اکتفا می کند.

- بیا ... بیا داداش ...

و بی توجه به الو گفتن ه ای شاهرخ گوشی را پا ین می آورد و از دست بی جان شده اش رها می شود؛ و پیچ خوران به دیوار کوبیده می شود. تن رنجور و خسته اش را به دیوار سرد خانه تک یه می دهد. زانوانش سُست و بی جان می شود، دستی پنهان ش یره ی وجودش را آهسته آهسته با سرنگی بزرگ از عمق جانش بیرون می کشد، انگار! که این چنین بر روی زمین پوشیده از فرش های دست بافت می نشیند. پلک هایش بر روی یک دیگر می افتد. زیر لب زمزمه می کند:

- کاش .. برای آقاجون اتفاق نیفتاده باشه..

خودش را مقصر م ی داند. صدای مبهم در ذهن او اکو وار تکرار می شود و در آخر نیز سیاهی مطلق بر عمق نگاهش بوسه می زند. مهشید با نگاهی مملو از استرس و

پیشانی به سمت شادی می رود. آرام صدایش می زند. تا حم ید متوجه بیهوشی او نشود! گ ریه می کند و با حالی خراب شماره پزشک خانواده را می گ یرد.. نمی داند به دکتر مخصوص شان چه می گ وید!؟ تنها آمدن او، برای آنها کافی است...

* * * * *

با احساس خنکی قطره های آب چشمانش را به آرام ی باز می کند. تص ویر آدم ه ای مقابلش را هر چند تار، می تواند به راحتی تشخیص دهد! با دردی که در پشت سرش ایجاد می شود، آخ پُر دردی می گوید.

- شادی!؟

این لرزش صدا، صاحب همان صدایی است که هفته ها در انتظار شنیدن آن، چشم از تلفن خانه بر نداشته است.

حالا در حصار گرمی دستان او چشم بسته است.

- شادی جان چشمتو باز کن..د باز کن لامصب...

می خواهد که چشم باز کند و جزء به جزء صورت او را نگاه کند. آن قدر که دلتن گی این روزها دیگر جایی در قلب دخترک نداشته باشد.

- عمه جان .. چشمتو باز کن ..

صدای بغض دار او جان شادی را آتش می زند. به سختی چشمانش را باز می کند، و با تک سرفه ای می گوید:

- خوبم .. چرا انقدر شلوغش می کنید! ؟

آرنج هایش را روی زمین قرار می دهد و بر روی زمین می نشیند. لحظه ای چشمانش سیاهی می رود؛ سعی می کند بر خود مسلط باشد. تا بی ش از این عزیزانش را آزرده خاطر نکند..

سَرش را به عقب می چرخاند و خیره در چشمان شاهرخ نجوا می کند:

- به به، جناب شاهرخ خان! ستاره سه یل شادی!

برادرش چیزی نمی گوید و تنها خیره در چشمان شادی سکوت کرده است.

مهمشید با لحنی مهربان می گوید:

- بسه عمه جان، خوب نیست رابطه خواهر و برادری با این حرف ها شکر آب بشه!

هشدار می دهد.. یعنی شادی جان، زبان به دهن بگیر.. خیره در چشمان برادرش پاسخ عمه اش را می دهد:

- آره..! خوب نیست..

مهمشید دست روی شانه مردانه شاهرخ می گذارد و در گوش او پچ پچ می کند و او سری به نشانه تایید تکان می

دهد.

نمی داند عمه اش در گوش او چه چیزی را نجواکنان گفته است. اما هر چه که هست بر ای او ارزشی ندارد! در این مدت شاهد حال آشفته و نگرانیش بود است. می داند که چقدر از بی محلی های او دلگیر است. چطور زبان به دهن بگیرد و در برابر بی محلی های او سکوت کند! ؟

مهشید می ایستد، و با قدم های آرام به سمت اتاق حمی د می رود. شادی تازه به یاد می آورد، حال بد پدرش را.. ناسز
ایی بار خود می کند! استرس تمام او را در بر می گیرد.

می ایستد. اما ی ک آن چشمانش سیاهی می رود و دستان شاهرخ پهلوها ایش را چنگ می زند، و مانع سقوط خواه رش
بر روی زمین می شود.

- با این حالت کجا داری میری آخه!؟ عقل نداری تو؟

صدای عصبانی او ذره ای ناراحتش ن می کند! بلکه گوشت می شود و می چسبد به جانش! در تمامی این روزها تنها خدا
می داند، چقدر دلتنگ برادرانه ه ای شاهرخ است.

با آن حال بد از او می خواهد که از احوال آقا جانش بگوید.

- خوبه .. دکتر خبر کردیم، الانم در حال معاینه است.

سر بر اغوش مردانه او می گذارد و با صدای بغض داری م ی گوید:

- خیلی ترسیدم .. ترس از نبودن ..

میان حرفش می آید و می گ وید:

- بسه شادی! استرس ننداز به جون من. من که رسیدم حالش خوب بود! الانم بهتر میشه ..

سری تکان می دهد و سکوت می کند. پدرش را با تمام بی مهری هایش دوست دارد. او حالش خوب می شود! بای د خوب
باشد! خدا می داند؛ اگر این مرد را از پیش او ببرد، تنها تر از این می شود.

چشمانش را خواب فرا گرفته است. اگر افکار ه ای ذهن شلوغ او، برای لحظه ای سکوت اختیار کنند! به خواب
عمیقی می رود. اما کار شاهین و عاقبت آن، شادی را اجبار می کند تا بیدار بماند و بر خستگی ه ای ش غلبه کند. با لحنی
آرام برادرش را صدا می زند:

- شاهرخ ..

- بگو..

طعم گس زندگی

این بگو گفتن ه ای او، یعنی حوصله ندارد.. یعنی اگر واجب نیست، زبان به دهن بگیر! خب .. چه کار باید کند؟ مگر می تواند صبر کند؟ شاهین به جرم قاچاق پشت میله های زندان است. دیگ ر بیش تراز این صبر کردن ج ایزن یست. کاش این ماجرا به خوبی تمام شود. کاش شاهین بی گناه باشد. با استرس لب می زند:

- از شاهین خبر داری؟

شاهرخ نفس عمیق می کشد و با صدای آرام که بیشتر شبیه یک زمزمه است می گوید:

- نه ...

خودش را از حصار آغوش او آزاد می کند. در کنار او می نشیند.

لب های خشک شده اش را با زبان تری می کند و با صدای رنجور می گوید:

- پس ..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- پس خبر نداری؟!؟

کمی سرش را کج می کند و خیره در چشمان او با صدای حیرت آور می گوید:

- یعنی باور کنم که بی خبر بودی؟!؟

- شادی..

مکث می کند و دست پشت گردنش می کشد.

- خبر دارم! امروز صبح حامد زنگ زد، خبر داد که باز چه گن دی بالا آورده..

بغض لانه کرده در بیخ گلوی شادی راه نفس کشیدنش را نیز بسته است.

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- شاهین .. کله خراب هست، درست! لجباز هست، درست! اما اهل کار خلاف نبود! به خدا قسم نبود..

پلک می زند و اشک های غریبانه اش بر گونه های ظریفش جاری می شود. خواهر است و دلش طاقت نمی آورد. نمی تواند ببیند برادر ساده لوحش این چنین گرفتار شده است.

شاهرخ به سمت او می چرخد و با لحن کلافه ای می گوید:

- آبغوره نگ یر لامصب..

دست پشت گردنش می کشد و با صدای کلفت و مردانه ادامه می دهد:

- بی خیال! یه مدتی اون جا بمونه، برای خودش هم خوبه!

و با صدای عصبانی میغرد:

- بلکه آدم بشه پسره زیون نفهم!

شادی دلخور نگاهش می کند و چیزی نمی گوید. او پی که خودش را هفت خط س یاه بازی می دانست، حالا کنج دیوار زندان نشسته است. با کاری که او انجام داده است، آبروی خانواده به خطر افتاده و برای حفظ آن، چه بهانه ها که باید می آوردند. واهمه دارد از روزی که آبروی چندین و چند ساله خاندان ملکی، همچون نقل و نبات در دهان مردم مزه شود... برای بستن دهان این مردم همیشه در صحنه، و یک مشت حرف های دروغ صبر ایوب طلب می کند!

خمیازه ای می کشد و با صدای خواب آلودی می گوید:

- به سرهنگ خبر دادم.. از فردا با ید پی گیر گند کاری آقا شاهین باشم. بدبختی یکی و دوتا هم نیست! هنوز قسط

وامی که از بانک به اسم کارخونه گرفته، تموم نشده!

و زیر لب غرغرکنان ادامه می دهد:

- معلوم نیست برای کدوم جهنم دره ای خرج کرده..

شاهرخ به چشمان خواهرش نگاه می کند و یک بند انگشت اشاره اش را نشان می دهد و با صدای عصبانی که

سعی در کنترل کردن آن دارد می گوید:

- اگر هزار تومن برای کارخونه خرج کرده باشه !

به ظرف م یوه که روی م یز قرار دارد، اشاره می کند و می گ وید:

- به همین برکت قسم..

شادی سَری از روی افسوس تکان می دهد و چ یزی نمی گ وید.. در اصل، چیزی برای گفتن ندارد. اگر حرفی از دهانش بیرون می آمد، آتش تند برادر بزرگش به ای ن زودی خاموش نمی شود. پس سکوت در برابر شاهرخ، بهت رین راهی است که به ذهن آشفته او، خطور کرده است. برادر بزرگش با صدایی دلخور می گ وید:

- اگر آقاجون ی ک بار، فقط یک بار

تو گوش این پسرِ احمق م ی زد! الان تو این فلاکت نبود یم ..

حرف حساب جواب ندارد! بعد از مدتی کوتاهی بی حوصله می گ وید:

- ناهار چی داریم ؟ شادی آرام لب می زند:

- هیچ ی

پا روی پا می اندازد و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. گوشی همراهش را در دست می گیرد و سفارش پنج پرس کوبیده می دهد؛ تلفن را با کلمه مخلصم داداش قطع می کند. چه خوش اشتها! در این اوضاع چه کسی می ل به غذا خوردن دارد!؟ پنج پرس کوبیده ه .. پوزخندی می زند و باز هم سکوت... در این مدت به یاد ندارد، شاهی ن را با نام داداش خطاب کند..

دل مهربانش می گیرد .. از این غ ریبه بودنِ میان او و شاهین .. در سکوت خانه کنار یک دیگر نشسته اند. شانه به شانه..

قلب شادی حوالی برادر ساده لوحش است.. که امشب چه می کند!؟ هم چنان بغض دارد. او با تمام بد خلقی ه ایش برادر است. برادری از جنس غیرت و تعصب .. اما آن سیلی ... هنوز یادگاری او، نه بر گونه ه ایش، بلکه در قلبش

سوزش عجیبی دارد .. آه عمیقی می کشد و نگاه کوتاهی به شاهرخ می اندازد. خنثی ترین حالت ممکن را دارد!

با صدای باز شدن در اتاق پدرش کف دستانش را بر روی زمین می گذارد. می خواهد به سمت پزشک مخصوص آقاجانش برود؛ که با صدای عصبانی شاهرخ به عقب می چرخد.

- هووو .. کجا به سلامتی!؟ با تعجب لب می زند:

- برم پیش آقاجون ..

با نگاهی مضحک آور از سر تا پ ای دخترک را رصد می کند و پوزخند زنان می گوید:

- اینجوری!؟

با تعجب و عصبانیت می خواهد حرفی به او بگوید، که دستش را به معنی ساکت بالا می آورد و می گوید:

- یه چی سرت کن، بعد تشریف بیار..!

و با مسخره ت رین لحن ممکن می گ وید:

- سرکارِ علیه ..

دستانش مشت می شود و لب سرخش را به دندان می گ یرد؛ تا ناسزایی بار او نکند!

پسرک احمق! نفس کلافه ای می کشد و با قدم های بلند به سمت اتاقش می رود. در کمد را باز کرده؛ و مانند آبی رنگی را به تن می کند و شالی را بی توجه به رنگ آن از رگال در می آورد، و آزادانه آن را بر روی موه ایش قرار می دهد. بی توجه به دکمه های بازمانده به سمت اتاق پدرش حرکت می کند.

دمی عمیق می گیرد. با کمی مکث در را به آرامی باز می کند. با دیدن چشمان باز پدرش که منتظر دخترش را نگاه می کند؛ زیر لب نام او را زمزمه می کند ...

- بابا..

دست ها یش را به سمت او بالا می آورد. با گام هایی بلند به سمت آغوش پدرش پرواز می کند؛ دستانش را بوسه باران کرده، و با بغضی که مثل خنجر بر در و دیوارک شیده می شود با تمام وجود عطر او را به مشام می کشد. دستان او نوازش گونه شادی را در خلسه ای از آرامش غرق می کند. بوسه بر گیسوان مشکی رنگش می نشاند و چیزی نمی گو

ید. و ای از روزی که او نباشد... قلبش نا آرام است، و خدا می داند در آن لحظات عذاب آور چه بر او گذشته است! هرچند... برای او، تنهایی ک نام پدر بود و بس. هم چنان در آغوش او می ماند.. نمی داند، شاید می خواهد بر قلب درمانده اش ثابت کند، که او هست.. که باور کند... او را تنها نگذاشته است.. پزشک مخصوص آقا جانش با لحنی بامزه می گوید:

- آروم تر دختر جان! این حاج حمید بیخه ریشه شما.

و با صدای مردانه ای می خندد. شاهرخ پوزخند زنان در پاسخ به دکتر می گوید:

- ای ن خواهر ما زیادی احساساتیه!

تیکه پرانی هایش پایان ندارد. گاهی از تمام لجبازی ه ای او کلافه می شود. پشت چشمی بر ای شاهرخ نازک می کند و چیزی نمی گوید. از آغوش پدرش دل می کند و شادی با نگاهی مملو از گناه به دستان مشت شده او بر قفسه سینه اش چشم می دوزد.

درد دارد..؟ و ای بر او..

بغض نشسته در گلو با بی رحمی بر دوگوی مشکی رنگش هجوم می آورند. و اجازه حرف زدن را به او نمی دهد.

با صدایی خفه لب می زند:

- بابا!؟ حالت خوبه؟

چهره در هم فرو رفته او شادی را تا مرز سکت می برد. ترسیده دستانش را روی دستان او قرار می دهد؛ و سیلاب اشک ه ایم بر گونه ه ای ظریفش جاری می شود. آرام لب می زند:

- خوبم دختر جان، خوبم... کم اشک ب ریز..

با صدای گرفته ای می گوید:

- خداروشکر..

و با کمی مکث نجوا می کند:

- خداروشکر که خوبید... که هستید...

دستان پدرش را با لبانی لرزان بوسه می زند. دستی زنانه بر روی شانه اش می نشیند.

بی تردید عمه است!

- شادی جان! مادر آرام باش!

با صدای خاتون شتاب زده به عقب می چرخد. آمدن او اصلا در باورش نمی گنجد. قلم: نگار سردت
همچون کودکی که مادر خود را در خیابان های شلوغ شهر گم کرده است؛ خود را در آغوش او پنهان می کند. خاتون با دستان چروکیده اش گونه های خیس شده از اشکش را نوازش می کند.

دکتر حیرت آور می گوید:

- خانم ملکی! حال پدرتون خوبه. نیازی به این همه نگرانی نیست!

عمه خنده کنان گفت:

- شادی عادت داره! برای هر موضوعی پیاپی ز داغشو زیاد کنه!

بی توجه به تیکه پرانی های جمع، خودش را در آغوش خاتون جمع می کند. آنها معنای درد تنهایی را نمی دانند! که این چنین در دادگاه قضاوت هایشان او را محکوم می کنند.

مادر بزرگش دستی به صورت نوه اش می کشد:

- خوبی مادر!؟

از آغوش او بیرون می آید:

- خوبم عزیز. چطور شد اوم دید؟

مادر بزرگش می خندد و چادر مشکی رنگش را از روی سرش بر می دارد:

- بعد چند سال زندگی، هنوز از کارهای بابا بزرگت سر در نمیارم! صبح اومدی اینجا.

منتها خونه حامد بودیم.

- خوش اومدی خاتون.

طعم گس زند گ ی

همان طور که بر لبه ی تخت می نشین د جواب شادی رام ی دهد:

- خیر از جوونیت ب بینی مادر

بوسه ای بر پیشان ی پسرش می زند و نگران می گوید:

- خدا سلامتی بده مادر. چی شده ؟ مهشید به سمت مادرش می رود:

- هیچی مامان جان ،یکم قلبش اذی ت کرده امروز.

خاتون سیلی بر گونه هایش می زند:

- یا فاطمه زهرا. .

پزشک خانوادگی شان با احترام به سمت حمید می رود:

- با اجازتون من مرخص میشم.. اقای ملیکی بیشتر مواظب خودتون باشید.

- ممنون دکتر جان..

لبخند محوی می زند. خدا روشکری زیر لب می گوید. جانش به جان پدرش وصل است. نمی داند ای ن حد از ضعیف بودن از چه چیزی سر چشمه می گ یرد!؟ که این گونه چشمانش سیاهی می رود.. اولین کسی که متوجه حال بد شادی می شود؛ شاهرخ است!

چشمانش خواب عمیقی را طلب می کنند. که تنش و خستگی این دق یقه ه ای همراه با عذاب را از تنش ب یرون کند.

- شاهاد دی! ؟

شاهرخ نام خواهرش را با ف ریادی گوش خراش خطاب می کند؛ که این چنین در یک لحظه تمام چشم ها، بر شا دی خیره می شود..

* * * * *

ساعتی از زنگ زدن سرهنگ به برادرش می گذشت. او به تنهایی به اداره آگاه ی رفته است و با تمام پافشاری ه ای عمه اش به هیچ رقم را ضی نشد که او را همراه خودش به اداره آگاهی ببرد.

با نفس ه ای منظم پدرش و بهتر شدن حال او، تپش ه ای این زندگی جان دوباره گرفته است. ضعف جسمانی اش با نوشیدن چند فُلوپ آب قند رفع شده است. نفسش را همچون آه عمی قی از دهان ب یرون می فرستد. بر روی صندلی چوبی که در ایوان خانه قرار گرفته، با چشمانی نگران نشسته است. تنها تر از همیشه خیره به گنبد مسجد با خدای خود خلوت کرده است. کاش ای ن بغض نشسته برگو، مهمان همین امروز و فردای ش باشد، نه روزهایی که قرار است از راه برسد؛ و لبخند و هیجان او رل بر ای نزدیک شدن به آینده ی روشن، کور کند ..

اردشیر خان بعد از احوال پرسی با پدرش خاتون را با خود به تهران برده است. دیدار او با مادر بزرگش به یک ساعت هم ن می رسید!

انگشتانش را به دور استکان کمر با ریک، حلقه می کند. عطر چای دارچینی را به مشام می کشد. هم چنان خیره به گنبد و گل دسته های مسجد زمزمه وار می گ وید:

- فراموشم نکن ... من تنها رو بیشتر از این تنها تر نکن ...

ناگهان صد ای الله اکبر از بلندگ وی مسجد به گوش می رسد؛ و آرامشی عجیب و غیرقابل وصفی در سرتاسر وجودش مستقر می شود .

می داند عمه اش به سختی اینچ ا ماندگار شده است. ناصر به تازگی دوران آموزش سربا زی اش تمام شده، و دوروزی م ی شود که به مرخصی آمده؛ و نگرانی این روز ه ای شان با گفته دکترب بیشتر شده است؛ و آن هم زایمان سخت نیلوفر است ..چه خود خواهانه عمه اش را تمام و کمال برای خود می خواهد ..! او هرچه زودتر باید به گیلان باز می گشت ..

با نسیم پایزی لرزی بر تنش می نشیند؛ و آن بافت نازک سرخابی رنگ با پوست سفید او، عجیب به چشم می آمد! صندلی را عقب می دهد و با قدم های آهسته به سمت پله ها قدم بر می دارد. در افکار ه ای آشفته خود برای نجات از این مرداب نفس گیر، دست و پا می زند. با دیدن سایه عمه که بر روی پله ها نشسته است؛ گامی به عقب بر می دارد و خود را در تاریکی پله ها پنهان می کند. صد ای ناراحت عمه اش به گوش می رسد، و حدس زدن درباره این که چه شخصی پشت خط است، سخت نبود ...

طعم گس زندگی
دلچویانه می گ وید:

- می دونم مادر..

اما چه میشه کرد!؟

بقلم: نگار سردت
niceroman.ir

hejame.s

نمی تونم نیلوفر.. نمی تونم..

چه باید کند!؟ جسمش اینجا است و تمام افکار و قلب او در کنار فرزندانش ..

شادی در یک تصمیم ناگهانی، با گام های بلند به سمت پله های رود و با آرامش در کنار او می نشیند. همیشه تعجب می کند؛ و با جمله "من بعداً تماس می گیرم ماما" گوشی را قطع می کند.

- شادی! تو بالا بودی؟ دمی عمیق می گیرد:

- آره عمه.. نیلو بود؟ حالش خوبه؟

سری تکان می دهد و زانوانش را در آغوش می گیرد:

- شکر، بد نیست..

در تاریک و روشن فضای خانه لب می زند:

- برو عمه .. نیلو بیشتر از من بهت نیاز داره

بی تردید حال و هوای غمگین این روزها در تمام چهره اش فزاید می زند. آن دوگوشی مشکی رنگش عجب تیرگی را به جان خریده اند! تنها همین یک کلام را گفته، و می ایستد. با هر قدم احساس تنهایی اش اوج می گیرد. نام این حال را چه باید گذاشت!؟ در تمام این سالها با وجود خاتون و همیشه احساس تنهایی نکرده است. اما حالا..

دیگر نه خاتونی بود و نه عمه ای! امشب، حق یقینی تلخ برای قلب درمانده اش آشکار شده است. درد بی مادری را..

چوب خط حسرت هایش هرگز پایان ندارد... دلگیری امشب هم! در تیرراس نگاه حیران عمه اش، وارد اتاقش می شود؛

و در را بر آن دوگ وی عسل رنگ می بندد. پرده ه ای اتاق را با یک دست کنار می زند؛ و چشمان اشک آلودش را رو به آسمان کرده و با صدای بغض دار می خواهد حرفی بزند، اما... امان از اشک هایی که مجال نفس کشیدن را نمی دهد.. صدای عمه اش نیز او را دیگر آرام نمی کند:

- شا.. شادی ..

لرزش صدای او برای چه چیزی است!؟ بی کسی

او یا ..

چه فاصله ای میان او و عزیزترین زندگی اش افتاده است. چرا در تمامی این سالها خود را به کوری و کوری زده است! احمق بودن که شاخ و دم ندارد!

با همان صدای گرفته اش می گوید:

- برو عمه .. برو نیلو منتظرته! اینجا ...

لب می گزد و از خدا کمک می خواهد تا بتواند آن جملات را بیان کند..

با لحنی بغض دار ادامه می دهد:

- اینجا شاهرخ هست! عمو حامد هست.

برو .. برو من تنها نیستم ..

با فکر حمایت آن دو لبخند محوی بر لبان خشکیده اش مهمان می شود..

صدای آهسته و غمگین عمه، اشکهایش را بیشتر می کند.

- باشه عمه! به خدا که دلم اینجا پیشتوم می مونه.

بغض کرده ادامه می دهد:

- قول میدم که زود برمی گردم. به روح آهو قسم که مجبورم..

و آدم های زندگی اش چه قول ها که نداده اند... چه کسی می داند؟ این اتاق و پنجره .. شاهد چه شب هایی از حال او هستند .. و شادی شاهرخ را دارد، او با تمام برادرانه هایش برای دل غمگینش بس است.. دیگ ر صدای اشک ه ای عمه اش و حرف های او به گوش نمی رسد. با یاد آوری پرستاری از آقا جانش آه از نهاد او بلند می شود.

خدایا کمک کن..

در دل دعا می کند: صدای من مثل تمامی روزهای بی ک سی م به گوشت م ی رسه! ؟ به مهربونیت قسم .. من

بنده ی خوبی هستم! بی معرفت عالم نشده م!

او که می داند عمه اش راهی جزء رفتن ندارد؟ چرا این چن ین با او صحبت کرده است!؟ امان از دلی که شکسته هایش را، این روزها در چشمانش هویدا کرده است .. به سمت کمدش می رود و بر پنجه پا می ایستد. دست دراز می کند و آلبوم را از بالای آن برداشته و به سمت تختش می رود. بر روی آن می نشیند. آلبوم را آرام آرام ورق می زند .. و با نگاه به هر کدام از آن عکس ها، خاطره ای برای او تدائی می شود. امان از تنهایی

...

چقدر دلتنگ آن حوض آبی رنگ خانه باغ هست. بیشترین خاطرات کودکی اش را از خانه باغ اردشیر خان به یاد می آورد.

چه روزها ای را پشت سر گذاشته است.

مگر می شود بعد مادر، جای خالی او احساس نشود..

افسوس، که تنها چیزی که از مادرش به یادگار مانده؛ خاطرات کم رنگی در گوشه ای از ذهن، و تعداد انگشت شماری عکس های قدیمی است. در تم امی آن عکس ها شادی کودکی با گیسوان مشکی با لبخن دی از حجم آن عشق و محبت، که از وجود پدرش و مادر مهربانش سرچشمه گرفته است. وجود مادر در زندگی یک دختر، همانند عطر گل یاس است. که به روح آن نوازش و محبت می بخشد. سخت است، فکر کردن بر تمامی لحظاتی که با ایدواژه مادر را احساس کرده؛ اما جزء چندین خاطره و عکس، در خاطرات کم رنگ شده در قلب و روح چیزی به یاد نیآوری! آلبوم را

کنار می زند و با دستانش اشک ه ای بر روی گونه اش را پاک می کند. در تمامی ای ن سالها با وجود خاتون و مهشید، کمتر از نی می از آن عطر گل را به مشام کشیده است!

بی حوصله خودش را بر روی تخت رها می کند. فکر نکردن به تمامی اتفاق ه ای پیش آمده، اولین خواسته ای است که از خدا می خواهد. کار شاهین و عاقبت آن، ذهن آشفته اش را لحظه ای رها نمی کند.

بی رمق گوشی را از روی میز کوچک خوش خواب بر می دارد؛ و نام شاهرخ را لمس می کند. در پس بوق خوردن ه ای مکرر، تماس او همانند تما می این روزها بی پاسخ می مان د. با پیامی که در بالای صفحه گوشی نمایان می شود، بی حوصله پاسخ ل یلا را می دهد. او با تمام سختی ه ای زندگی و دوری از شهر و خانواده جوی ای حال شادی است. هیچ کس جزء او و خواهر دلسوزش خبر ندارد؛ که لیلا، چرا و به کدام دل یل شهرش را به مقصد تهران ترک کرده است...! ساعت سفید روی دیوار نم ایان گر چهار بعد از ظهر است.

در اتاق را باز می کند؛ و با قدم های آهسته به سمت حیاط می رود. صدای بهم خوردن ظروف در آشپزخانه نشان می دهد، که عمه اش در حال کار است. در خانه را باز می کند و دمپ ای هایش را پا می زند. هوای سرد پاییز سوز بدی را به همراه خود دارد. قدم زنان م یان گل ه ای یخی همیشه سبز و درختان احساس خوشایند ی را در اعماق قلب پاک او به وجود م ی آورد. سرش را می چرخاند و تخت چوبی با آن فرش دست بافت قدیمی در گوشه ت رین قسمت حیاط خانه زیبای را دو چندان کرده است، می ب یند.

بازوانش را به آغوش می کشد. گلدان ه ای سفالی که پا ین دیوار خانه به شکل زیبای چیده شده است.

حوض مستطیل شکل کوچک و ماهی های قرمز رنگ درون آب شادی را یاد خانه باغ اردشیر خان می اندازد. درختان کوچک و بزرگ که در سمت چپ ح یاط قرار دارد؛ چشم انداز ت رین قسمت آن است. نفس عمیقی می کشد و دل بی قرارش کمی هوای چ ای زعفرانی ه ای خاتون را کرده است. کاش کمی بیشتر می ماند ..

بر روی تخت چوبی می نشیند و سماور قدیمی را که تنها برای زیبا تر شدن جلوه ح یاط بر روی تخت قرار دارد، لمس می کند. بالشت ه ای مستطیل شکل کوچک که با روکش گل ه ای ریزسرخ پوشیده شده است؛ دور تا دور تخت را گرفته اند. با یادآوری خاطرات کودکی لبخن دی به شیرینی آن روزها بر لب هایش می ن شیند. دلش برای ضبط اردشیرخان و آهنگ همیشه پلی شده او تنگ می شود.

ای الهه ناز... و بی تردید جمله "عشق در پیری نم ایان می شود!" حق یقت دارد. او بی که با آن عص ای چوبی دست در دست خاتون یاد آور روزگار ه ای که به سختی گذرانده اند؛ با یک دیگر صحبت می کنند. خاتون از حمایت ه ای

همسرش می گ وید و اردشی ر خان که با تمام سختی ها و مشکلاتی که بر شانه های مردانه اش سنگینی می کند؛ قدم بر خانه ای می گذاشته، که آرامش و صبوری در آن خانه همچون آبی بر آتش بوده است!

با صدای در حیاط که به طور گوش خراشی زده می شود؛ سرش را بالا می آورد و با گام هایی بلند به سمت آن می رود. با صدای بلندی می گوید:

- بله ؟

و پشت بند آن در را باز می کند؛ و مرد جوانی با چشمان قهوه ای و موه ای پر پشتی به رنگ آن، تکیه از ماشین خود گرفته و با قدم ه ای کوتاه به سمت شادی می آید. سوچ ماشین را به دور انگشت اشاره اش می چرخاند و با صدای ی گیرا و مردانه ای می گوید:

- شاهرخ هست ؟

ابروانش را بالا می اندازد و با صدایی سرد که از حجب و ح یای دخترانه اش سرچشمه می گیرد، می گ وید:

- سلام شما ؟ سری تکان می دهد:

- رفیقشم، هست حالا؟

بازوانش را در آغوش می گیرد و چشم به کفش ه ای ورنی او می دوزد. این مرد با آن چهره معمولی، کمی بیش از اندازه جذاب است!

با صدای آرامی می گوید:

- نه..خونه نیست

به طرف ماشین م ی چرخد و در همان حال با صدای بلن د ی می گ وید:

_ اومد، بهش بگو یه زنگ به کیانوش بزنه.

شادی سری به نشانه تاید تکان می دهد و در را به آرام ی می بندد. احتمال می دهد که این پسر، همان کیا نامی هست؛ که نامش از زبان شاهرخ نمی افتد!...

مهشید را در چارچوب در می بیند. بعد از رفتن مهشید، زندگی بر ای شادی سخت تر می شود.. همانند آن روزه اپی که در نبود او، زنانه بودن را آموخته است!..

با شانه ه اپی افتاده، و قدم ه ای بلند از سردی هوای پایزه به سمت عمه اش می رود.

با صدای آرامی می پرسد:

- کی بود؟

آرام تر از اولب می زند، دوست شاهرخ.

سری تکان می دهد و مچ دستان دخترک را اسیر می کند و او را به دنبال خود می کشاند. نام او را با تعجب نجوا می کند و که با فشار کم جانی می گوید:

- ساکت باش!

او را پشت صندلی آشپزخانه می نشاند و رو به روی شادی می نشیند. دست زیر چانه اش می گذارد و با عصبانیت می گوید:

- چند روزی دارم یرم گیلان و برمی گردم؛ این چه اوضاعیه بر ای خودت درست کردی؟ هر کی ندونه فکر می کنه؛ دور از جون عزیز از دست دادی!...

چشم می گپرد و چیزی نمی گوید. خوشا به حال نیلو..! انگشت اشاره اش را تهدید و ارتکان می دهد و با لحن تندی می گوید:

- من این همه وابسته بودنت رو دوست ندارم!

دستانش را روی می ز می گذارد و سرش را کمی به سمت شادی می کشاند:

- وابسته من نباش شادی.. در آینده ی ک خانواده توسط تو مدیریت میشه.. قوی باش.. با این همه وابستگی زندگی بر ای خودت سخت میشه.. من مادر سه تا بچه ام، قطعاً اولین بچه من توپی! بعد نیلو و ناصر.

نفس عمیقی می کشد و به صندلی تکیه می دهد. حقیقت را می گوید! اما دل زبان نفهمش که این حرف ها را نمی فهمد.

هم چنان به سرام یک های سفید آشپزخانه چشم دوخته است. چه بر زبان می آورد؟! اوپی که می داند چقدر او را دوست دارد... همانند عشق یک فرزند به مادر... با چشمانی آزردده خاطر می گوی د:

- شنیدی چی گفتم؟

شادی سری تکان می دهد و آره ای زی رلب می گوید. با صدای زنگ آیفن صندلی را عقب می دهد و با قدم های آرام از آشپزخانه خارج می شود. با دیدن چهره شاهین و شاهرخ قفل آیفن را لمس می کند؛ و با تعجب در را باز می کند. چشمانش از دیدن شاهین گرد شده است.

عمه اش با صدای بلندی می گوید:

- کیه شادی؟

در را باز می کند و همان جا منتظر برادرانش می ماند. دمی عمیق از هوای سرد و سوز زیاد پایزمی گیرد و همانند خودش می گوید:

- شاهین و شاهرخ!

لحن تعجب آور مهشید و چشمان گرد شده شادی، از وجود شاهین در کنار برادر بزرگ تر است. صدای صندل ه ای عمه اش نشان می دهد؛ که مهشید همانند او به سمت حیاط می آید. آسمان ابری شده از باران پایزی خبر می دهد... فصل عاشقان با باران زیبای اترمی شود.. و شادی دلش هوای تکه پرانی های عاطفه را کرده است. اگر دختر عم ویش اینجا باشد، او را از این لاک تنهایی بیرون می آورد. دو برادر و شانه به شانه یکدیگر، با گاک ه ای بلند حرکت می کنند. گونه های سرخ شده از سرما نشان می دهد، که ساعت ها در بیرون از خانه با یکدیگر بوده اند! هر دو چهره مردانه را از آقاجانش ارث برده اند. با تنه عمه به خود می آید و دست از افکار خود می کشد. لبه های پالتو مشکی رنگ را به یکدیگر نزدیک می کند؛ سرما با پی معرفتی برتن رنجور او مهمان شده است. صدای عصبانی مهشید و داستان

لرزان او از آن حجم استرس و نگرانی را خبر می دهد. نفس زنان می گوید:

- این جا چه خبره؟

رنگ به رخسارش نمانده.. شاهین غرق در سکوت است...! و نگاهش را بر زمی ن دوخته است. خجالت می کشد!؟

شاهرخ با چشمانش به داخل خانه اشاره می کند؛ و دست در جیب کاپشنش فرو می برد:

- بریم داخل بعد از..

عمه اش میان حرفش می آید و کف دستش را محکم بر بازوی او می زند. شاهرخ که انتظار این حرکت را از جانب عمه اش ندارد؛ گامی به عقب می رود.

مehشید با صدای لرزان که از عصبانیت او سر چشمه می گیرد، می گوید:

- گفتم این جا چه خبره!؟

و بافت نازک زرشکی رنگش را به دور خود می پیچد. با گام های بلند به سمت برادرزاده هایش می رود و در نزدیکی آنها می ایستد. تهدید وار ادامه می دهد:

- خوب گوشات باز کن شاهین..

و تشر وار رو به شاهرخ می گوید:

- با تو هم هستم!

شاهین دست در جیب کاپشن مردانه اش می برد و خیره در چشمان عمه اش لب می زند:

- بگو عمه.. من منتظر حرف های..

مehشید میان حرفش می آید. دستانش را به بغل باز می کند و با صدای که بیشتر شبیه یک فریاد است، می گوید:

- بگو، خجالت نکش!

شاهرخ با تعجب عمه اش را نگاه می کند؛ و لبه کلاه پش می اش را به سمت پاین می کشاند. مهشید هم چنان با شاهین سر جنگ دارد! پوزخند زنان می گوید:

- شاهین خان مل کی..احترام در وجود شما تعطیله، نه! ؟

سکوت شاهین و سرپا این افتاده او، دل شادی را به درد می آورد. هیچ گاه، یک طرفه قضاوت کردن را دوست ندارد. کله شقی های شاهین در این مدت کم نبوده است. اما آن دو، حلال و حرام خوری را از آقا جانش به نحو عالی یاد گرفته اند. هیچ زمان باور نمی کند، که او قاچاق کرده باشد. در خونسردی ظاهری تماشاگر گفت و گوی میان آنها است. اما در دل ویران شده اش، آشوب برپا شده. کنار باغچه می ایستد و به حال غمگین و پریشانی چهره برادرانش افسوس می خورد.

شاهرخ به عقب می چرخد با پشت دستش به قفسه سینه شاهین می زند. شانۀ اش را لمس می کند و او را به سمت عقب می کشاند. برادر کوچکش همچون عروسک خیمه

شب بازی تکان می خورد و با شرمندگی خود را پشت برادر بزرگش پنهان می کند. شاهرخ جلوی او می ایستد:

- ركب خورده! سر به سرش نزار.

عمه اش یکه می خورد و لحظاتی بعد با غم عجیبی که در چشمانش می درخشید سرش را پایین می اندازد. شادی لب می گزد و با ناراحتی فقط نگاه می کند.. این اولین بار و آخرین بار شاهین نیست، چه شب ه ای را آقا جانش او را در کلانتری های شهر پیدا کرده؛ اما ركب خوردن از چه کسی او را این چنین آشفته و دگرگون کرده است...؟ شاهین مغموم و گرفته کم می خودش را به سمت جلو می کشاند و سرش را تکان می دهد و می گوید:

- نه! من ربطی به گوه کاری های یه کثافت ندارم.

شاهرخ به سمت او بر می گردد. دستانش را بر روی کمرش می گذارد و تمسخر آمیز می گوید:

- دقیقا به چی؟

شاهین اخم می کند زمانی که شاهرخ از هفت خوان رست می که برای بی گناهی اش در این پرونده قاچاق حرف می زند.

شادی ترس را در اعماق جان برادر ساده لوح خود احساس می کند. به آسانی از او سو استفاده کرده اند.

غرور مردانه شاه ی ن اجازه نمی دهد که باور کند، بازی خورده است. .شادی نگاه گذرایی به سمت عمه اش می اندازد، که سرش به سمت پائین است و خیره به موزا یک های حیاط در فکر فرو رفته است. بی اراده بغض نشست در گلوی زخم شده شادی، شرمگین اشک می شود و بر گونه های سرخ شده از سرمای او جاری می شود. شاه ی ن مثل تمام روز های کودکی شان بعد از فکر نکردن بر عواقب کارهایش، حالا با نگاهی پشیمان و خجالت زده سکوت کرده است. نمی داند این لات بازی های او چه زمان پایان می یابد؟ شاهرخ از او فاصله می گیرد و غرورکنان به سمت خانه می رود.

مهمشید چیزی که می خواهد بگ وید را انگار در تمام شهر ف ریاد زده است! وک سی جزء شادی و خود او خبر ندارد!...

عمو حامدی که از صبح تنها به یک زنگ کوتاه اکتفا کرده؛ و اردشیر خانی که خود را به کوری و کوری زده و به تهران بازگشته است. بی تردید عمه اش عذاب وجدان دارد، از اشتباه تفکر او درباره شاه ی ن! مهمشید به سمت شاهی ن می رود و او را به آغوش می کشد و زمزمه می کند:

- درست همیشه عمه... توکلت به اون بالایی باشه.

حال بدی بود.. عمه اش با یک نگاه کوتاه به سمت شادی می آید که در نزدیکی آنها ایستاده است.

خیره در چشمان او که ناگفته های احساسش را ف ریاد می زند؛ مهمشید با فشار کم جانی بر شانه های ظریف شادی، خواهر و برادر را تنها می گذارد. با حالی مملو از پ ریشانی و اندوه به سمت خانه می رود. کاش کمی آرام تر برخورد کرده، تا این چنین عذاب وجدان نداشته باشد.

* * * * *

وقتی برادرش، او را در آغوش می کشد، انگار التهاب آن زخم سیلی جامانده بر قلبش خاموش می شود. شاه ی ن همان طور که او را بغل گرفته، کنار گوشش زمزمه می کند:

- سخت گذشت... اما به خدایی که می پرستی من بی گناهم. تو باورم کن که بی گناهم..

بر موزا یک های حیاط زانو می زند و با دستانش چهره خود را می پوشاند. چگونه باید ثابت کند، خدا می داند..

البته بحث مهم ای ن است؛ که گرگ ه ای با نام دوست، او را در چنگال ه ای خود احاطه کرده اند و او در لباس بره برای آنان با زی می کند، شاه یین بره ای تازه به دوران رسیده است! که با طعمه قرار دادن او خونس را همچون ح یوانا ت وحشی می مکیدن د! این موضوع بر ای آن گرگ های بی وجدان موضوع جدی دی ن یست، اما بر ای اثبات کردن بی گناهی شاهین بر ای خانواده و خود او، گران تمام می شود. بارها و بارها پدرش و شاهرخ به او تذکر داده اند، که ای ن کله شقی ها و لات با زی ه ای او پ ایان خوبی ندارد.

هم چنان رو به روی او ایستاده است و مغزش فرمان نمی دهد باید چه کار کند!

اگر برادرش کمی از آقا جانش حرف شن وی داشته باشد، بر ای خود او بهتر می شود. اما صد ح یف که او پ شیزی بر ای آنان قائل نیست. پدرش تنها با یک الی دو بار گفت و گو او را از عواقب کاره ایش آگاه کرده است؛ اما با بی اهمیتی شاهین او دیگر حرف ی ن زده و به سکوت اکتفا کرده است!

شادی می خواهد از این سنگر سکوت خود بیرون بی اید و بر ای جنگیدن بی گناهی او به میدان برود! اما قبل از آن ب اید اطمینان خاطر پیدا کند که آیا ارزش جنگیدن دارد! ؟

شادی با صدای خفه ای شاهین را صدا می زند و رو به روی او بر روی زمین زانو می زند.

- شاهین ؟

با درماندگی خیره در چشمان خواهرش لب می زند:

- چیه ؟

آرام زمزمه می کند:

- باید حرف بزیم.

سرش خیلی درد می کند، به اندازه همان روز ه ای که در دوران کودکی، علت مرگ مادرش را از دهان بزرگ ترها می

شنی د. کودک بود و چیزی نمی دانست...تنها چهره مادر مهربانش را به خاطر می آورد. سر درد دارد، به اندازه

بیست و خورده ای سال!

ناخواسته لبخندی بر لب های قرمز رنگش می نشیند.

* * * * *

در سرم ای پایز شب های شهرشان، شانه به شانه یک دیگ بر روی تخت چوبی که با فرش دست بافت پوشیده شده است؛ می نشینند. از هوای سرد تنش می لرزد و بی اراده در خودش جمع می شود. در کشاکش این سکوت طولانی با صدای آرام با او صحبت می کند. گفت و گو و بی از جنس خواهرانه...

- تا کی؟! چقدر می خواهی به این کارها ادامه بدی؟ یک فدای ندونم کاری هات بشه، دست بر می داری؟ ته ای ن کارا به کجا ختم میشه که ادامه می دی؟ و...

واژه به واژه آن چه که در ذهن و قلبش گذشته است؛ با لحنی محکم اما مهربان برای او بیان می کند. از وجود پر مهر عمه اش و برادرانه های شاهرخ می گوید. گرم ای قلب و دل برادرش را احساس می کند. آن قدر برای او حرف می زند که دیگر نه سرما را احساس می کند و نه رنگ چشمان ماتم زده شاهین را! آهی می کشد و دست یخ زده اش را بر روی دستان مشت شده شاهین که بر روی زنون خود قرار دارد؛ می گذارد:

- بابا به خاطر ندونم کاری های تو، تا مرز سخته رفته...

شاهین با مکث به چهره شادی نگاه می کند. خدا می داند پشت تمام این رفتارها تنها یک دلیل پشت آن نهفته است.. با حرف های خواهرش دل رنجورش گرم می شود. اما صدای در درون او حرف های شاهرخ را فریاد می زند.. با صدای شادی دست از افکار خود می کشد. دوست دارد حمایت های یک زن را بعد از الهام، آن هم از جنس خواهرانه های به رنگ محبت را بچشد!

- ای ن قهر پدر و پسری طولانی بین خودت و آقاجون تموم کن!

شادی چشمانش را می بندد و با قاطعیت می گوید:

- آقاجون تو رو دوست داره.. دوستت داره که الان به خاطر تو، روی اون تخت خوابیده.

با کمی مکث ادامه می دهد:

- قلبش مریضه، اینو بفهم شاهی ن. من نمی خوام با کاره ای اشتباهت اونو از دست بدم!...

و آرام تر از قبل می گوید:

- از دستش بدیم...!

بی حرف زل می زند به چهره نگران خواهری که نمی داند چه وقت، این چینی بزرگ شده است. نفسش را آه مانند بیرون می دهد و دلش به حال خودش می سوزد. خیره نگاهش می کند و کوتاه جواب می دهد:

- باشه! حواسم پی کارهام هست. به قلب مریض بابا...

و به تکرار زمزمه می کند:

- آخ الهام...! آخ از نبودن تو..

شادی که دلش شور افتاده است دستش را روی شانه شاهین می گذارد و او را با فشار کم جانی اجبار می کند در چشمانش نگاه کند. نگاه شکاک شادی از عقل و منطقی می گوید؛ که هنوز اجازه بیرون آمدن او را از سنگر سکوت خود مهر نکرده است! از رابطه شکر آب میان او و الهام خبر دارد. از یک دیگر طلاق نگرفته اند، اما الهام از حجم اذیت و آزار کاره ای شاهین به خانه پدری اش رفته؛ و در آن جا زندگی می کند.

گاه گاهی با یکدیگر تلفنی صحبت می کنند؛ اما زندگی کردن در آن خانه سیصد متری در تهران را هرگز! دیدارهای کوتاه آخر هفته شاهین و الهام، تنها داغ دل میان آن دو را تازه می کند.

زن برادرش زمان رفتن به خانه پدری خود گفت؛ زمانی به آغوش زندگی شاهین بر می گردد، که او همانند یک مرد عاقل رفتار کند.. و زندگی را با اشتباهات خود به کام هر دو نفرشان تلخ نکند. نگاه بی هدف شاهین در چهره خواهرش سر می خورد. شادی با لبخندی نیم بن دی به او می گوید:

- اخلاقتو اصلاح کن، همه چی به مرور زمان درست میشه..

مدت کوتاهی می شود شادی با یک شب بخیر او را تنها گذاشته است. شاهین هنوز با ذهن گریزان خود کنار نیامده است. ن می داند چه باید کند...؟ چشمانش را می بندد و بر روی تخت چوبی رو به آسمان می خوابد و دستانش را زیر سرش می گذارد. یک باره حرف های شادی او در ذهنش تکرار می شود. خواهر ساده اش از سختی زندگی چه می داند؟! او می داند که با حرف های الهام متهم شده است، به یک مردی که خرجی زندگی را از جیب پدرش می دهد! این حرف برای او یک فحش به حساب می آمد و در عین حال حق یقت محض و تلخ تر از زهر! و ای از روزی که به کار نکرده، در دادگاه محکوم بشود!

دیگر برای همیشه الهام را از دست می دهد. بی تردید او بهانه های مختلف را به زبان آورده، که حقیقت زندگی است. همسرش خانه را ترک کرده؛ و هی چ کس از علت مهم رفتن او خبر ندارد... اینجا همسر او، زنانه به خرج می دهد و باری دیگر در زندگی آبروی او را خریده است...

تا ساعاتی قبل از رفتن به آگاهی، در کارخانه کار می کرده است. مهمانی های آخر شهاب برای او مشکل درست کرده؛ و باید آوری نامردی کسری دستانش مشت می شود. رگ های برجسته پیشانی اش حجم حال بد او را توصیف می کند. او را از زیر سنگ هم که شده پیدا می کند و برای ثابت کردن بی گناهی اش او را تحویل پلیس می دهد.

* *****

بلا تکلیف آخر رین فاشق نمک را درون قابلمه در حال جوش اضافه می کند. بی هدف در آشپزخانه قدم می زند و نگاهش روی لیوان چای دم نزنده صبح می ماند. سطح میز شیشه ای چهره آشفته و نگران او را نمایش می دهد. سرش را به پنجره تکیه می دهد و بر قدم زدن های عمه اش و پدر دلسوزش در حیاط خانه چشم می بندد. حتی نسیم خنکی که از لابه لای درزهای پنجره به داخل خانه می وزید؛ از آتش درونش کم نمی کند! شب قبل با شاهرخ حرف زده و به او می گوید که لجباز تر از همیشه رفتار می کند، می گوید:

- نمی تونی جلوی اون زبون نیش دارتو بگیری؟! کم تر نمک رو زخم شاهین بریزی. .

اسم تو گذاشتی داداش؟

شاهرخ خیره نگاهش می کند و تم سخر آمیز می گوید:

_ بچه ای دیگه! بیشتر از این از تو انتظار نمیره! تو نمی خواد اش دهن سوز بشی!

با لحنی محکم ادامه می دهد:

- وقت ی خریزه می خوره، پ ای لرزشم بشینه. بچه که نیست، عقل داره..اون خودش بیشتر از من راه بلده!

یک دستش را بلند می کند و در هوا تکان می دهد و می گوید:

- نمی خواد نگران باشی..

آهی می کشد و آن دو برادر دیوانه و لجباز از صبح در آگاهی مشغول هستند.

حالا که نزد یک ظهر است، خبری از آن ها نبود. دلشوره ع جیبی دارد...

با صدای ضبط قدیمی پدرش و آهنگ های ناب دوران او، هیاهوی ذهن شلوغ و صدای افکارش کم می شود. از این زندگی و آدم های که هر روز خدا یک نقاب به چهره دارند؛ می ترسید... با رفتن عمه اش و تنها بودن م یان آن ها، ترس او دو چندان می شود. باید قبل از آمدن شاهرخ و شاهین ساعتی را به آن خانه کوچک چند متری، در یکی از کوچه های خلوت شهرشان می رفت. بی تردید آن زن ویلچرنشین همانند عمه او را دوست دارد و به او کمک می کند. پالتو مشکی رنگ را به تن می کند. سادگی را دوست دارد؛ و زندگی ساده و آدم های مشابه آن، آرامش درونش را بیشتر می کند. کلاه دست بافت و هنرمندانه خاتون را روی سر می گذارد و با بهانه خرید کتاب، با خداحافظی آرا می از خانه بیرون می آید. دوست دارد آن زن را در موقعیت بهتری م ی دید. اما حالا...

هوا سرد است، اما به دیدن آن زن می آرزید. شادی از آن، چیز زیادی نمی داند اما او به خوبی شادی می شناسد! شاید به دلیل شباهت زیاد چهره او و مادرش است. آن زن حق یقت ه ای رام ی داند، که سال ها در خانواده محبوس شده است!؟ و کسی حق به زبان آوردن ها را ندارد! حتی مرضیه از گفتن آن ها شانه خالی می کند.. به ساعت مچی سفید رنگش که با رگه های ط لایی رنگ زیبا تر شده است، نگاه می کند. در کنار جدول های خیابان منتظر تاکسی می ایستد. فکر درگیر این روزهای آشوب، لحظه ای او را به حال خود رها نمی کند. باید در اولین فرصت با الهام صحبت کرده؛ و او را از حقایق ماجرا آگاه کند. در درستی کارش تردید دارد. شای د برادرش دوست نداشته باشد که... اما اول و آخر که باید می فهمید! تمام تلاشش را می کند تا این دو نفر دست از لجبازی برداشته؛ و زندگی را در یک خانه را آغاز کنند! از دل عاشق الهام خبر دارد... شاهین را با تمام جانش دوست دارد. به قول خاتون، «رفیق بازی های یک مرد، هر زنی و خسته می کنه!» راست می گفت! نمی داند مهم ترین دلی ل رفتن الهام، رفیق بازی و کله شقی ه ای شاهین است؟ یا ج

نینی که توسط او سقط شد؟

گاهی احساس می کند الهام از روی ناراحتی و سقط آن جنین، به خانه پدری خود بازگشته است. هی چ کس از این ماجرا خبر ندارد!

دی عمیق می گیرد و نگاهش مسیر بی سر و ته ماشین ها را دنبال می کند.

به این موضوع فکر می کند؛ که حتی شاهین هم نمی داند، که او، از سقط جنین زنش خبر دارد. الهامی که توسط شاهین از پله های خانه پرت می شود و جنینی که در نطفه می میرد. به گفته الهام، این اتفاق غیر عمد است. اما تنها یک زن درک می کند؛ که باردار شدن بعد از چند سال انتظار، چه احساسی دارد...؟ احساسی به شیرینی ناب ترین خوراک دنیا! احساس مادر شدن و چشیدن آن، بزرگترین و مهم ترین خواسته یک زن است. لمس سر انگشتان یک نوزاد، که به نرمی و لطیفی برگ گل است؛ که از شیر قلب و روح تو جان گرفته، زیباترین اتفاق است که یک زن حق تجربه آن را دارد. دلش به حال الهام می سوزد... او بی که با پرت شدن از پله ها، از چشیدن آن محروم شده است. عمد یا غیر عمد آن درد عمیق قلب او را کم نمی کند! تنها یادگاری که برای یک زن باقی می ماند؛ محروم شدن از آغوش فرزندی است، که با تو رشد می کند.

برگشتن الهام تنها یک حدس است. نمی داند واقعا بر می گردد یا نه!؟ قبل از حرف زدن با الهام باید از حس قلبی او خبر دار می شد. از درستی تصمیمش! می ترسد با گفتن ماجرای روز گذشته، اوضاع بدتر از این می شود.

با کلافگی قدم می زند. اتوبوس هنوز نیامده است. سرش را پایین می اندازد و تاج ای که می تواند شال گردن را بالا می کشد. سرم ای عجیبی بود. خیلی وقت است، دلش می خواهد یک گوشه بنشیند و آنگاه به گذشته نگاهی کند. به روزهای خوش نوجوانی...!

میان سرم ای غریب پاییز، خود را به آغوش گرمای تابستان دعوت می کند. با خودش حرف می زند! از دردهای روزگار بگ وید... از سختی های این روزها... از کم محبتی هایی که دیده است. اگر مهشید و خاتون را نداشت، روزهایش را چگونه می گذراند. دوست دارد برای خدا از حال و هوای دلگیرش بگ وید. از سکوت های پرمعناش! دلش می خواهد برای این بحث های کلیشه ای، تنها یک نتیجه مطلوب به دست بیاورد...! با صدای آشنایی که نام او را خطاب می کند، به راننده ماشین نگاه می کند. زیر لب با تعجب می گوید:

- ای ن اینجای کار می کنه!؟

مکثی می کند و ک یانوش تاک ید وار نام او را به زبان می آورد. به اجبار راه می افتد و در عقب ماشین می نشیند.

- سلام

رفیق شفیق برادرش در پاسخ به او س ری تکان می دهد و مس یر او را می پرسد. با اکراه آدرس کتاب خانه را به او می گوید؛ و آن زن ویلچر نشین منتظر شادی است... سرش را به آرامی بر روی پنجره بخار نشسته می گذارد؛ و با انگشت اشاره اش خط های نامفهومی را رسم می کند.

می داند کیانوش به رسم ادب و احترام او را سوار ماشینی کرده است. با پخش شدن صدای شجریان در فضای گرم ماشین او، چشم روی هم می گذارد. در دل او را به خاطر سلیقه خوبش، تحسین می کند. با گفت و گو وی تلفنی او، احساس می کند، با شاهرخ صحبت می کند... از پرونده قاچاق صحبت می کنند و تنها شاهد این ماجرا... دل بی قرارش گواهی خوبی نمی دهد! شاهرخ که کیانوش را همانند شاهین می دید! و این موضوع برای شادی ثابت شده است. این مرد با آن چشمان نافذ و گیرای خود، باعث می شود کمی از او حساب ببرد!

به حروف انگلیسی "N" که بر مچ دست راست او خالکوبی شده است، نگاه می کند.

استایل جذاب او شادی را یاد یکی از شخصیت های مردمانی می اندازد، که به تازگی آن را جزء کتاب های خواننده شده؛ قرار داده است. در دل پوزخندی بر افکارهای بچه گانه خود می زند. کیانوش متوجه نگاه شادی می شود، حالت دستش را عوض می کند!

شادی ابروی بالا می اندازد و کنجکاوانه او را در سکوت، تماشا می کند.

- مشکلی پیش آمده شادی خانم؟

خجالت زده چشم می گیرد و نه آرامی می گوید.

دقایقی بعد، با تشکر کوتاهی و تک بوق کیانوش با یک دیگ رخداحافظی می کنند.

کیانوش بسیار آرام رفتار می کند؛ انگار چند سالی می شود شادی را می شناسد!

مس یرش را به سمت گل فروشیه آن سمت خیابان تغ پی می دهد؛ و یک باکس گل رز، برای فرشته هدیه می گیرد.

به قول عاطفه: «از همان هم یشگی!»

حرف زدن با فرشته، شادی را از تمام هیاهوی زندگی دور می‌کند. بابت تاخیرش عذر خواهی می‌کند؛ و بر روی مبل های قدیمی می‌نشیند. ستاره با آرامش همیشگی اش می‌گردد:

- خوش اومدی، الان می‌یاد...

دستی بر موهایش می‌کشد و نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد؛ ستاره را مشغول به کار می‌بیند. با چشمانی منتظر، به در سفید رنگ اتاق فرشته، نگاه می‌کند. نیاز داشت با او صحبت کند؛ از سختی‌های این روزها بگوید... دست خودش نبود، زود رنج است! خاتون همیشه به او می‌گردد: «خوبیت نداره دختر اشکش لب مشک باشه! وقت ازدواجت که برسه هیچ کس نمیاد بگیرت! زن باید قوی باشه، تا علاوه بر مرد زندگی‌ت، بچه‌ها هم به تو تکیه کنند».

او به احترام می‌ویسید رنگش سکوت می‌کند؛ اما در دل همیشه پاسخ او را می‌دهد! و می‌گردد: عشق اگر عشق باشه، سختی‌های زندگی شی‌رین میشه..! این که دیگه اشک ریخته...

کسی چه می‌داند...؟ چه حرف‌ها پشت‌واژه‌های او، پنهان شده است. نصیحت‌های خاتون بوی محبت مادرانه را می‌دهد. هیچ‌گاه از عشق و عاشقی حرف نمی‌زند! گاهی به حال زن‌های اطرافیانش غصه می‌خورد؛ که از نبود محبت در زندگی خود رنج می‌برند.

در یک زندگی بعد از دوست داشتن و دوست داشته شدن! محبت است؛ که به علاقه و ریشه‌های آن رنگ و بومی دهد.

هیچ‌گاه دلش نمی‌خواهد اشتباه لایلا را تکرار کند...

- دیر کردی دختر! خیلی وقته منتظرتم..

صندلی چرخ‌دارش را به حرکت درمی‌آورد و روبه‌روی او با لبی خندان و چشمانی خوشحال مکث می‌کند. به احترام او می‌ایستد و جلوی او زانو می‌زند. عطر آغوش او را به جان می‌خرد.

پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و نجواکنان می‌گردد:

- دلم برات تنگ شده بود...

طعم گس زندگی

قطره اشک مزاحمی که بر گونه هایش جاری می شود؛ با نوک انگشت اشاره فرشته، پایان می یابد. دست زی رچانه اش می گذارد و با چشمانی مهربان او را نگاه می کند. به گل های روی میز اشاره می کند و می گوید:

- زحمت کشی دی خانم..

وری ز می خندد!

شادی دلخور او را نگاه می کند:

- زحمت چی آخه!

همان جا جلوه پای او می نشیند. دست روی پای بی حس او می گذارد و سکوت می کند. نمی داند چطور حرف دلش را به زبان بیاورد.. برای او احترام خاصی قائل است... گرمی دست فرشته را که احساس می کند، از وجود او در زندگی خوشحال می شود.

فرشته با لحنی نگران می گوید:

- چیزی شده؟!؟

با صدای ستاره نگاه اش را از دستان محبت وار او می گیرد.

- بفرماید... خانم با اجازتون من میرم خرید و بر می گردم.

فرشته سری تکان می دهد و به سلامتی زیر لب می گوید. ستاره خوب می داند هر موقع شادی به آن جا می آید باید با بهانه ای، آن ها را تنها می گذاشت. این گفته فرشته است...

* * * * *

لیوان چای زنجبیل را در دست می گیرد.

آهی می کشد و فرشته با نگاهی منتظر او را نگاه می کند.

- نمی خوام حرف بزنی؟

زمانی که قدم به قدم به خانه او نزدی ک می شد؛ حرف ها پیش را مرور می کرد، حتی تا همین دقایقی پی ش.. اما حالا، نمی داند چه باید بر زبان می آورد! مضحک آوراست!

دلش می گیرد و چشمان شادی غم دارد. فرشته نگران می شود؛ و می ترسید از آن چه که در ذهن دارد..

سال های گذشته، خاندان ملکی روح او را به تاراج برده اند. نمی خواهد روح و روان شادی ضربه ای ببیند. امان از بازی روزگار...

بعد از گذشت دقایق نگران کننده، شادی برای او صحبت می کند. برای فرشته! برای کسی که دل خوشی از خاندان ملکی ندارد..

- از صبح تا بعد از ظهر دیروز، شاهین اداره آگاهی بود.

نگران می گوید:

- چرا؟ لب می گزد:

- قاچاق کرده..

مکشی می کند و ادامه می دهد:

- ولی، ولی شاهین بی گناه!

فرشته پوزخندی می زند:

- بی گناه! چطور بی گناهی هست؟! که تا دیروز بعد از ظهر آگاهی بوده!

- فرشته جون! من داداشم و می شناسم! اهل خلاف نیست.

سرش را پایین می اندازد می گوید:

- حلال و حروم می شناسه

طعم گس زند گ ی
با زبان لب های خشک شده اش را تر می کند و می گوی د:

- شاهرخ دیشب می گفت: ركب خورده!

فرشته سكوت کرده است؛ و اگر های زیادی ذهن او را اسی ر می کند.

- از کی ؟

شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

- نگفت!

ناگهان ترس نبود شادی دل او را چنگ می زند؛ نکند پسران حاج حم ید او را تا به اینجا دنبال کرده اند!؟ ک می در صندلی عذاب آور چرخ دارش جا به جا می شود؛ رو به او می گوید:

- می اومدی اینجا، بچه ها خونه..

میان حرفش می آید و می گ وید:

- نه فرشته جون..

لبخندی می زند و می گوید:

- تو روز ه ای عا دی خونه پیداشون نم یشه، الان که اوضاع بهم ریخته است!

نفس حبس شده اش را به آرامی رها می کند و می گوید:

- خب، ادامه اش ؟

فرشته از نگاه او گ یج می شود. نمی داند باید به حرف ه ای شادی اعتماد کند!؟ می ترسد چیزی را از او مخفی کند. نگاه

نگران و ترسان شادی، او را یاد آخرین نگاه فریبا می اندازد.. شادی با استرسی که دست خودش نیست، می گ وید:

- ادامه نداره! یعن.. یعنی داره، ولی، ولی ..

طعم گس زند گ ی
فرشته اخم ه ایش گره می خورد و می گوید:

- یعنی چی! درست حرف بزن ببینم چه خبر شده ؟

نفس عمیقی می کشد و همانند یک ربات شروع به صحبت کردن می کند. تمام اتفاقات شب گذشته را برای او تعریف می کند. جزء به جزء آن را.

شادی سعی می کند آرام باشد، درست مثل او که ظاهرش را به طرز ماهرانه ای حفظ کرده است! فرشته سری به نشانه تای د تکان می دهد و در دل پوزخندی می زند. اردشیر خان همانند آن سال ه ای عذاب آور، شانه خالی کرده است!

قلب شادی فشرده می شود. دخترک مگر چند سال دارد که این چنین تحت فشار مشکلات زندگی است.

اما، حرف های خاتون در سر او ف ریاد می زند .

زن باید قوی باشه...

قوی باشه..

گاهی با خود می گ وید، کاش هیچ زمان یک زن خلق نمی شد!..

اما با یاد آوری جمله ای که در کتاب خوانده است، پشیمان می شود.

نوشته شده: «زمانی که خداوند زن را خلق می کرد، تمام احساسات خود را برای او استفاده می کند» .

جمله زیبایی است، هر زمان آن را می خواند، به خود افتخار می کند.

شادی در افکار خود غرق است. فرشته با چندین احساسات درونی اش می جنگد.. چه باید کند؟ ترس آن سال ه ای گذشته، برای دومین بار در جان او رخنه می کند.

شادی به سختی آب گلویش را پایین می دهد و می گ وید:

- نمی دونم بای د چی کار کنم..

طعم گس زندگی
فرشته با نگاه گذرایی به او می گوید:

- تصمیمت برای حمایت از شاهین قطعیه!؟

آره محکم او، پیامدهای زیادی را به همراه خود دارد. از رفتن عروس ملکیها خبر دارد. اما تنها مسئله مهم برای او، شادی است. هیچ کس خبر ندارد، او برای فرشته چقدر ارزش دارد.. چشم می بندد و در دل از خدا کمک می خواهد. همان خدایی که بندگی اش را می کند. بعد از اذان مغرب و عشاء دست به دعا می شود و برای حال همگان دعا می کند. بی تردید پرودگار پاسخ دعای او را، با دیدن عزیزتر از جانش داده است. کم چیزی نیست.. شادی ملک را دارد! با صدای آرام او چشم باز می کند و شادی را با دوگوی مشکی رنگش می بیند. چهره دلنشین و پوست سفید او، زیبایی اش را دوچندان می کند.

- جانم؟

- حالا باید چی کار کنم؟

نفس عمیقی می کشد و پیشانی او را می بوسد و می گوید:

- صبر عزیزم..

کلافه می گوید:

- آخه.. الهام چی؟ لبخندی می زند:

- گفتم که... صبر کن! فهمیدن الهام از اتفاقات اخیر فقط باعث خراب تر شدن ماجرا میشه.

سری به نشانه تادی تکان می دهد و آرامش این روزها، عجیب بزرگترین حسرت او به حساب می آید. نگاهی به ساعت روی دیوار می اندازد و رو به فرشته می گوید:

- من با اید برم، بیشتر از این..

میان کلامش می آید و می گوید:

- می فهمم؛ برو خدا به همراهت.

لحن مهربان او لبخندی بر لب ه ای شادی می نشاند. بوسه ای بر گونه ه ای فرشته می زند و با خدا حافظ ی آرامی خانه را ترک می کند.

در میان راه فکر می کند.. آن قدر که سلول به سلول او درد می گیرد. آه می کشد، عمیق و طولانی!

کلید خانه را از جیب پالتو بیرون می آورد. کلید از دستان او رها می شود و بر روی زمین می افتد.

دستان سردش را جلوی دهانش می گیرد، و با نفس ه ای خود، سعی در گرم کردن آن دارد. بر روی زمین زانو می زند و با تلاش بس یار آن را در دست می گیرد.

ساعتی قدم زنان در خیابان ه ای شهر، او را به این حال انداخته است.

ناگهان در خانه باز می شود و دو جفت کفش زنانه را می بیند. با تعجب سرش را بالا می آورد و چهره همسر حاج ابراهیم و دخترش را می بیند.

با تعجب می ایستد و سلامی می کند؛ و گامی به عقب می رود.

- سلام به روی ماهت عزیزم

با گفتن این جمله از کنار او می گذرد.

مهربانی همسر حاجی نیازی به گفتن ندارد. اما زبان نیش دار دخترش او را دگرگون می کند. با صدای مردانه ای به عقب می چرخد:

- سلام

در مقابل پاسخ محمد علی سری تکان می دهد و با یک ببخشید به داخل خانه می رود.

چهره زیبا و مردانه او، هیكل ورزشکاری اش، آرزوی هر دختری است جزء شادی!

ناخواسته از روی حرص می خندد و با چشمانی مملو از خشم و دستانی مشت شده؛ در خانه را محکم باز می کند. صد

ای بدی در فضای خانه ایجاد می شود.

بی توجه به چشمان متعجب آور آقا جاننش به سمت مهش ید می رود. با صد ای مملو از عصبانیت میغرد:

- این ا اینجا چی کار می کنن ؟

مهشید چشم می گ یرد و سکوت می کند.

کاش شادی کمی دیر تر به خانه می آمد ..

شادی با صدای بلن دی ف ریاد می زند:

- عمه!

سرگردان به دور خود می چرخد. دست لرزانش را به سمت در می گیرد و آرام تر از قبل می گ وید:

- بهم بگو عمه!

حمید نام او را خطاب می کند.

- شادی، ساکت باش

هشدار می داد! دهان باز می کند تا هر چه که بر دلش سن گینی می کند را، بر زبان بیاورد. اما با دیدن یک جفت چشمان قهوه ای دهانش همانند این سال ها بسته می شود. نگاه شان در یک دیگر قفل شده است. چرا او پی که برای شادی نقش یک غ ریبه را دارد، بای د شاهد حال خرابش باشد! ؟ با صدای آرام شاهی ن چشم از او می گیر د:

- برای عیادت به اینجا...

شادی میان حرفش می آید و تمسخر آمیز به گل و ش یرین ی روی میز اشاره می کند و می گوید:

- عیادت!

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

- تو خودت بهتر از من می دونی بابا دیابت داره...

شاهرخ میان کلامش می آید و می گوید:

طعم گس زند گ ی

- دور بر ندار! وقتی میگه ع یادت یعنی عیادت! تمومش کن.

برای شادی عجیب است که دیگر او همانند سال ها و روز های قبل، آن طور که باید حم ایت کند، نیست..!

سکوت می کند و رو به آقا جانش می گ وید:

- فکر ازدواج من با پسر حاجیو از ذهن تون بیرون کنید!

شاهین اخم می کند و می گ وید:

- محمد علی پسر خوبیه!

برادری غیرت او! دلش به حال قلب ویران شده اش می سوزد. غرور شادی را جلوی کیانوش خدشه دار کرده است.

چه بی فکر زیان باز می کند، و آن چه که در دل دارد را به زبان می آورد. حمید با عصبانیت می ایستد. یقه شاهین را در دستان خود مشت می کند. شاهی ن تعجب می کند. مبهوت او را خطاب می کند.

- بابا!؟ چی کار می کنی؟

مehشید نگران به سمت برادرش می رود و التماس وار او را به عقب می کشاند.

- حمید... حمید تو رو به خدا ولش کن..

شاهرخ و کیانوش سکوت کرده، و تماشای بحث میان آن دو هستند.

- تا وقتی من تو این خونه نفس می کشم، حق نداری برای خواهرت تصمیم بگیری؟ بلند تر ادامه می دهد:

- حق نداری شاهین!

حم ایت ه ای پدرانه او از چشمان شادی دور نمی ماند. صدای غمگین مهشی د عصبانیت حمید را اندکی کم نمی کند.

- بسته حمید، به قلب م ریضت رحم کن جوونه، خامی کرده! تو بگذر..

شاهین اخم می کند و بلند تر از صدای پدرش می گ وید:

- من فقط خوشبختی خواهرمو می خوام!

دست پدرش را از یقه پیراهن خود آزاد می کند و با عصبانیت خانه را ترک می کند.

شاهرخ دست پدرش را می گیرد و روی مبل می نشاند. مهشید با یک لیوان آب به طرف حمید می آید. نگران است.

می خواهد به سمت اتاقش برود که با دیدن جعبه مخمل رنگ سفید، که با نوار طلایی دور تا دور آن کار شده است، به سمت آن می رود؛ و جعبه را در دست می گیرد.

پوزخند زنان نگاهی به شاهرخ می کند و جعبه را با تمام قدرت به سینه شاهرخ پرتاب می کند؛ شاهرخ متعجب او را نگاه می کند. اشاره ای به جعبه می کند و تمسخر آمیز می گوید:

- اخیراً برای عیادت مریض، کادومی گریه! زمونه عجیبی شده!؟ ای اتو خودتو می زنی به نفهمی!

کیانوش گوشه لبش بالا می رود. شادی با نگاه کوتاهی به سمت اتاق می رود. در را با صدای بلندی می بندد.

سیلاب اشک های شبرگونه های ظریفش جاری می شود و دلش از بی غیرتی برادرانش می گیرد.. همان جا پشت در می نشیند و زانوانش را در آغوش می گیرد.. حجم سختی های زندگی و حرف های عزیزانش، قلب او را به درد می آورد.

حرف های بی که بالا نیامده است؛ بوی شکستگی می دهد! بوی اشک، اشک... اشک!

واقعاً شاهین او را دوست دارد!؟ که این چنین رفتار می کند. پلک های او را محکم روی هم فشار می دهد. آسمان دلش هوای باران می کند. اگر شاهین خوشبختی خواهرش را این چنین می خواهد، چه تلخ است، این چنین دوست داشتن او...

می ایستد و در اتاق را قفل می کند. به سمت سجاده سفید رنگی می رود، که با دوخت سبز رنگ بر حاشیه آن کار شده است.

سر بر روی آن می گذارد و گریه ای که جان می گیرد! در این روزهای غم انگیز که به آرامی می گذرد، او را

لحظه به لحظه آزرده خاطر می کند. حرف شاهین ساده است، اما برای او قابل تحمل نیست! با خود می گوید:

«خودم رو خرد کردم!»

رفتار و گفتار آن ها باعث می شود، س یلاب اشک ها یش جان دوباره گرفته؛ و با بی رحمی تمام بر گونه های او جاری می شود. در این روز ه ای تلخ، خاطرات خوب او گم می شوند. غم نهانی از نبود مادر بر روی دلش سنگینی می کند ..

نمی داند چه زمان بر همان سجاده به عالم بی خبری می رود. خواب برای او بهتری ن درمان است.

چشم: نگار سردت
niceroman.ir

جنین وار در خود مجاله شده؛ و شبنم اشک های ش بر گونه ه ای او جامانده است .
شاهرخ و کیانوش بر ای انجام کاری به بیرون از خانه رفته اند.

مehشید رو به روی حمید می نشیند و به مبل تکیه می دهد.

- به حاج ابراهیم چه جوابی می خوای بیگی ؟ آرام می گ وید:

- چی فکر می کنی ؟

مehشید عصبانی م ی شود و رو به او م ی گوید:

- مهم نیست من چی فکر می کنم! مهم قلب اون دختر .. مهم زندگی و خوشبختی دخترته!

حمید به قاب عکس روی دیوار خیره می شود.

به عکس سه نفری شان ..

- می دونم!

همین و بس.

مehشید سرش را به چپ و راست تکان می دهد و نجوا م ی کند:

- یعنی چی ؟ حمید من، معنی کاره ای تو رو نمی فهمم!

عصبانی تر از قبل ادامه می دهد:

- وقتی که برای اولین بار او مدن خواستگاری، اجبارش می کردی پ ای سفره عقد بشینه!
نه به حالا که...

حمید از مرور کردن آن خاطرات قلب م ریضش به درد می آید.

بعد از سکوت طولانی می گ وید:

- تصمیم با خود شادی، من دخالتی نمی کنم.. چون نمی خوام مثل فرشته زندگی کنه.

نمی خوام اجبارش کنم به زندگی که دوست داشتی در کار نیست. من نمی خوام شادی، فرشته دوم باشه!

مهمشید با یاد آن روزها به انداره بیکرانه ها دلش می گ یرد؛ و در سکوت تلخ خانه خاطرات سال ه ای گذشته را به دوش می کشد. کاش ساعت می ایستاد و برای لحظه ای هم که شده، زمان را فراموش کند.

با نسیم پاییزی که از پنجره نیمه باز به داخل خانه می وزد، گذشته ها را برای او زنده می کند.. به سرعت می ایستد و پنجره را می بندد. به سمت اتاق می رود و چمدان خود را برای فردا آماده می کند.

باید اردشیر خان را راضی کند تا اجازه دهد، خاتون برای مدتی به خانه حمید می آمد.

گاهی با خود فکر می کند؛ لازم است شادی سختی زندگی را بچشد! و قدر روزهای خوش را بیشتر بداند. انسان در زندگی با چشیدن سختی ها و ش یربینی ها، مهارت پیدا می کند.

دوست دارد روزگار او همانند نیلو نباشد!

سری از روی تاسف تکان می دهد و دخترک لوسش تحمل دقایق سخت زندگی را ندارد!

چگونه می خواهد درد زایمان را تحمل کند، خدا می داند...

* * * * * * * * * * *

نیکو روان

شادی با اذان مغرب چشم باز می کند. دستی به گردنش می کشد و تن خشک شده اش را به آرامی تکان می دهد. خمیازه ای می کشد و بازوانش را در آغوش می گیرد. سرم ای پایز در جانش رخنه کرده است. به سمت آینه می رود و بر روی صندلی کوچک و مستطیل شکل سفید رنگ، می نشیند.

گیسوان آشفته اش را شانه می زند. در آینه چهره خودش را می بیند؛ نگاهش درد دارد.. ناراحت است، از همه چیز و همه کس! بی قرار است..

به سمت پنجره می رود و پرده را کنار می زند. با نفس های بلندی از روی نفسی، هوای سرد پایز را می بلعد. شادی آن قدر به بیرون نگاه می کند تا چشمانش از تصوی روبرو به رو خسته می شود. به سمت سرویس بهداشتی می رود، وضو می گیرد، اقامه نماز می کند. چهره اش می درخشید! حمد و توحید را می خواند و در قنوت نماز، بغضش به انتها می رسد. باگ ریه هایی که می جوشد و می خروشد از خدا بیش کمک طلب می کند. صدای تق مهره عق یق رنگ تسبیحش در هیاهوی ذهن او، گم می شود. بعد از ساعت ها اشک ریختن، به آرامش نسبی رسیده است. چشم می بندد و لب هایش تکان می خورد، ذکر می گوید؛ سبحان الله... سبحان الله... سبحان... دست گیره اتاق بالا و پایین می شود، و پشت بند آن صدای مهشید می آید.

- شادی؟ شادی جان.. خوابی عمه؟

نفس عمیقی می کشد و از جایش بلند می شود. قفل در را باز می کند.

مهشید با دیدن چشمانی که درد را فرباد می زند، غمگین می شود.

- خوبی عمه؟ نگران است..

- خوبم!

آرام و خالی از هرگونه احساسی!

دیگر برایش هی چ چیز اهمیت ندارد، حتی غروری که امروز جلوی آن غریبه شکسته است! باخته است،

همه چیزش را!

طعم گس زندگ ی

کمی زود است.. اما او به معن ای کامل، خسته است! خسته از جنگیدن با افرادی که نمی فهمند! شاید حال او، عقاید او را درک نمی کردند! ..

با خود می گ وید: «کسی که نمی خواد بفهمه، پس جنگیدن هم ارزش نداره» .

تلاشش را کرده، اما حالا...خسته است.

- باشه عمه.. بیا شام ..

مehشید نگران حال شادی است؛ روحیه حساس و زود رنج بودن آن، استرس را به جان او می اندازد .

* * * * *

گذر زمان را احساس نمی کند؛ اما وق تی به خود می آید، که در کنار عزیزانش مشغول خوردن شام است.

عجیب است، همه حضور دارند! حتی شاهین..

- فردا اول وقت برای من یه بل یط بگ یر، برای گیلان.

نگاهش رو به شاه ین است. شاهرخ دست از غذا خوردن می کشد و ناراحت می گ وید:

- همیشه نرین ؟

مehشید لبخن دی م ی زند:

- نه جون عمه، زایمان نیلوز دیکه، ب ای دکنارش باشم.

حمید رو به مehشید می گ وید:

- نیازی به بلیط گرفتن نیست! شاه ین همراهت م یاد.

شاهین هم برای موافقت سری تکان می دهد و با دهان پر می گ وید:

- آره عمه..

شادی چینی بر بینی اش می اندازد، و او آداب غذا خوردن را هنوز نمی داند.

طعم گس زندگی
عمه با خجالت می گوید:

- نیازی نیست..

آقا جانش میان کلامش می آید و می گوید:

- تعارف بزار کنار مهشید!

عمه خجول می خندد و چیزی نمی گوید.

با صدای مردانه شاهرخ سرش را بالا می آورد.

- من چند روز دیگه، یه ماموریت سه یا چهار روز دارم، میرم و زود برمیگردم.

جمله آخرش را خیره در چشمان شادی بیان می کند.

شاهرخ از دل نگران خواهرش خبر دارد..

حمید سری تکان می دهد و شاهرخ با شیطنت خاص خود، پیشنهاد رفتن به پارک را می دهد. شاهین تمسخر آمیز می گوید:

- مگه خر مغز تو گاز گرفته پسر؟ آخه کی تو این سرما میره پارک!؟ شاهرخ چشم غره ای می آید و با لحن مسخره

ای می گوید:

- تو دوست نداری، تشریف نیا! تازه خوشحال میشم.

پشت بند حرفش ریز می خندد. شاهین فحشی نثار او می کند.

حمید مریضی اش و مهشید خستگی اش را بهانه می کند و جواب منفی به شاهرخ می دهند. در آخر، تنها کسی که با او

همراه می شود، شادی است.

برادر بزرگش در میان راه با تلفن صحبت می کند. آن قدر در حال و هوای غمگین خود غرق است، که هیچ چیزی نمی تواند او را از این مرداب غم و اندوه نجات دهد. شاهرخ حالش را درک می کند، دلیل سکوت شادی را... درک حال اطرافیان، برای او خیلی مهم است.

لحظاتی بعد با توقف ماشین هر دو پ یاده می شوند.

با دیدن کیانوش که آن سمت خ یابان منتظر آن ها ایستاده است، با ناراحتی به سمت شاهرخ عقب گرد می کند و شاکی می گوید:

- مثل این که مهمون داری!

سری تکان می دهد و با بی خیالی می گوید:

- خودم بهش خبر دادم.

ابرویی بالا می اندازد و دلخور می گ وید:

- خب، برای چی منو آوردی؟ شاهرخ با حرصی آشکار می گوید:

- باز تو با حرف های مسخرت اعلام حضور کردی؟ کمی مکث می کند و کلافه ادامه می دهد:

- حالا شاهین یه زری زده، حساس نباش!

شادی سری از روی تاسف تکان می دهد. شاهرخ سعی می کند سکوت میان شان را از بین ببرد، با چشمانی که از خوشحالی می درخشید با شوق و ذوق می گ وید:

- حالا اخماتو باز کن، به خاطر تو این پیشنهاد و دادم!

لبخندی می زند و با تلخی می گوید:

- منت سَر من نزار!

چشم در کاسه می چرخاند و میغرد:

طعم گس زندگی

- تُو تو ذات دختر! به غلط کردن انداختی منو!

دستش را پشت کمر او می گذارد و ک می به سمت جلو فشار می دهد.

- بیا ب ریم یکی دو ساعت خوش باشی م..

زیر لب غر غر کنان ادامه می دهد:

- دلیل و منطق برا خودش درست می کنه!

شادی نخودی می خندد و با محبت برادرش را نگاه می کند ...

* * * * *

نیش ه ایش تا بنا گوش باز می شود و باخودش فکر می کند. چقدر وقت گذراندن با شاهرخ برایش لذت بخش بود! پتورا تا شانها ایش بالا می کشد، باب یاد آوردن امشب چشمانش از خوشحالی برق می زند... یاد خاطره ه اپی می افتاد، که شاهرخ و کیانوش در ساعاتی قبل برایش تعریف کرده اند. دستش را جلوی دهانش می گیرد، تا کسی در این دقای قی که از نیمه شب گذشته است، صدای خنده او را نشنود! تا مبادا کسی با خود خیال کند او دیوانه شده است! شاهرخ تعصب و غیرت زیاد دارد، اما در خوب بودن و نگاه پاک کیانوش، تردی دی نبود! خودش هم نمی داند!؟ اما زمانی که در کنار کیانوش است، احساس می کند همان امنیتی را دارد؛ که کنار شاهرخ مشابه به آن را تجربه کرده است.

شب زیبایی را پشت سر گذاشته است.. آن قدر که باعث شده، ساعاتی از سختی های زندگی اش را فراموش کند.. چقدر بعد از آن که شاهرخ دلش را قرص کرده بود؛ می خندید..

انگار در این ساعات از شب، خواب از چشمان او گریزان است. که این چنین باچشمان مشکی اش خیره به سقف اتاق، خاطرات را مانند صحنه ای از فیلم ه ای عاشقانه مرور می کند...

با صدای پ یامک گوشی سرش را می چرخاند. با نگاهی مملو از تعجب گوش ی را در دست می گیرد. چه کسی در

این ساعت از شب به او پیام داده است!؟ دستانش به طور ماهرانه بر کیبورد گوشی حرکت می دهد.

چندبار به شماره ناشناس که پیام داده است نگاه می کند و دلشوره عجیبی به جانش می آفتد..

- آوای دوستم دیدارم از زبان تو و افزون کند زیبای مرا

گوی بی عشق تو هرگز زیبا

نبود هام) ... ۱)

با تعجب پیام را می خواند ، یک بار.. دو بار.. سه بار...

قلبش همانند گنجشک ترسیده در سین هاش می تپد.

زیر لب می گوید:

- شاید.. اشتباهی گرفته!

پیام ناشناس را پاک می کند و گوشی را روی سایلنت قرار می دهد و روی میز کنار تخت می گذارد.

برای اینکه فکرش را از این پیام ناشناس و فکر و خیال هایی که مانند خوره به جانش افتاده است، رها کند؛ بر روی تخت می نشیند و به آرامی قدم بر می دارد.

به سمت کتابخانه کوچک اتاقش می رود. بر قفسه های کوچک سفید رنگی که بر گوشه ای از دیوار، نصب شده است.

نگاهی گذرایی می اندازد و نگاهش روی کتاب اشعار سهراب سپهری متوقف می شود. بی نهایت اشعار او را دوست دارد. دست دراز می کند و آن را از میان کتاب های دیگر جدا می کند. یک صفحه ای را ناخواسته باز می کند و در روشن و تاریکی اتاقش زمزمه می کند:

خوابم چه سبک،

ابر نیایش چه بلند!

همانطور که شعر را زیر لب زمزمه لبخن دی کنج صورتش جاخوش می کند، با، باز شدن ناگهانی در اتاق کتاب را می بندد.

با چشمانی منتظر به سمت در می رود و آن را کامل باز می کند. با دیدن عمه اش لبخند محوی بر لب هایش مهمان می شود.

حدس زدن درباره آن که چرا مهشید به اینجا آمده است، زیاد سخت نیست...!

۱. نزار قبانی

۲. سهراب سپهری

* * * * *

ساعتی می شود در سکوت خانه بر روی مبل نشسته است و بر دقایق شب گذشته فکر می کند. مهشید رفت! با ی ک دنیا نصیحت و تذکر او را تنها گذاشته و به گیلان بازگشت.

آهی می کشد و از ظرف میوه که بر روی میز قرار دارد، سی بی سرخی را انتخاب می کند.

عطر شی رین میوه بهشتی را به مشام می کشد. با چاقو آن را حلقه حلقه خورد می کند؛ و مزه شی رین آن را زی ر

زبانش احساس می کند. حمید با تمام لجبازی هایش و بی توجه به توصیه هایش پزشک به کارخانه رفته است!

پافشاری های شادی برای نرفتن او، و مراقبت از سلامتی اش بی فایده است.

شاهرخ قبل از طلوع فردا صبح به ماموریت می رود. آهی می کشد و آخ رین حلقه سیب را داخل دهانش می گذارد. برادرش پ لیس نبود، اما کاره ای کامپ یوتری ماموریت ه ای اداره آگاهی را انجام می دهد. نگاهی به اپن آشپزخانه می اندازد. با دیدن آن گل و شیرینی، اخم هایش در یک دیگر گره می خورند. نمی داند چگونه ب اید به دیگران می فهماند، مخالف ای ن وصلت است!

نفس کلافه ای می کشد. با زنگ آیفن با تنبلی و قدم ه ای آرام به سمت آن می رود. موه ای رها شده اش را به پشت گوش هدایت می کند؛ و با دیدن چهره محمد علی پوست لبش را به دندان می گیرد. در این آشفته بازار، تنها او را کم دارد! آیفن را در دست می گیرد و کلافه می گوید:

- بله؟

پسر حاجی چهره اش متعجب می شود و با کمی مکث می گوید:

- همیشه چند لحظه تشریف بیا رین بیرون؟ بی حوصله می گوی د:

- پدر خونه تش ریف ندارن..

محمد علی میان کلامش می آید و پشت بند آن کاسه آشی را جل وی دوربین می گیرد، و می گوید:

- آش آوردم، نذریه..

بی هیچ حرفی گوشی آیفن را قطع می کند و چادر گل گلی را سر می کند و پارچه چادر را محکم در دست م ی گیرد.

با گام ه ای بلند، مسیر حیاط را طی کرده و در را باز می کند. پشت به در ایستاده است و با صد ای آن به عقب می چرخد.

- سلام

شادی سری تکان می دهد و به کاسه آشی که در سینی قرار دارد؛ اشاره ای م ی کند، و می گوید:

- قبول باشه!

با آرامش و متانت خاص خود جلوم ی آید و تشکری زیر لب می کند.

شادی کاسه را در دست می گ یرد و گامی به عقب می رود. با اجازه ای می گ وید و در را با پای خود می بندد. محمد علی مات و مبهوت به در مشکی رنگ خانه نگاه می کند. یک تایی ابرویش را بالا می اندازد.

شادی با زرنگی خود، اجازه کوچکتری ن بحتی را به او نداده است! خوب می داند تمام این ها بهانه است.. در طول روزهای هفته، پنج روزش را خانواده حاجی نذری می دهند. آن هم در این ماه از سال که هیچ مناسبتی وجود ندارد! احساس می کند خانواده حاج ابراهیم او را احمق فرض کرده اند.. ناگهان با یادآوری آن جعبه مخمل رنگ سفید می ایستد. کاسه چینی گل سرخ را لبه ای با غچه می گذارد و تند و فرض به سمت در می رود. با دیدن محمد علی که آهسته آهسته قدم بر می دارد، نامش را با صدایی بلند خطاب می کند.

محمد علی به عقب می چرخد و دوان دوان خودش را به او می رساند. پسرک عاشق جاننش را برای او می دهد! اما صدح یف که علاقه او یک طرفه است...

با دیدن چهره دلنشین او، در آن چادر گلگلی علاقه اش دوچندان می شود.

اما برخورد سرد شادی امید ازدواج با او را از بین می برد.

شادی با گامهای بلند به سمت خانه می رود و جعبه مخمل رنگ را که، کنار آن دسته گل قرار دارد، لمس می کند. با عصبانیتی آشکار آن را در دستانش مشت می کند.

چادرش را مرتب می کند و محمد علی را با چشمانی منتظر می بیند. یک دست او پشت گردنش قرار دارد و در حیاط خانه چشم می چرخاند. لحظه ای از کاری که می خواهد انجام دهد، پشیمان می شود...

اما پاروی قلبش می گذارد و زی رلب می گوید:

- اگر الان بسفت و سخت تو روشن در نیام، فکر می کنن چه خبره! ؟

پوزخندی می زند و کمی ترس در دلش رخنه می کند. اگر آقا جانش می فهمید چگونه برخورد کرده است، قطعاً با او بحث می کند. با چهره ای از عصبانیت به سمت در می رود. دهان باز می کند تا هر آن چه که در دلش سنگینی م ی کند را به زبان ب ی آورد.. از کاره ای چند ماه اخ یر آن ها، به شدت کلافه است.

اما با دیدن چهره ی مظلوم او، دهانش را می بندد و سرش را از روی درماندگی ی تکان می دهد.

محمد علی با تعجب حرکات شادی را نگاه می کند و با کنجکاو ی می پرسد:

- چیزی شده! ؟

شادی با نگاه او لب می گزد و ناگهان جعبه را به سمت او می گیرد. با دیدن آن جعبه یاد خواستگاری مجددش می افتد..

با لحنی تند و ناراحت رو به او می گوید:

- من قبلاً جواب شما رو دادم!

اشاره ای به جعبه ای که در کف دستانش قرار دارد می کند، و ادامه می دهد:

- پس نیازی به ای ن کارها ن یست. .

محمد علی مغموم می گ وید:

- چرا؟ من..

پسر حاجی نفسش تنگ می شود از جمله ای که می خواهد بیان کند...

شادی منتظر محمد علی را نگاه می کند.

می داند کار درستی نکرده! اما باید این ماجرا تمام شود.. محمد علی هم چنان سکوت کرده..! تر دید دارد برای گفتن حرفش. با صد ای ک یانوش شادی متعجب او را نگاه می کند، و زیر لب می گوید:

- فقط همین و کم داشتم!

پسر حاجی با کنجکاو ی ک یانوش را نگاه می کند.

طعم گس زند گ ی
شادی آب دهانش را با صدا پای ن می فرستد. چادر را محکم در دست می گیرد.

کیانوش خیره به جعبه ای که در کف دستانش قرار دارد، می گوید:

- چیزی شده!؟

- ن..نه! چیزی نیست.

صدای او آشکارا می لرزد..محمد علی به سمت او می چرخد و بی توجه به کیانوش می گوید:

- فقط یه فرصت به من ب دین!

آرام تر از قبل می گ وید:

- خواهش می کنم..

دستان شادی از شدت استرس عرق کرده است. اگر حمید یا شاهرخ از سرکار برگردند، و او را در این وضع یت ببینند، غوغا به پا می شد. شادی سری به نشانه منفی تکان می دهد و ناله کنان م ی گوید:

- نه آقا محمد علی! من جوابمو قبلاً به شما گفتم، تمومش کنید لطفا!..

کیانوش با آرامش قدم بر می دارد، و به سمت پسر حاجی می آید. شادی با نگاه ترسان او را نگاه می کند و لب می گزد.

پسر حاجی به دل یل شنیدن جواب منفی، آن هم برای دومین بار! بسیار عصبانی است ..

کیانوش با دست به شانۀ پسر حاجی می زند و با آرامش می گوید:

- برو پسر!

با ابرو به شادی اشاره می کند و می گ وید:

- شنیدی که! حالا برو به سلامت

محمد علی پوزخند زنان به سمت او می چرخد و می گ وید:

- آفا کی باشن؟

شادی با نگاهی در مانده به داخل کوچه نگاه می کند. ظهر است و رفت و آمد بسیار کم.

گامی به جلوه می رود و از بین دندان های کلید شده اش، میگرد:

- بسه! تمومش کن ید!

جعبه را به طرف محمد علی می گیرد و می گ وید:

- به خانواده محترم سلام برسون!

محمد علی با عصبانیت او را نگاه می کند و جعبه را از دست او بر می دارد؛ و می گ وید:

- من..

کیانوش محکم به بازوی او می زند و با اخم ه ای که به یک دیگر خورده اند، می گوید:

- تو چی؟ د بنال دیگه!؟

محمد علی سکوت می کند و بی توجه به مردی که یقه اش را در دستان خود گرفته است؛ می خواهد با شادی

صحبت کند. دخترک از ترس می لرزد! به لباس ک یانوش چنگ می زند و التماس وار، او را خطاب می کند.

- آقا ک یانوش! تو رو به خدا تمومش کن.

کیانوش خیره نگاهش می کند و به آرامی لب می زند:

- نگران نباش

محمد علی که آن مرد را مزاحم خود می دید، با عصبانیت از شادی چشم می گیرد و به او می گوید:

- چی میگی تو! ب یا برو رد کارت ببینم!

و دستش را محکم به قفسه سینه او می زند، و می گ وید:

- هیری!

شادی و ای و ای کنان از محمد علی م ی خواهد بحث را تمام کند. کیانوش پوزخند زنان به طرف او می رود. از پسر حاجی قد بلند تر و هیكلی درشت تر دارد! همانند جوان ه ای دهه پنجاه و شصت!

- اونی که ب اید بره، توپی عمو! برو خدا روزی توج ای دیگه حوالی کنه!

به شادی نگاه می کند و با صد ایی خوش دار می گ وید:

- شما برو خونه..

شادی مین و م نی می کند و ترسان نگاهی به چهره مملو از خشم آن دو مرد می کند.

- آخه..

کیانوش با تن دی می گوید:

- آخه بی آخه! گفتم برین تو!

محمد علی یقه اش را از دستان او آزاد می کند و میگرد:

- به تو چه!

با دست به شادی اشاره ای می کند و پوزخند زنان گفت:

- ای ن خانم نامزد منه! فضول یش به تو یکی نیومده!

دو مرد جوان رو به روی یک دیگر دست به یقه در وسط کوچه ایستاده اند. شادی در مانده نگاه شان م ی کند و

کاش رهگذری آنها را جدا کند.

پشت بند حرفش مچ شادی را در دست می گیرد و فشار می دهد؛ و رو به ک یانوش می گوید:

پسر جان

- هری!

شادی هیئی می کشد و دست آزاد خود را بر روی انگشتان او می گذارد؛ و در همان حال که تلاش می کند؛ انگشتان پسر حاجی را از مچ دستانش آزاد کند، می گوید:

- ولم کنید... چرا دروغ می گین!؟ و ای خدای خودت کمک کن.

سری می چرخاند تا مبادا کسی آن ها را در این وضع یت ببیند. اما محمد علی با تمام جانش، مچ او را به اسارت خود گرفته است. شادی با درماندگی به مرد رو به رویش نگاه می کند، و خیره در چشمانش لب می زند:

- تو رو به خدا قسم کمکم کنید..

ترسان نگاهی به اطراف می کند؛ و در آخر بر روی مچی که به اسارت در آمده است، مکث می کند. ک یانوش با چشمانی قرمز، محمد علی را نگاه می کند.. و دستانش مشت شده است. کارد به او می زدی خونی به چشم نمی دی! شناخت آن چنانی از خواهر رفیقش ندارد، اما.. هر چه که است، اشنا به حساب می آید..! با گام ه ای بلند به سمت پسر حاجی می رود و با دستانی مشت شده، ضربه محکم ی به چهره محمد علی می زند.

پسر حاجی آخی از درد می گوید، و دستش را بر روی بین ی اش می گ یرد. درد عجیبی را احساس می کند، به یک باره خون تمام چهره اش را می پوشاند!

شادی جیغ بلندی می زند، نمی داند از ترس است یا... اشک هایش بر گونه های سرخ شده از سرما جاری می شود. کاش همس ایه ها به دادش برسند. کوچه پر جم عیتی داشتند اما حالا..

مچ دستان او از بند انگشتان او آزاد شده است.. کیانوش با خشمی زیاد، دست محمد علی را زیر پوت ه ای مردانه اش زیر می گیرد؛ و از میان دندان ه ای قفل شده اش میغرد:

- دستشو می گیری آشغال؟ ارهههه؟ مادر و خواهر نداری تو؟ مرتیکه دوزاری..

با این که محمد علی به با شگاه می رود، اما نمی تواند قدرت بدنی آن مرد را مهار کند. برای کیانوش کار ساده ای است! پل یس آگاهی است و از هوش و قدرت بدنی رتبه بالایی دارد..

محمد علی نفس زنان می گ وید:

- به تو چه ربطی داره کثافت؟

کیانوش به سمت او خم می شود، و لباس خونین او را در دستانش می گ یرد و او را از جایش بلند می کند، و با فریاد می گ وی د:

- ببند دهننتو!

و سیلی محکمی بر صورت خونین او می زند..شادی با چهره ای غرق در اشک و اضطراب، شاهد تمام لحظه ه ای عذاب آور است. عاجزانه از کیانوش می خواهد، ماجرا را تمام کند..و بر آستین او چنگ می زند. محمد علی آب دهانش را جل وی پ ای کیانوش می اندازد؛ و با تک سرفه ای می گوید:

- می خوامش...چی کارشی؟! باباشی یا داداشش؟

با حرصی آشکار یق ه اش را از دستان او رها می کند. که مجدد، به دیوار کوبیده می شود و کیانوش دست زی ر چانه اش می گذارد، و با خشمی آشکار می گ وید:

- وقت ی اسم ایشون منو میاری مکثی می کند:

- دهننتو آب بکش!

شادی در این میان مات و مبهوت آن ها را نگاه می کند.. زی ر لب جمله ک یانوش را تکرار می کند.. " ایشون "

نمی داند بر ای چه چیزی، او چنین گفته است..صد ای قلب درمانده اش را به وضوح می توان شنید..! دقایق عذاب آوری بر او گذشته است..که با صدای شاهرخ احساس می کند، جان در بدن ندارد! و ای و ای کنان به عقب می رود و تکیه بر دیوار، بر روی زمین سُر می خورد. چادرش عقب رفته است و موهایش معلوم است. شاهرخ که در محله به غیرت مردانه اش می شناسند.. با صدای فریاد برادرش، و امواج فحش ه ای رکیکش، که محمد علی را مورد هدف قرار می گیرد.

شاهرخ ک یف چرم قهوه ای رنگش را گوشه ای پرتاب می کند و با خشم زیاد به طرف محمد علی حمله می کند.

نمی داند شاهرخ چه مدت شاهد حرف ه ای پسر حاجی بوده است؟ که این چنین، با مشت و لگد به جانش افتاده است..شادی جیغ می زند و گریه می کند. می ترسد...

- شاهرخ، تو رو خدا ولش کن. چی کارش داری؟ و ای خدا..

- شاهرخ جون من..

از کسانی که شاهد دعوی این سه نفر بود اند، درخواست کمک می کند.

می ایستد و با دو به سمت مردمانی می رود که دعوی آنها را تماشا می کند.

- اقا تو رو خدا بیا کمک کن. بیا جداشون کن.

به خودشون می آیند، انگار! به سمت شاهرخ و محمد علی می روند.

اما کسی حریف آنان نمی شود! زور بازوی برادرش، وک یانوش، بیشتر راز آن دو مرد کهن سال است.

شادی می ایستد و با درماندگی و دستانی لرزان، زنگ خانه همسایه را فشار می دهد. و از آن ها کمک طلب می کند.

با صدای فریاد گوش خراش مرد غریبه ای، با وحشتی عظیم، به عقب می چرخد.

با چشمانی گرد شده و قلبی که بی تردید از تپش ایستاده است! به جسم غرق در خون رو به رویش نگاه می

کند... بدنش می لرزد. مغزش نمی خواهد باور کند! این صحنه را... حماقتش را.

بی اختیار یک گام به عقب می رود. نفسش حبس می گردد. دستانش را مشت می کند، لرزه بر اندامش مهمان می شود.

در حال یکه که مقابلش را نگاه می کند. چه تصویر دردناکی!

شاهرخ مات و مبهوت به محمد علی که غرق در خون است، خیره می ماند. یکباره تمام انرژی اش تحلیل می رود، زانو می شکند، بر زمین می افتد، چشمانش را می بندد و دقایق قبل را با خود مرور می کند. کیانوش را برای تحویل مدارک شخصی اش به سمت خانه می فرستد؛ تا از محل کارش به سمت خانه بیاید و همراه او، برای ماموریت چند روزه اش آماده شوند. بعد از مدتی به سمت خانه می آید و کیانوش را در حال درگیری با پسر حاج ابراهیم می بیند با شنیدن حرف های وقیح محمد علی، خون تعصب و غیرت در رگ های او می جوشد.

نمی داند چه زمان به سمت او هجوم می آورد و با یک دیگر دعوی می کنند. او را به سمت عقب پرتاب می کند!؟

که سر پسر حاجی، با نبش جدول برخورد می کند.

بی رمق به دیوار آجری تکیه می دهد؛ و به داستان خونی رنگش نگاه می کند.

شادی باعجله خودش را به شاهرخ می رساند. نفس زنان رو به برادرش می گوید:

- شا..شاهرخ..چی..کار کردی؟! بدبخت شدیم!

گریه می کند.

- کشتیش! وای خدا! وای خدا...

لب های ش خشک شده است و افکار مزاحم بر ذهن درمانده اش اجازه تصمیم گیری درست را به او نمی دهد.
چه باید کند؟

گریه امان نفس کشیدن را به او نمی دهد.. وای اگر آقا جانش بفهمد! قلب مریضش تاب نمی آورد. شاهرخ سکوت کرده و جواپی برای سوال های پی در پی اطراف یانش ندارد!
رهگذرانی با نگاهی مملو از تاسف، تحقیر، خشم، و..اورانگاه می کنند. زمزمه ی آنها، شرایط روحی اش را که در گذشت چند دقیقه باخته است وخیم تر می کند.

- یا خدا! پسر حاج ملکی!؟

اونی که روی زمین، پسر حاج ابراهیم نیست؟! - خدا رحم

کنه! یه قتل تو کوچه اتفاق افتاده!

حرفی که رنجش او را بیشتر می کند، حرف ها و قضاوت های مردم نیست!

بلکه شایعه ای است که در عرض چند دقیقه دهان به دهان مردم می چرخد.

طعم گس زندگی
- می گفت نامزدشه!

- خدا به دور کنه، لابد یک روز دیگه شکم دختر حاجی بالا میاد!؟

- چه آبرو ریزی!

پلک ه ایش را می فشارد و رگ ه ای بر جسته بر پیشانی اش، خبر از حال بد او می دهد..

با تکان ریزی چشم باز می کند و چهره غمگین خواهرش را می بیند. دلش بر ای حال او می سوزد.. شادی مظلوم است و تحمل حرف ه ای مردم را ندارد! ظری ف است و با سختی های که از این به بعد ایجاد می شود، می شکند. لحظه ای فکر فرار به ذهنش می رسد، اما با دقایقی تفکر تصمیمش عوض می شود! و مردانه پ ای بی گناهی اش می ایستد. چاق وی ضامن دار را در جیب پسر حاجی دیده و خوشحال است که برای عفت و ح یا ی خواهرش جنگ یده! برای نابود کردن حرف ه ای که ارزشی ندارد. ارزش بازی کردن با آبروی خاندان ملک ی را! محمد علی که سه روز پیش ته دید کرده است، اگر شادی مال او نشود، با آبرویشان بازی می کند!..

فرار بی ف ایده است! قتلی صورت نگرفته است، تنها از خود دفاع کرده..

با دستی که در برابر چشمان خمارش تکان می خورد او را از افکارش بیرون می کشد.

شانه اش فشرده می شود، سرش را بالا می گیرد و چهره کیانوش را می بیند.

- هی پسر! پاشو خودتو جمع کن!

پوزخندی می زند. با صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس نگاه سرگردانی به اطراف می اندازد؛ و برج ای خالیه محمد علی مکث می کند..

خون او بر روی زمین هم چنان تازه است! چه زمان آمبولانس به اینجا رسیده؟! با صدای مامور آگاهی با چشمانی غمگین آن ها را تماشا می کند.

- شاهرخ ملک ی؟

سری تکان می دهد و کف دستش را روی زمین می گذارد و می ایستد.

خاک لباسش را تکان می دهد و با نگاهی که دلتنگی را ف ریاد می زند، به دنبال شادی است.

خواهرش را کنار در خانه می بیند، چادر سفید گل و گلی اش به رنگ خون آغشته شده است. خون محمد علی!

شیون همسر حاجی دل هر سنگی را آب می کند.. هانیه با چشمانی مملو از خشم و کینه به شادی نگاه می کند.

ناگهان مادر محمد علی با گام هایی بلند به سمت شادی هجوم می برد؛ و بر سر و صورت دخترک چنگ می زند.. شادی با دستانش چهره اش را می پوشاند و شانه های ظریف دخترانه اش از حجم تحقیر و سختی های دق ایق گذشته، می لرزد.

فاطمه با عصبانیت به او می گ وید:

- تو پسر منو نابود کردی.. کشتیش! تو و خانواده عوضیت.

جیغ می زند:

- چطور تونستی این بلا سرش ب یاری؟! کم محبت کردیم!؟

زنان همسایه در تلاش هستند، که اجازه ندهند بیشتر از این، به شادی آسیب برسانند.

با جیغ زنانه ای بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- دختری بی حیا! و ای محمد علی مامان.. و ای پسر عزیزم..

شاهرخ با گام های بلند به سمت همسر حاجی می رود؛ جلوی خواهرش می ایستد و در مقابل زن حاجی سینه سپر می کند. با اخم هایی که به یک دیگر گره خورده اند، تهدید وار انگشت اشاره اش را تکان می دهد، و می گ وید:

طعم گس زندگی

- خوب گوش هاتو باز کن همسر حاجی!

اونی که ب اید خجالت بکشه، ت وی و اون پسر مفت خورت! اگر یه مو فقط یه مو، از سر خواهرم کم بشه..

مکشی می کند و بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- به ولای علی، دختر تو به عزت مینشونم.

کیانوش هشدار می دهد:

- شاهرخ!

مامور اداره آگاهی جلو می رود و از شانسه اش می گیرد و تویخ گرانه می گوی د:

- تمومش کن آقا، تهدید نکن! راه بیوفت...

شاهرخ با یک چشم غره به سمت ماشین پلیس راه می افتد.

فاطمه بی رمق از نگرانی جان دور دانه اش، بر روی زمین می افتد.

شادی هق هق کنان دستانش را از چهره اش بر می دارد و نگاهی به زخم های روی دستانش می کند.

زخم هایی که با ناخن مادر محمد علی، بر دستانش خط انداخته است. گونه اش می سوزد. زخمی شده است، انگار!

با چشمانی نگران برادرش را تماشا می کند.

شاهرخ نگاه سنگین او را احساس می کند. به سمت عقب می چرخد و التماس وار به افسر می گوید:

- همیشه چند دقیقه کنار خواهرم و زود برگردم..

مرد سری به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:

- همیشه آقا!

و اشاره ای به ماشین می کند و می گوید:

طعم گس زند گ ی
- بشین حرف نزن

شاهرخ نفس کلافه ای می کشد و لب می گزد. دست به کمر به سمت مامور می چرخد؛ می خواهد حرفی بزند کیانوش اجازه ن می دهد.

با لحنی محکم رو به مامور می گوید:

- بزار بره!

دست روی شانه شاهرخ می گذارد؛ و رو در روی او، کنار گوشش مردانه زمزمه می کند:

- نگران ه یچی نباش! من هستم... از بابا هم کمک می گ یرم..

به عقب می چرخد و به شادی نگاه م ی کند و نجوا کنان می گوید:

- برو، منتظرته...

نگاه غمگینش را حواله برادرش می کند. حرف ه ایش رازد، و آرام آرام به سمت ماشین می رود. به اشک ه ایش اجازه می دهد تا ببارند؛ با چه رن جی بغضش را کنترل کرده است. از همی ن لحظه، از همین حالا...! دلتنگش است، انگار شاهرخ را از دست می دهد.. تنها ناجی زندگی اش را. .

با هر گامی که شاهرخ به سمت ماشی ن بر می دارد او از درون می شکست. .

خودش را مقصر م ی داند، اگر او با بی فکری ه ایش با محمد علی صحبت نکرده، و اجازه می داد پدرش با حاجی هم کلام شود و ماجرا را تمام کند، ای ن چنین نمی شد!

این که برادرش، به خاطر او باید مجازات شود ..یک باره با زنوان بر روی زم ی ن فرو می آید. آب دهانش را به سختی پائین می فرستد.

نفسش تنگ می شود از آن چه که در ذهن دارد..

خودش را مقصر زندگی برادر جوانش می داند.. اشک ه ایش را با پشت دست پاک می کند و با تمام سختی می ایستد.

چادر گل گلی اش که حالا به خون محمد علی آغشته شده بود، آزادانه بر روی، شانه هایش را می شوند.. نگاه مردمان اطرافش را بر روی، موهای به رنگ شبش را احساس می کند، اما برایش مهم نیست.

زیر لب می گوید:

- وای خدای من! وای خدا...چی کار کردم من!؟

با صدای بلند گریه سر می دهد و ماشین پلیس هر لحظه دور تر می شود.. نگاه شاهرخ را می خواهد! چرا از او چشم می گیرد! نکند.. نکند دیگر دوستش ندارد! در حالی که با عجله به سمت ماشین می دوید با صدای بلند او را خطاب می کند:

شاهرخ! شاهرخ!

دستش را در هوا تکان می دهد تا برادرش او را ببیند. اما دریغ از حتی نگاه گوشه ی چشمی!

چادر با پای او گلا و یز می شود و محکم بر روی زمین می افتد. سرش به دل یل برخورد با آسفالت خراش بر می دارد.. گرم ای خون را احساس می کند اما برایش مهم نیست!

برادرش را به زندان می برند.. مگر می تواند آرام باشد!

با ناخن های ظریف دخترانه اش بر سر و صورت خود چنگ می زند و جیغ های هیستریکی می کشد.. موهایش از بند کش صورتی رنگش آزاد می شود و گیسوانش با شتاب تکان می خورد..

کاش زمان متوقف شود، در همان لحظه خدا حافظی! او باید باز برگردد... باید..

برادرش بی گناه است، او بی گناهی که آزارش به یک مورچه نمی رسد حالا به جرم قتل به آگاهی می رود. چه بر سر زندگی اش آمده. چرا یک به یک عزیزانش به خطر می افتند؟ دلش می گیرد از این زندگی! از بی فکری هایش.. از زندگی برادر جوانش که به دست او نابود شده است...

با سیلی که بر گونه هایش می نشیند به خود می آید. به آرامی هق هق سر می دهد، گونه اش می سوزد. اما نه به اندازه قلبش! به خودش می آید.

با نگاهی شرم آور سرش را به آرامی بالا می آورد و در کمال تعجب ک یانوش را می بیند.

مگر او با همکارانش نرفته است؟ اینجا چه می کند! چقدر تنها است..هیچ کس را کنار خود ندارد! غمگین نگاهش می کند. با دیدن چادرش که وسط کوچه پهن شده است و موهای ی به بلندای کمرش، که آزادانه بر شانه ها یش رها شده است؛ خجالت می کشد و گونه ها یش از شرم گلگون می شود.

اما دیگر کار از کار گذشته است! با صدای کیانوش لب می گزد.

- حالتون خوبه؟

آرام سری تکان می دهد.

- خوبم..

اشک در گوشه چشمانش حلقه می بندد و نگران حال پدرش است. رفت و آمد در کوچه بسیار کم شده است. نگرانی ه ایش اوج می گیرد و آقا جانش کمی دیر کرده است..با ید دقایق قبل به اینجا می رسید، اما حالا..

نگاهی به کیانوش می اندازد و حم ایت ه ای امروز این مرد عجیب بر دلش نشست است!

موها یش را با یک دست مرتب می کند و گ یسوانش را در کلاه پیراهن ش پنهان می کند.

بلندای لباسی که برتن دارد تا زانوش می رسید. از هوای پ ایزی و سرد این روزها دمی عمیق می گ یرد. با جیغ لاست یک های ماشین، گامی به عقب می رود و با تعجب نگاه می کند. می خواهد به سمت خانه برود که با صدای شهر یار متوقف م ی شود.

- دختر عمو؟

بابی حالی به سمت عقب می چرخد حال جسمانی اش یا شاید حال روحی اش خوب نبود. بازوانش را به آغوش می کشد. با نگاهی گذرا به او می گوید:

- سلام. چی می خوای اینجا؟ چی شده که گذرت اینورا افتاده!؟ ابروانش را بالا می اندازد و بی ربط می گوید:

- صورتت چی شده؟

با یاد اوری دقایق گذشته اخم ه ایش را در هم می کشد و به سمت خانه راه می افتد.

طعم گس زند گ ی
وقت سر و کله زند با او را ندارد.

شهریار دستی به ته ریشش می کشد کشد و در ماشین را آرام می بندد. با قدم هایی بلند به سمت او می آید که با دیدن ماشین حامد گامی به عقب می رود و به کاپوت ماشین تکیه می دهد. و پوزخند زنان به خون روی زمین اشاره می زند و زیر لب می گوید:

- چه خبره بوده؟ قربونی دادین؟

شادی که از اراجیف او به سطوح آمده است، با گام ه ای بلند به سمت او گارد می گیرد و محکم بر بازوان او می کوبد؛ و با حرصی آشکار می گوی د:

- بکش کنار شه ریار! حوصله ی چرن دیات تو رو ندارم!

آرام می خندد و دستانش را بالا می آورد و با خونسردی ظاهری اش می گوید:

- آروم بابا! چته؟ گارد گرفتی باز!

با چشمانی مملو از خشم فریاد می زند:

- آره! گارد گرفتم! س عی کن طرفم ن یای!

انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان م ی دهد تا حرفی بزند که مچ دستانش اسیر می شود. سرش را بالا می آورد و چهره حامد را می بیند. با تعجب می گوید:

- عمو!؟

مچ نازک دستش را از حصار دست ه ای عم ویش ب یرون می کشد. حامد خیره در چشمان شه ریار زمزمه وار می گوید:

- چی می خوای شهر یار؟

شهریار مسخره می خندد و در مقابل حامد می ایستد. دس تی به پیرهن چهار خانه عم ویش می کشد و با لحنی تند می گ وید:

- من هم برادر زاده شما هستم! ای ن کارها از شما بعیده آخه! یه سلامی! یه احوالپرسی!

شادی به لحن تند او پوزخند می زند و سرش را به سمت دیگری می چرخاند که نگاهش با کیانوش تلاقی می کند. نگاهش در عمق جان او نفوذ می کند؛ و ثانیه به ثانیه حم ایت ه ای این مرد، برای او یاد آوری می شود. م یان مردانگ ی مرده ای اطرافش انگار، حم ای ته ای این یک نفر بیشتر از همه به دلش نشست است. نوع ی ترس آمیخته به شرم مانع او می شود که از کیانوش تشکر کند!

با نام آقا جاننش از زبان حامد منتظر او را نگاه می کند. چی زی از حرف ه ای میان آن دو نفهمیده است. ارا جیف ه ای بی سر و ته شهریار برایش مهم نیست. در این م یان تنها سوالی که دارد، ای ن است که چه اتفاق ی افتاده؟ که حامد شاد و خوشحال را این چنین با عصبانیت می بیند!

بازوان عمویش را در دست می گیرد و به آرامی آن را تکان می دهد. با لحنی نگران به او می گ وید:

- آقا جونم چی شده؟ قرار بود ب یاد خونه.

سکوت حامد و چشم گرفتنش، شادی را بیش تر می ترساند ..

محکم تر از قبل او را تکان می دهد.

دلش گواهی خوبی نمی دهد.

- حامد خب یه کلام بگو چی شده؟ جون به لبم کر دی..

با لبه ی آستین خ یسی گونه هایش را پاک می کند.

با صدای دخترانه اش ف ریاد می زند:

- با تو دارم صحبت می کنم!

حامد دستی به پشت گردنش می کشد و با نگاهی از ناراحتی او را نگاه می کند. گامی به عقب می رود و نمی داند خبر حال

پدرش را چگونه ب ای د بر ای او بازگو کند؟ شهریار نگران می شود:

طعم گس زندگی

- چی شده مگه؟ چه خبره؟

شادی احساس می کند دیگر جان در بدن ندارد! نفسش تنگ می شود. از خدا می خواهد که حال جسمی پدرش خوب باشد. شهریار دستانش را به بغل باز می کند و با صدای مردانه اش فریاد می زند:

- دیگه لامصب!

حامد دستی به لای موهاش می کشد:

- حالش خوبه بخدا! فقط.. فقط یکم قلبش اذیت می کرد رف..

شادی با ناراحتی حرف او را قطع می کند و می گوید:

- بچه گول می زنی عمو؟ فقط یکم!؟

به سمت او می رود و خواهشانه از حامد می خواهد تا همه چیز را برای او توضیح دهد. درست و کامل! بی هیچ دروغی..

حامد با ناراحتی دستانش را بر روی شانه های شادی می گذارد و شمرده شمرده به او می گوید:

- آروم باش! ببین..

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- فقط، فقط یه سخته کوچیک ورد کرده! هم این! الانم حالش خوبه..

شهریار صورتش در هم می رود و سرش را پائین می اندازد. شادی احساس می کند چیزی در دلش فرو می ریزد.

دیگر نمی تواند ای ن لحظه های سنگین را تحمل کند! نگاهش را بالا می کشد.

کیانوش دست در جیب آنها را نگاه می کند. به خودش حق دخالت نمی دهد.

دلش برای شاهرخ و پدرش ریش شده است. نمی تواند بی قراری اش را کنترل کند.

به آرامی اشک می ریزد و با کمری خم یده به طرف خانه می رود. مصیبت پشت مصیبت!

در میان راه می ایستد و پشت به آنها با صدایی آرام می گوید:

- همین جا منتظر باشید تا من برگردم

و بی توجه به صدا زدن های حامد با گام ه ای بلند به راه خود ادامه می دهد.

در این روز ه ای که به شدت حمایت های پدرش را نیا ز دارد، او بر روی تخت بیمارستان خوابیده است. چقدر

احساس تنهای ی می کند! با خود می گ وید: کاش عمه مهشید کنار من تنها می موند..

خدایا خودت کمک کن..

اما با افسوس ه ای ی که به خورد جانش می دهد، کاری نمی تواند کند! باید مثل تمامی زن های اطرافیان ش صبوری

به خرج دهد و با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کند.

بر ای اوپی که در ناز و نعمت بزرگ شده است و تعداد روز های سختی که پشت سر گذاشته؛ از تعداد انگشتان دستش

هم کم تر به حساب می آمد، این شوک ه ای متداول برای او غیر قابل هضم است. به سمت اتاقش می رود و مانت

وی مشکی رنگی را به تن می کند و شال بافت مشکی رنگ را آزادانه بر روی گ یسوانش قرار می دهد. شلواری که به تن

دارد در پوشش او اختلالی ایجاد نمی کند و بی توجه به چهره ی آشف ته اش با برداشتن مدارک هاپی که مربوط به

پدرش است از خانه بیرون می آید. حامد در ماشین شهریار کنار صندلی راننده منتظر او نشسته است. با قدم ه ای تند

به سمت ماشین پسر عم ویش می رود که با یاد آوری نگاه منتظر ک یانوش با درماندگی به عقب می چرخد .

دوان دوان به سمت او می رود و عذر خواهی آرامی می کند و در ادامه می گ وید:

- ممنون جناب طهماسبی..

کیانوش منتظر نگاهش می کند و آرام سری تکان می دهد. زیر سنگینی نگاه مرد رو به روی ش با رنجی که در کلمات او

آشکارا ب یان می شود، می گ وید:

- مثل این که پدرم م ریض شده..

طعم گس زند گ ی
کیانوش گیج نگاهش می کند.

- سخته کرده..

نگران می شود:

- چرا؟

شادی متعجب او را تماشا می کند و کوتاه می گوید:

- قلبش ناراحته..

با استرس نگاهی به چهره او می کند و لب می گزد. با خجالت می گوید:

- همیشه..میشه من شماره ی شما رو داشته باشم؟ برای، برای کار ه ای شا. .

میان حرفش می آید و با صدای مردانه اش می گوید:

- باشه

و با کم ی مکث می گوید:

- ...0919

شادی تشکر کوتاه ی می کند و با عجله به سمت حامد و پسرعمویش می رود، و بر صندلی عقب ماشین شهریار می نشیند.

کیانوش مسیر رفتن انها را با چشمانش دنبال می کند؛ و تکیه بر کاپوت ماشین بعد از گذشت هفته ها با پدرش تماس می گیرد. دست آزادش را مشت می کند و بعد از بوق های مکرر، پدرش پاسخ او را می دهد.

- الو؟

چرخ می زند و سوئیچ ماشین را از جیب هایش بیرون می آورد و با نفس عمیقی می گوید:

- سلام بابا..

باید برای تنها رفیقش کاری انجام دهد! شاهد تنها اتفاق امروز کیانوش است و برای ثابت کردن بی گناهی شاهرخ هر کاری می کند. پدرش سال ه ای زیاد در اداره آگاهی کار کرده است، و کمک زیادی را می تواند شامل حال آنها کند. به سمت خانه پدرش حرکت می کند و بعد از ماه ها به دیدار آنها می رود..

* * * * *

شهریار پاری و پانداخته است و بر روی صندلی های فلزی رنگ بیمارستان نشسته است. سرش را به دیوار تکیه داده و با خود حرف های شادی را مرور می کند. زمانی که دختر عمویش از دعوی شاهرخ و پسر همسایه شان توضیح می دهد مات و مبهوت او را نگاه می کند.

و حالا دل یل سخته عمویش را می فهمد! این که شاهرخ چه کرده و حالا در کجا به سر می برد، او را شوکه کرده است. چه برسد به قلب ناراحت تنها عم وی مهربانش!

حامد بی حوصله در حیاط بیمارستان قدم می زند. رفت و آمد های مردمانی که هر کدام برای درمان یک درد به اینجا مراجعه می کردند، او را کلافه کرده است.

بوی الکل را به راحتی می توان احساس کند. از فضا ای شلوغ ورودی بیمارستان فاصله می گیرد و دستش را در جیب فرو می برد و پاکت سیگار را بیرون می کشد.

یکی از آنها را انتخاب می کند و با فنک طلاپی رنگش که خطوط نامفهومی بر روی آن حک شده است، روشن می کند.

اجازه ملاقات را به او نمی دهند. حمید را در قسمت مراقبت های ویژه بستری کرده اند.

دود سیگار را ماهرانه از دهانش بیرون می فرستد و بی توجه به خیره نگاه کردن آن پیرزن، با دلواپسی گوشه همراهش را در دست می گیرد و انگشتانش به طرز ماهرانه ای بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و با محسن تماس می گیرد.

- الو؟ حامد؟

نفس کلافه ای می کشد و ناخواسته نگاه چپي حواله ی آن پیرزن می کند و از آن جا دور می شود.

همان طور که به سمت پارکینگ می رود با لحن حرصی می گوید:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری هس تی تو؟

اجازه حرف زدن به او نمی دهد و م یان کلامش می آید و ماجرای امروز را بی هیچ کم و کاستی توضیح می دهد. در ادامه

بحث شان می گوید:

- پاشو امشب ب یا اینجا.. شادی تنهاست.. شاهرخم که..

محسن مات و مبهوت حرف های حامد را گوش می دهد و نمی داند غصه حال برادرش را به خورد جانش بده، یا شاهرخ را؟ در اتاق را باز می کند و با اشاره به مستخدم شرکت می فهماند، برای او یک لیوان آب بیاورد. در دل دعا می کند حال برادرش خوب باشد. با صدای حامد به خود می آید.

- از سگته حمی دچ یزی به خاتون نگوا!

بفهمه کارمون خلاصه! آسمونو به زمین می دوزه..

- الان حالش چطوره؟

پوک محکمی به سیگارش می زند و صدای غمگین برادرش او را هم ناراحت می کند.

- دکتر بالا سرشه.. شاهین کدوم گوریه؟ تلفنشم خاموش در به در.

آرام به برادر کوچکش می گوید:

- امشب نمی تونم پیام، برای عاطفه خواستگار دارم یاد. کارها رو می گم شه ریاردیف کنه.

دوست ندارد در حال حاضر با پدرش هم کلام شود. انگار او را در این ماجرا مقصر می دانند! اگر به تهران باز نمی گشت

و او همراه خاتون، چند روزی را در خانه حمی د می گذراند؛ شاید این چنین نمی شد! زیر لب باشه ای می گوید و

با خدا حافظی آرامی تلفن را قطع می کند. با چشمانش به دنبال ماشین شه ریاردیف می گردد.

گاهی از عملکرد پدرش، ان هم در این سن و سال شرمنده می شود! هیچ گاه در تمامی این سال ها دل یل موجه ای برای

کاره ای اردشیر خان پیدا نکرده است. سرش را به سمت آسمان بلند می کند و نفس عمیق می کشد و با حالی مملو از

نگرانی برای اتفاق‌های پیش‌آمده به طرف ماشین می‌رود. سوئیچ را به دور انگشت اشاره اش می‌چرخاند و سیگارش را بر روی زمین می‌اندازد و با کفش‌هایش آن را زیر پای خود فشار می‌دهد.

احساس می‌کند با خوابیدن حمید و بستن آن، نی‌می‌از وجودش با او رفته است.

محبت‌های زیر پوستی حمید را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کند..

شادی در پشت پنجره بیمارستان با شانه‌هایی خمیده به دور دست‌ها خیره شده است.

مشکلاتش یکی و دوتان نیست! ماجرای شاهین پریان نیافته؛ که شاهرخ را این چنین از دست می‌دهد. قطره‌های باران شروع به باریدن می‌کنند و تصویر رو به رویش را تاریک می‌کنند.

بغض راه نفسش را بسته است! اما نمی‌خواهد اشکی بریزد... می‌خواهد ثابت کند گریه‌ها و هق‌زدن‌هایش برای سختی‌های زندگی نیست! برای تنه‌آیی روحش است. مگر چند سال دارد که این چنین روزهایش با اشک و آه می‌گذراند؟ با یاد حرف فرشته‌آه عمیقی می‌کشد. او همیشه به شادی یادآوری می‌کند: مشکلات زندگی سن و سال نمی‌شناسد! پیر و جوان حالش نیست! این خودت هستی که باید بفهمی چجوری باید با این سختی‌ها بجنگی.

چقدر در این لحظات به حرف‌های او، به حمیدت‌های این زن نیاز دارد. بازوانش را در آغوش می‌کشد. چقدر خسته است! دلش می‌خواهد با کسی صحبت کند و به قول معروف سفره دلش را برای او بازگو کند.

با صدای شهریار دست از فکر و خیال می‌کشد و به عقب می‌چرخد.

پسر عم ویش با چنان تلخی و اندوهی او را صدا می‌زند که دخترک می‌خواهد همین جا گریه سر دهد و فریاد بزند که آقا جانم سالم است؟

دوان دوان به سمت شهریار می‌رود. در میان راه پاهایش با یک دیگر گلاویز می‌شود و بازو بر روی زمین می‌افتد. از شدت درداخی‌زی‌رلب می‌گوید و شه‌ریار با گام‌هایی بلند به سمت او می‌رود و در همان حال می‌گوید:

- چته؟! یکم اروم تر...

دستانش را برای کمک به سمت او می آورد که شادی او را پس می زند و به آرامی زانوی ش را در همان حال ماساژ می دهد و با صدایی نگران رو به او می گ وید:

- بابام.. حالش چگونه؟

شهریار چند ثانیه نگاهش می کند و به آرامی لب می زند:

- حالش خوبه

با دست اشاره ای به او می کند و می گوید:

- حواستو بیشتر جمع کن! ولی خوشم اومد! شکار لحظه ی قشنگی ایجاد کردی..

و پشت بند حرفش ریز می خندد. شوخی اش گرفته است انگار! شادی در حال ی که خم شده؛ تا وسایلی که از کیفش بر روی زم ین پخش شده است را جمع کند، متعجب می پرسد:

- خیلی بد شد!؟

شهریار لبخندی می زند و سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و همان طور که به سمت صندلی ه ای فلزی رنگ بیمارستان می رود، می گوی د:

- دکتری که عمورو معاینه می کرد می خواست تورو ببینه..

پا روی پا می اندازد و به دیوار پشت سرش تکیه می دهد. لبه ه ای کاپشن سرمه ای رنگش را به یک دیگر نزدیک می کند و دستی بر موه ای پ ریشان خود می کشد.

شادی با عجله وس ایل شخصی اش را داخل کیف می گذارد و همان طور که به صفحه شکسته گوشی اش نگاه می

کند، رو به شهریار می گوید:

- اتاق دکتر کدوم قسمته؟

و با روشن نشدن تلفن همراهش نفس کلافه ای می کشد و با حرص آن را داخل کیفش پرتاب می کند. زمانی که با عجله از خانه بیرون می آید ک یف قهوه ای رنگش را از روی سنگ اپن چنگ زده؛ و حالا با بی حواسی کامل تلفن همراهش شکسته است.

شهریار خم یازه کشان با دست پ ذیرش را نشان می دهد و می گ وید:

- برو پیرس

دخترک حرصی او را نگاه می کند و با قدم ه ای تند به سمت پ ذیرش می رود. با گفتن مشخصات پدرش به سمت اتاق دکتر می رود. با پشت دست به در ضریه می زند و با صد ای مردانه ای که می گ وید:

- بفرما ید..

داخل اتاق می شود. به آرامی سلام می کند و با قدم ه ای کوتاه، و ترسان و لرزان بر روی صندلی چرم مشک ی رنگ اتاق می نشیند. دکوراسیون اتاق معمولی است؛ یک میزمتوسط شیشه ای و دو صندلی که در کنار یک دیگر، با فاصله اند کی پشت م یز قرار دارد. بر روی آن یک گلدان خالی قرار دارد. با صد ای دکتر با نگاهی منتظر به او چشم می دوزد.

- خب.. شما همراه بیمار هستید ؟

صد ای مهربان این مرد کمی از استرس او را کاهش می دهد. نجوا کنان زمزمه می کند:

- بله ..

نگاه کوتاهی به فضای داخل اتاق می اندازد و از آن تختی که با ملافه سفید پوشیده شده است؛ که در گوشه ترین قسمت اتاق قرار دارد، چشم می گیرد. تک سرفه ای می کند و با بی قراری می گوید:

- ملکی هستم، شادی ملک ی

دکتر که صدای او را خوب متوجه نشده است می گ وید:

- ببخشید خانم؟ متوجه نشدم..؟ شادی بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- ملکی هستم آق ای دکتر.. شادی ملک ی

طعم گس زند گ ی

دکتر سری تکان م ی دهد و از نسخه نوشتن برای بیمار دیگر دست بر می دارد.

صندلی اش را کمی به جلو هدایت می کند و دستانش را در یک دیگر قلاب می کند.

به خوبی می داند همراه کدام بیمار است. با صدایی رسا و خیره در چشمان دختر جوان رو به رویش می گوید:

- ببینید خانم..

و با کم ی مکث ادامه می دهد:

- حال قلب بیمار شما اصلا خوب نیست! استرس و نگرانی برای ایشان، مثل یک سم کشنده است. دل یل سخته امروز..

لب های خشکیده اش را با زبان ترم ی کند و تیغه بینی اش را ماساژ می دهد و می گوید:

- دلیل سخته امروز به همین دل یل هست..

شادی که دقایق مملو از نگرانی را پشت سر گذاشته است با شرمندگی و چشمانی غمگین دکتر را نگاه می کند. خودش را مقصر این حال پدرش می داند! و با خود می گوید، کاش کمی صبر می کرد..

آب دهانش را به سختی پائین می فرستد و بند کفش را چنگ می زند و محکم آن را در میان انگشتانش فشار می دهد.

با نگرانی می گوید:

- حال پدرم چگونه؟

دکتر سری از روی تاسف تکان می دهد و می گوید:

- حال بیمارتون بستگی به مراقبت های شما داره! چند روزی اینجا مهمون ما هستند..

با حرف های دکتر انگار کسی قلبش را چنگ می زند. آقا جانش را با تمام جانش دوست دارد. با ناراحتی می گوید:

- حالا.. با یچی کار کنیم آقای دکتر؟

پزشک پدرش با خودکار مشکی رنگ، نام چند دارو را می نویسد و همان طور که برگه را به سمت شادی می گیرد، می گوید:

- از هر نوع هیجان و استرس دورش کنید.

با گفتن حرف های دکتر، شادی بیشتر از دقایق قبل دلش می گیرد و تنه ای اش را بیشتر احساس می کند. گمان می کند، در این مشکلات طاقت فرسا آقا جانش را در کنار خود دارد! اما حالا...

از نبود پدرش ترس بزرگی بر دل او سوار می شود و از خدا می خواهد پدرش سلامت باشد. دستان لرزانش را جلو می برد و نسخه را از دکتر می گیرد. تشکر کوتاهی می کند و آرام از اتاق خارج می شود.

به سختی راه می رود. چگونه پدرش را از این همه استرس و نگرانی دور کند؟ سرش را به چپ و راست تکان می دهد و قلبش لب ریز از آشوب است. نمی خواهد بعد از مرگ مادر مهربانش او را از دست بدهد. خوب می داند پدرش در قلب او چه جایگاهی دارد!

او را به عنوان اولین مرد زندگی اش می شناسد! مردی که با تمام محبت های اندک خود، برای شادی حکم بهترین را دارد... خمیازه طولانی می کشد و با چشم های خمار شده از خواب، به سمت صندلی های سرد بیمارستان می رود و بر روی آن می نشیند.

دستش را زیر چانه می گذارد و آه عمیق می کشد. کاش بتواند پدرش را ببیند، حتی برای دقایقی کوتاه.

احساس می کند در طول یک روز تمام عزیزانش را از دست داده است! خوب می داند سوزش چشمانش به دلیل ساعت ها اشک ریختن است... شاهرخ را ندارد، آقا جانش را ندارد... لرز کوچکی بر تن رنجور او می نشیند. در این روزها تنهایی را بیشتر احساس می کند. پای روی پای اندازد و تسبیح سبز رنگش را از کیفش خارج می کند. تکیه بر دیوار پشت سرش ذکر می گوید:

- امن یحیی و مستعرضا...

مهره های تسبیح را به عقب می راند و لب هایش به آرامی تکان می خورد. برای حال پدرش می خواند... برای تنه ای اش! او خدا را دارد... امید معجزه های ایش در دل او لانه می کند..

سرم ای پایز را دوست ندارد! نه خبری از باران است و نه خبری از برگه ای زرد و نارنجی... می ترسد در برابر جنگ زندگی همه چیزش را ببازد! این جنگ یا بهتر بگویی، بازی ناعادلانه روزگار او را خوار و خفی ف کرده است!

شقیقه هایش نبض می زند و افکار شلوغ او از شاخه ای به شاخه دیگر پرواز می کند. در حالی که به نقطه مجهولی نگاه می کند خود را در آغوش می کشد و گهواره وار تکان می دهد. با احساس حضور کسی در کنارش سرش را بالا می آورد و حامد را می بیند. بوی سیگار او مشامش را پر می کند. سرفه ای می کند و دستش را بر روی قفسه سینه اش می گذارد و خود را به سمت چپ کج می کند. ریه هایش حساس است و با بوی سیگار سرفه امان نفس کشیدن را به او نمی دهد. حامد ضربات محکمی را در بالاتر از کمر او می نشاند و زیر لب غمی زند:

- چقدر لوسی بابا!

دمی عمیق می گیرد و بی اهمیت به حرف او تنش را بالا می کشد. با دیدن دکتر پدرش که سراسیمه به سمت پدربزرگش می دود نگران می شود. ناگهان استرس تمام جانش را در بر می گیرد.

با چشمانی مملو از نگرانی، دکتر و پرستارهای زیادی را دنبال می کند. مسیر رفتن ها در نظرش آشنا می آمد؟ یا توهم و خیالات ذهنش را به اسارت کشانده است!؟

مسیر آن ها را با قدم های سست طی می کرد و شال بافت او بر روی شانه هایش سر می خورد. دردی از نوک انگشتانش جان می گیرد و زهر دار در رگ هایش می پیچید.

اشک های جدال دارند انگار! یکی پس از دیگری برگونه هایش جاری می شود. با پشت آستین خردار پالت وی مشکی رنگش، شبم اشک هایش را پس می زند. اینجا را خوب می شناسد! نمی داند در این ساعت کوتاه چن دین بار این جا را با پا های بی جانش متر کرده است!؟ چندین بار از آن شیشه که برای او حکم ناقوس مرگ را دارد، پدرش را تماشا کرده است!؟

پدری که در تمامی این سال ها برای او نقش بهت رین تکیه گاه را دارد.

او را با تمام احساسات دخترانه اش دوست دارد..

با دیدن در باز اتاق پدرش نفسش در سینه گم می شود. در دل می نالد! از خدا می خواهد پدرش را از او نگیرد!

حتی فکر کردن به آنچه که در ذهن دارد، قلب او را آزرده خاطر می کند! امکان ندارد!

آقا جانش او را تنها نمی گذارد. .

خانه ای که بعد از مرگ مادرش، با وجود آقا جانش رنگ و بو گرفته است.. و با نفس های او پناه گاهش نبض می زند.

خدایش او را در این لحظات تنها نمی گذارد.. بی کسی اش را می بیند! اندوهش را تماشا می کند.. خدایش با قلب

ویران شده ی او، این کار را نمی کند!

نفس زنان به سختی خود را به اتاق می رساند.

در چارچوب درمی ایستد. دستش را بر لبه ی دیوار می گذارد. بوی تند الکل مشامش را می آزد و با دیدن انبوهی از دکتر و پرستار چشمانش سیاهی می رود. آب دهانش را با بغضی که در گلو دارد، پایین می فرستد و با دقت بیشتر اطرافش را نگاه می کند. پدرش را می بیند که آرام بر روی تخت خوابیده است. ماسک اکسیژن بر روی دهانش قرار دارد. و چندین دستگاه بالا سر او قرار دارد. دستانش به درازای بدنش رها شده اند و لب هایش به رنگ کبودی می زند. حیران نگاهش را می چرخاند و دکتر را بالا سر بیمار دیگری می بیند! به یکباره گویی روح از تنش به پرواز درمی آید. پاهایش دگر تحمل و زنش را ندارند! پلک هایش رفته رفته روی هم قرار می گیرد و عدسی چشمانش، جزء او هاله ای نمی بیند، هاله ای که رفته رفته تبدیل به تاریکی مطلق می شود؛ و به پشت بر روی زمین می افتد.

حامد با دیدن حال پریشان شادی به دنبال او رفته است، با بیهوش شدن شادی دوان دوان به سمت او می رود و بر روی زمین زانومی زند و سرش را در آغوش می گیرد. بر گونه های دخترانه اش سیلی می زند. نام برادرزاده اش را با دردی عظیم خطاب می کند اما از جانب او پاسخی نمی گیرد. فریاد زنان می گوید:

- پرستار.. پرستار

دختر جوانی که از آن قسمت می گذشت با عجله به سمت حامد می آید و با نگرانی می

پرسد:

پایس روان

حامد با اضطراب لب می زند:

- چی شده آقا؟

- نمی دونم! وقتی رسیدم بیهوش افتاده بود روی زمین..

پرستار سری به نشانه تاید تکان می دهد و با کمک همکارانش شادی را به اورژانس منتقل می کنند. حامد نگران پشت پرده آبی رنگ بیمارستان قدم می زد و نفس ه ای عمیق می کشید.. خوب می داند شادی زود رنج است و تحمل این همه تنش را ندارد.

با ب یرون آمدن دکتر با گام هایی بلند به سمت او می رود.

اما او اهل جا زدن نبود!

- با صدای بلندی می گوید:

- آق ای دکتر؟

پزشک عمومی به سمت عقب می چرخد و سوالی حامد را نگاه می کند. دکتر میان سالی که خستگی از چهره ی او فریاد می زند.

همان طور که دست در جیب فرو می برد به سمت دکتر م ی رود و نگران می گ وید:

- حالِ برادر زادم چگونه؟

خدا می داند این دختر برای او بی نهایت اهمی ت دارد. منتظر به لب ه ای دکتر چشم می دوزد. می خواهد با همین دو گوشش خبر سلامتی شادی را بشنود.

دکتر نفس عمیقی می کشد و دستش را روی شانه حامد می گذارد و به آرامی می گ وید:

- شوک عصبی جناب! بهتر بیشتر حواستون به بیمار باشه ..

حامد مات و مبهوت به پزشکی که شادی را مع اینه کرده است، نگاه می کند و زمزمه می کند:

شوک عصبی!

پزشک سرش را به نشانه تایید بالا و پ این تکان می دهد. حال مرد جوان رو به رویش را به خوبی درک می کند.

با حفظ ظاهر و مهربانی درونی اش می گوید:

- بهوش میاد انشالله..

جای نگرانی نیست.. فقط مکث می کند و

ادامه می دهد:

- بیشتر مراقب بیمارتون باشید..

با فشار کم جانی به او اطمینان خاطر می دهد که حال بیمارشان خوب است!

زیانش در دهان ن می چرخید، تا به دکتر بگ وید: حالا چه باید کند!؟

چرا تق دیرشان این چنین خط به خط با جوهر غم و اندوه نوشته شده است!؟

گاهی آن چنان از بازی روزگار زخم می خورد، که با تمام غرور مردانه اش دلش گریستن می خواهد! مگر شادی چند

سال دارد که به دلیل شوک عصبی بر روی تخت بیمارستان پلک ببندد!

کاش کمی بیشتر به برادر زاده اش اهمیت می داد.. تا همچین اتفاقی رخ ن می داد!

از حواس پرتی اش عصبانی می شود و دستانش را مشت می کند.

با نگاه مملو از پشیمانی و شرمندگی، رفتن دکتر را دنبال می کند. حامد هم چنان در وسط اورژانس با حالی پریشان

ایستاده است. تنه ای مردمی که هر کدام به یک سو می رفتند را تحمل می کند. دلش کمی سیگار کشیدن را می

خواهد! تا درد ای جانش را دود کند..

دوست دارد... در باران ای پاییز، در میان رفت و آمده ای مردم شهر، کمی مردانه اشک بریزد! و سرمای ای فصل

را بر تن خسته اش مهمان کند. تا شاید از غم او کاسته شود. با گام های آرام به سمت تختی می رود که شادی بر روی

آن به آرامی چشم بستهاست. پرده آبی رنگ بیمارستان را کنار می زند. جلوتر می رود. هیچ زمان، برای هیچ کدام از

مردمان سرزمینش مریضی را نمی خواهد! تنها کسی حال او را درک می کند، که عزیزش بر روی تخت بیمارستان خوابیده است.

با کمی مکث سرش را بالا می آورد به چهره زیبای برادرزاده اش نگاه می کند. سعی می کند در بالای سر او قرار دارد، به آرامی به خورد جان دخترک می رود..

رنگ به رخسارش نمانده است. بعد از آن اتفاق بزرگی که برای شاهرخ افتاده؛ و سگته حمید، تاب نیاورده است.

در طول یک روز عزیزانش را این چنین از دست داده! قلب ویران شده اش نیاز به حمایت و محبت دارد. که همچون دانه های برف زمستان که شهر را همانند پیراهن عروس زیبا می کند.. روح او را به رقص شاد زندگی دعوت کنند!

به سمت او قدم برمی دارد و ملافه سفید بیمارستان را تا شانته های او بالا می کشد. بر روی صندلی که در کنار تخت قرار دارد می نشیند و دستی به پشت گردنش می کشد. و با پای خود بر روی زمین ضرب می گیرد. نمی داند باید چه کار کند؟! بی تردید محسن در ساعتی پیش مهشید و مریم را از موضوع آگاه کرده است. کلافه در جایش تکان می خورد. در فضایی بی روح بیمارستان چشم می چرخاند و با احساس حضور کسی به سمت عقب می چرخد و با دیدن شه ریاری انگشت اشاره اش را روی بینی اش قرار می دهد و لب می زند:

- چی می خواهی؟

شهریار سری به بالا تکان می دهد و اشاره به شادی با صدای آرام می گوید:..

- چی شد به این؟

حامد آهی می کشد و می گوید:

دکتر می گفت شوک عصبیه..

شهریار شانه بالا می اندازد و به پشت به شادی به تخت تکیه می دهد. دستی به ته ریشش می کشد و دلواپس می گوید:

- حالا چی میشه؟

حامد نگاه چپی حواله او می کند و زیر لب می گوید:

- من از کجا بدونم!؟

شهریار حرصی نگاهش می کند و فحش نثار عم وی می کند، که تنها از او سه سال بزرگتر است. حامد با عصبانیت به او می یغرد:

- تو کار و زندگی نداری؟ یک سره اینجا پلاسی!

شهریار بی خیال می گوید:

- نه! تو فضول منی مرت یکه؟

بازوانش را در آغوش می کشد و از گوشه چشم نگاه می مملو از عشق حواله شادی می کند و آرام نجوا می کند:

- زندگی من روی این تخت خوابیده! کجا برم..

آه عم یقی می کشد و دوست داشتن او برای این دختر، در محاصره پنجره های قلبش است. خیال زندگی با او، آسمان دلش را پر ستاره کرده! و شب هایی که با عطر دلتنگی او به خواب می رود؛ و خورشید زندگی شهریار تنها با امید تپش ه ای قلب او طلوع می کند.

قدمی به سمت حامد بر می دارد و ی ک دستش را روی دسته صندلی می گذارد و به سمت او خم می شود. غمگین

ادامه می دهد:

- تو که از همه چی خبر داری، چرا متلک بار من می کنی؟

حامد از دوگ وی مشکی رنگ شهریار چشم می گ یرد و بند چرمی ساعت مردانه اش را محکم تر می بندد.

با صدایی مملو از خشم رو به شهریار می گ وید:

- خری دیگه! خر به تمام معنا!

با انگشتان کشیده اش ضربه آرامی به پیشانی شهریار می زند:

- اینو تو اون کله خرابت بفهمون! حمید به تو دختر نمیده! پسرا یک طرف، شادی بر ای حمید یک طرف!

شهریار دست به کمر می ایستد و نفس کلافه ای می کشد. لبخند تلخی می زند:

- مگه من چی کم دارم عمو!؟ چرا..

حامد می ایستد و دستی بین موهاش می برد و چرخ دور خودش می زند. جلو می رود و یقه شه ریار در میان

انگشتانش می گیرد و او را به سمت خود می کشاند و با صدای بلند میگوید:

- آخه پسره احمق! من که از دختر با زیات خبر دارم! منی که از کثافت کاریات خبر دارم، چرا باید اجازه بدم شادی با تو

ازدواج کنه؟

شهریار یقه اش را از دستان او آزاد می کند. با ناراحتی عظیم و بلند تر از حامد فریاد می زند:

- بسه عمو! انقدر اون گذشته کوفتی رو تو سر من نزن..

چقدر پشیمان بود از کاره ای که در گذشته به رخ او کشیده است. .

حامد با اخم کف دستش را به قفسه سینه شهریار می کوبد و دندانهایش را روی هم می سابد و می گوید:

جمع کن خودتو شهریار! حمید هم بخواد به تو آشغال دختر بده من نمی زارم!

و شمردن شمردن ادامه می دهد:

- من.. نمی.. زارم..

و با صدای پرستار بحث میان شهریار و حامد تمام می شود، که با عصبانیت رو به آنها می گوید:

- بسه آقا! اینجا بیمارستانه.. دعوا دارید بفروید بیرون.

حامد پوزخند زنان گامی به عقب می رود و بی توجه به حرف های پرستار به سمت صندلی می رود و بر روی آن می نشیند. نفس عمیقی می کشد تا بیشتر از این عصبانی نشود! پاهایش را کنار هم جفت می کند و آرنج دستانش را بر روی زانویش می گذارد.

با نوک انگشتانش شقیقه اش را ماساژ می دهد.

به خاطر حرف های شهريار عصبانی است و در سرم ای طاقت فرسای پای احساس گرما می کند. با لرزش دستانش دکمه بالای پیراهنش را باز می کند و مجدد نفس عمیق می کشد. سال یا ن پیش برای او ثابت شده است، که شهريار مرد ماندن در زندگی نیست! مرد تعهد نیست! که ای چنین با او بحث می کند.

شهريار حرصی او را نگاه می کند و به سمت حامد می رود و زمزمه می کند:

- شادی مال منه! بخدا قسم دوستش دارم!

لحن غمگین شهريار حامد را اندکی ناراحت نمی کند..

با خنده می گوید:

- زرزدی باز؟

شهريار با عصبانیت و گام هایی بلند بیمارستان را ترک می کند. صحبت کردن برای او بی هیچ رقمه نمی خواهد از موعظه اش پابین بیاید، بی فایده است!

می داند برای ازدواج با شادی، باید از هفت خان رستم عبور کند! و خودش را بر ایتحقیر ه ای بیشتر از این آماده کند!
تنها خدا می داند چقدر این دختر را دوست دارد!

پشیمان از گذشته کثیفش، سوار ماشینی می شود و به مقصدی نامعلوم حرکت می کند.

گاهی برای کوچک ترین اتفاق ها دلتنگ می شود! برای یک آغوش! برای یک هدیه!
عجیب محتاج کلمه محبت آمیزی از زبان شادی است! برای لمس قلب دختری که حالا نگاهش را از او محروم کرده است!

حامد از این همه عشق و دوست داشتن ه ای شه ریاری نگران است. گذشته پاکی ندارد!

اما به روشنی روز از قلب دیوانه او خبر دارد. از کارهایی که می تواند انجام بدهد! شادی دختر ساده ای است ..

می ترسید با حرف های شهریار خام او شود و آن چه که در ذهن او می گذرد، به حق یقت تبدیل شود... کاش شهریار از شادی بگذرد ...

* * * * *

به آرامی نوک انگشتانش را تکان می دهد. احساس سنگینی می کند. پلک هایش را تکان می دهد و تصویر پریشان
حامد جلوی دیدگانش نقش می بندد. عموی جوانش به سمت او خم می شود و نجواکنان می گوید:

- شادی بیدار شدی؟

دخترک بدون حرف او را نگاه می کند. اخمی بر چهره می نشاند. اینجا چی کار می کند؟!

به یکباره همانند یک دیوانه ای می نشیند. انگار بغضش آماده است که این چنین سیلاب اشک ه ای ش بر

گونه های دخترانه او روان می شود. با نگرانی لب می زند: - بابام، حالش خوبه؟

حامد شانه اش را می گیرد و می گوید:

مگر می شود آرام باشد؟ چراغ های امید در سرش خاموش می شود. در چشمان به رنگ شب ه ای مهتابی اش،
اندوه را فریاد می زند! ست سرم را با یک حرکت از

دستانش جدا می کند و خون از دستانش روان می شود. حامد بازویش را می گیرد و می گوید:

- چی کار می کنی؟

به سمت پرده می رود و با صدای بلندی می گوید:

- خانم پرستار... خانم پرستار..

شادی تلو تلو خوران از آن سوی تخت پائین می آید و از زیر دست حامد رد می شود.

حامد با تعجب او را نگاه می کند و برمی گردد تا کفش را که زیر تخت افتاده است را بردارد. با گام های بلند به دنبال شادی می رود. دخترک سرش گیج می رود اما توجهی نمی کند و با دیدگانی تار به سمت اتاق آقا جاننش می رود. بی توجه به صدای زدن های حامد با پای برهنه وارد راهرو می شود؛ و دیوانه وار اطراف را نگاه می کند. حامد به دنبالش می دود و نگران نام او را خطاب می کند.

- شادی عمو... صبر کن!

شادی به اتاق پدرش می رسد و با بغضی که جان می گیرد، دستش را بر روی شیشه می گذارد و لب می زند:

- بابا... بابای خوبم ...

چشمانش را می بندد و گریه اش را با صدای سر می دهد. دلش برای هزارمین بار از نبود پدرش تکه تکه می شود. تمام بچگی ها، خنده ها، گریه ها، خاطره ها و حمایت های آقا جاننش در جلوی چشمانش جان دوباره می گیرد. اما این میان چیزی، نگاه، مانع می شود که او در خلسه ای از آرامش و خوشحالی غرق شود! و پشت پای می زند بر تمام آلبوم خاطرات قلب ویران شده اش! خوب می فهمد تنها کسی که از عطر تن پدرش، روح و روانش را آرام می کند.. در نهایت بی رمق و بی حال بر روی زمین سر می خورد. پلک هایش همچنان بسته است.. حامد با قدم های کوتاه به سمت او می رود و کمک می کند تا بر روی صندلی فلزی رنگ بیمارستان بنشیند.

- چی کار می کنی اخه!

تما م وزنش بر شانه ی مردانه حامد سنگینی می کند.

حال غریبی دارد، و غروب دلگ یر پا یز هیزم آتش دل آنها را بیشتر می کند. ک فش ه ایش را جل وی پا یش جفت می کند و نگاهش به شادی می افتد که از ج ای سرمش خون می چکد. با صدا ی گرفته ای می گ وید:

- بپوش کفشتو همه جا کثیفه

شادی نگاهی به پا یش می اندازد. آنقدر بی قرار پدرش است که یادش می رود کفش ها یش را به پا کند. حامد دستمالی را از کیف کوچک مردانه اش ب یرون می کشد. به سمت او خم می شود و دست خونین شادی را به آرامی پاک می کند و ز یر لب با لحنی مهربان می گ وید:

- ببین با خودت چی کار کردی عمو؟ ریز می خندد و می گوید:

- دختر که سنش رسید به بیست، بای د به حالش گریست!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و دستی به ته ریشش می کشد و زیر لب ادامه می دهد:

- حک ایت حال تو شادی جان با عصبانیت رو به حامد می گ وید:

- شوخیت گرفته الان؟

حامد می ایستد و در کنار او می نشین د.

نگاهش را در راهرو بیمارستان می چرخاند و کاملاً احساس خستگی می کند. کاش بتواند دقیقی را به عالم خواب سفر کند ..

حامد پا روی پا م ی اندازد و دستمال خونی را به صورت او پرتاب می کند و غر غرکنان می گ وید:

- جنبه داشته باش بابا!

حرصی نگاهش م ی کند که ادامه می دهد:

- هووی! خانم!

بی توجه به حامد، کفش ه ایش را به پامی کند و گوشه دستمال آلوده به خون را در دست می گیرد و درون سطل زباله کنار دستش می اندازد. بازوانش را در آغوش می گیرد و در دل برای حال پدرش دعا می کند..بر ای تمام کسانی که همانند او هستند!! بی رمق به دیوار تکیه می دهد. سکوت می کند، و اتفاق ه ای دق ای ق قبل همچون ف یلم کوتاهی از جلوی چشمانش عبور می کند.

مضحک آور است، اما..از ادامه زندگی می ترسد! خیلی زود تر از آنچه که فکر می کند، آرامش خ یال بر ای او از بزرگت رین حسرت ه ایش به حساب می آمد. احساس می کند در برابر با زی زندگی باخته است! کاش قدر آدم ه ای که با او زندگی می کنند؛ را ب یشر می فهمید...انگار روزگار با او سر جنگ دارد! که در طول ی ک روز پایی، در می ان زوزه ه ای باد، به او درس زندگی می دهد! درس دوست داشتن! به تمام محبت ها و زندگی مملو از عشق و علاقه ای که در خانواده سپری کرده است، فکر می کند..خاطرات کمی را در

افکار ه ای شلوغ خود به یاد می آورد..اما، شیرینی آن خاطرات لبخند مح وی را بر لب های خشکیده اش مهمان می کند.

حامد طولانی چهره خسته اش را بر انداز می کند . سعی می کند شادی را، دور دانه برادرش را، از این حال و هوای سرتاسر اندوه دور کند. در جایش جا به جا می شود .

دست راست خود را جلوی چشمان دخترک تکان می دهد. اما شادی در افکار خود غرق شده است! خودش را در حوالی آن شب یلدا به یاد می آورد. در میان شوق و ذوق جوانی اش! تمام قلبش در خرواری از خاطرات قدم می زند. حامد با تعجب او را نگاه می کند. جسم دخترک آنجا است، اما..روحش در اندیشه های دور سرگردان! حامد با استرس دست روی شانه اش می گذارد و محکم او را تک ان می دهد. با فشاری که بر شانه ه ای ظریفش احساس می کند به خود می آید. چشم باز می کند و متوجه حضور حامد می شود. د می عمیق می گ یرد و دستی بر چهره پریشانش می کشد. با خجالت به سمت او می چرخد و می گ وید:

- بله؟

شرمسار لب م ی گزد.

- متوجه نشدم..چی زی می گفت ی ؟

حامد آب دهانش را با صدا پا این می دهد و می گوید:

- نیستی ها! ساق یت کیه ؟

شادی ریزی می خندد و آرام می گ وید:

- عمو! این حرف ها چیه آخه؟ چشمکی می زند:

- ساقی م ادم حساب یه!

- از کی تا حالا! ؟

تعجب می کند:

- چی! ؟

- ادم شدنت..

می خندد و حامد با اعتماد به نفس می گوید:

- راست م یگم دیگ ه!

- به ما هم معرفی کن مشتری بشیم!

و مردانه می خندد. شادی او را مهربان نگاه می کند. می ایستد، و دستی بر پالت وی دخترانه اش می کشد. می خواهد

به سمت اتاق پدرش برود؛ که با صدای حامد می ایستد و به سمت او می چرخد.

با قدم ه ای کوتاه به سمت عمویش م ی رود .

لبه ه ای آستین پ یراهن مردانه اش را تا آرنج بالا می زند و نجوا کنان می گوید:

- امشب برو خونه.. به شهریار زنگ می زنم بیاد دنبالت. خودم ماش ین ندارم.

می خواهد با تصم یم او مخالفت کند. اما عم ویش اجازه ن می دهد، حامد دستش را به نشانه سکوت بالا می آورد و می گوید:

- اجازه نمیدن بیما ر این بخش همراه داشته باشه.. نیا زی نیست تو اینجا بمونی. برو فردا صبح ب یا..

با ناراحتی لب می گزد، و در حالی که دستانش عرق کرده است، ادامه می دهد:

- نمی تونم..

حامد با عصبانیت رو به شادی می گوید:

- یعنی چی که نم ی تونم!؟ دختر تک و تنها بمونه اینجا چه غلطی کنه؟ بغضش می گ یرد و شرم زده نگاهش را به

سمت دیگری سوق می دهد.

خوب می داند اگر در بیمارستان هم بماند، نمی تواند کمک کند! هر چه که باشد؛ پدرش و عموی مهربانش مرد هستند و قطعا حامد حال پدرش را بهتر درک خواهد کرد..

بر خلاف میل قلبی اش قبول می کند. با صدای گرفته ای می گوید:

- باشه... فقط..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- کاش خودم می موندم... اینجوری ی ک جا بند نیستم..

حامد به آرامی زمزمه می کند:

- به خاطر خودت میگم عمو! برو خونه استراحت کن.. من پیش پدرت بمونم بهتره!

سکوت می کند و سری به نشانه تایید تکان می دهد. با چشمانی اشک آلود به سمت صندلی می رود و ک یفش را چنگ می زند.

حامد شانه اش را بر دیوار تکیه داده است. دست در جیب هایش فرو می برد؛ و خیره به او زل می زند.

با قدم ه ای کوتاه به سمت او قدم بر می دارد، با بغضی که به گلویش چنگ انداخته است، نجوا می کند:

- هر خب ری شد، به من بگید...

قطره اشک لجوجی بر گونه هایش جاری می شود که با گوشه آستین آن را کنار می زند.

با صدای دورگه لب می زند:

- مواظب آقا جونم باشید..

حامد باشه ای زیر لب می گوید و دست روی شانه اش می گذارد و با صدای مردانه اش لب می زند:

- برو خدا به همراهت..

با خدا حافظی آرام ی به سمت خروجی بیمارستان می رود.

* * * * *

دقایق کوتاهی را در حیاط بیمارستان قدم می زند. آه عمیق از اعماق وجود می کشد و در دل می گوید: کاش حال بابا بهتر بشه. خدایا خودت کمک کن.

حامد مرد است. اگر برای پدرش مشکلی پیش بیاید او بهتر می تواند کمک کند. سرما بر تن رنجورش می نشیند و لرز کوچکی بر اندام های ظریف و دخترانه اش مهمان می شود. تک سرفه ای می کند و قدم زنان به سمت درب بزرگ بیمارستان می رود. کاملاً احساس کوفتگی می کند. در یکی از روزهای آذر ماه پاییز، تنش ه ای زیادی را تحمل کرده است. مدت کمی را در حیاط بیمارستان قدم می زند، تا شهریار از راه برسد. تحمل سرما را ندارد و با گام ه ای بلندی مسی طولانی بیمارستان را تا خروجی در، طی می کند. دست در جیب هایش فرو می برد و بی قرار نگاهی به اطراف می کند. با بوق ماشین به سمت عقب می چرخد و کنجکاو راننده ماشین را نگاه می کند. شه ریار شیشه ماشین را پایین می دهد و با صدای بلندی می گوید:

و عطسه ای می کند و درجه بخاری ماشین را بالا می دهد. دقیقی پیش عمویش با او تماس می گیرد. با ناراحتی پاسخ او را می دهد. زمانی که به او می گوید به طرف بیمارستان حرکت کند و شادی را به خانه برگرداند، در پوست خودش نمی

گن جید.. دیوانه وار این دختر را دوست دارد! با سرعت غیر قابل وصفی از میان ماشین ها لایمی کشد تا شادی را ببیند. حتی برای دقیقی کوتاه! لبخندی بر گوشه لب هایش جا خوش می کند و آهنگ مورد نظرش را پلی می کند

niceroman.ir

شادی با گام های بلند به سمت ماشینی می رود. در راه آرامی باز می کند و در صندلی کنار راننده می نشیند.

- سلام. شرمند مزاحم شما هم شدم..

- سلام دختر عمو. نه بابا! این حرف ها چیه..مراحمید.

شادی داستان یخ زده اش را به سمت بخاری ماشین می برد.

شهریار در همان حال که سعی می کند؛ از خیابان شلوغ و پر رفت و آمد عبور کند، با اشتیاق می گوید:

- احوال شادی خانم؟

پایش را بر روی پدال گاز قرار می دهد و ماشین را به حرکت در می آورد. شادی کمی در جایش تکان می خورد و با صدای

ضعیفی رو به شهریار می گوید:

- ممنون... بد نیستم..

سر درد دارد، و سفیدی چشمانش به سرخی می زند. گرمای روح نواز بخاری ماشین، تن یخ زده اش را نوازش می کند.

پاهایش را جفت هم می کند و خمیازه طولانی می کشد.

نگاه کوتاهی حواله شهریار می اندازد. ماهرانه فرمان ماشین را در دست گرفته است؛ و با سرعت زیادی در خیابان

فرعی شهر میان بر می زند. هیچ گاه به رانندگی او اعتماد نمی کند! دستش را به عقب می برد و کمربند ایمنی را تند و فرض

می بندد.

شهریار تمام حرکات او را زیر نظر دارد. مسخره می خندد، و با نگاه گذارایی رو به شادی می گوید:

- ترسیدی؟

شادی که از شیشه دودی رنگ مقابلش شهر را تماشا می کند، با آرامش خاص خود می گوید:

- با این وضع رانندگی شما حق ترسیدن ندارم؟

شهریار دنده را عوض کرده، و با یک دست فرمان را کنترل می کند و دست آزادش را بر روی زانوان خود می گذارد.

لبخند زنان رو به شادی می گوید:

- ترس نداره که!

هیچ زمان هیجان زیاد را نمی پسندید! یک زندگی ساده و دور از تمامی اتفاق های نفس گیر را ترجیح می دهد. پسر عمویش نقطه مقابل او قرار دارد. پسر ی که عاشق اتفاق های هیجان انگیز است و همچون کودکان کوچک هیچ زمان آرام و قرار ندارد! به قول عاطفه: کودک درونش زیاد فعاله!

بازدمش را به آرامی رها می کند. دست روی گلویش می گذارد و تک سرفه ای می کند؛ و سرش را به پشت صندلی تکیه می دهد. نیمی از قلبش را کنار آقا جاننش و نیمه دیگر آن را کنار شاهرخ جا گذاشته است. دلشوره عجیبی دارد. ن می داند حال جسمی محمد علی چگونه است؟ با وجود کیانوش ک می دلگرمی پیدا می کند. قول داده است از شاهرخ حم ایت کند. کاش شبیه آدم های زندگی اش نباشد! کسانی که در لحظات خوب زندگی قول ماندن و حم ایت می دهند، اما در روزهای مملو از مشکلات و ناراحتی شان خالی می کنند! ساعت ها از آن اتفاق گذشته، و شاهین بی خبر است.. کاش هر چه زودتر به خانه بازگردد.

شهریار متوجه حال غمگین او می شود. کمی از درجه بخاری را کم می کند و با خوشحالی رو به شادی می گوید:

وید:

- موافقی بریم یه شیر پسته بزنیم بر بدن؟

شادی کمر بند ایم نی را کمی از تنش فاصله می دهد و به سمت شهریار می چرخد.

اشاره ای به ساعت ماشین می کند و نجوا می کند:

شهریار شانه بالامی اندازد و در همان حال که مسیرش را به سمت آن کافه دنج و زیبا تغییر می دهد، با خوشحالی که در کلامش ه وید است می گوید:

- نه بابا! تازه سرشبه ..

شادی دودل می ماند. با تردید پیشنهاد او را قبول می کند. به سمت شیشه ماشین سرکج می کند و با تعجب به آهنگی که به تکرار در فضای ماشین پخش می شود، گوش می دهد.

- بهارم، نگاه کن)۱.. (چه عاشقانه بهم دل بستیم..

یک ت ای ابرویش را بالا می اندازد و با لذت زیادی به آهنگ پلی شده گوش می دهد.

ماه، بخند با من

این حسی که من به تو دارم ناب

است....

ای _____

جان، از فرزند فرخ

* * * * *

به کاپوت ماشین ت کیه داده است. پاکت سیگار را از جیب هایش بیرون می کشد. آخرین سیگار جا مانده در پاکت را بر می دارد، و گوشه لب هایش می گذارد. با فندک نقره ای رنگ کوچکش، آن را روشن می کند. ماهرانه دود آن را بیرون

می دهد. سرفه ای می کند و نمی داند این چندمین سیگاری است، که به خرد جان ریه هایش می دهد. پاکت خالی را میان

مشت مردانه اش می فشارد و آن را به گوشه ای از خیابان خلوت، پرتاب می کند. آه عمیقی می کشد، و مچ دست راستش

را نگاه می کند. خالکوبی حروف انگلیسی "N" را با نوک انگشتانش لمس می کند. زیر لب نامش را به تکرار می خواند.

چقدر دلتنگش است. خوب می داند، هر چقدر هم در برابر تقدیر ایستادگی کند، دلتنگ محبت ه ای یک زن است! پوک محک می به سیگارش می زند. خستگی و تنه ای روح خیلی سخت است. روزها یش چقدر تلخ، در حال عبور هستند. سیگار از م یا ن

انگشتانش رها می شود، و بر روی زمین می افتد. با پوت های مردانه اش آن را زیر می گیرد.. در آن لحظات سخت، زیر نور چراغ خیابان مهتابی، چهره آن دختر در مقابل چشمانش ظاهر می شود. زیبا است! دست به سینه، سرش را رو به آسمان بلند می کند.

نگران حال تنه رف یقش است.. صحبت های امشب میان او و پدرش طولانی شده، اما... پدرش قول داده است پ یگیر کارها باشد.

همین برای او اهمیت دارد. سرم ای پایز را دوست ندارد! اما، نمی تواند از سکوت و آرامش جایی که ایستاده است، دست بکشد! با زنگ تلفن همراهش چشم از تصویر شهر مقابلش می گرد و بی حوصله پاسخ می دهد:

- بنال..

داریوش تند و سریع می گوید:

- بیا که بدبخت شدیم...

لحظه ای مکث می کند و نگران می شود. تلفن همراهش را در میان انگشتانش می فشارد. با حالی پ ریشان ماشین را دور می زند، و در لگنش را باز می کند و به سمت خانه داریوش حرکت می کند..

* * * * *

پایان

شادی کلید را از داخل کیفش ب یرون می کشد. در را به آرامی باز می کند، و بر روی پاشنه پا به عقب می چرخد و دستی برای پسر عمویش تکان می دهد. شهریار با تک بوقی از او خداحافظی می کند و با سرعت چشم گیری از کوچه خارج می شود. با قدم های کوتاه به داخل خانه پا می گذارد. در را به آرامی می بندد و به آن تکیه می دهد. بازوانش را در آغوش می کشد، و چشم می بندد. نه از تاریکی خانه می ترسد، و نه از تنهایی.

از هوای دلگدیر شب هایش می عمیق می گیرد. امشب با تمام خستگی های همراه دور دانه عمو محسن به پارک رفته است. شانه به شانه او در هوای سرد آذر ماه، قدم زده. شهریار از خاطرات سریا زی اش تعریف کرده، و شادی با چشمانی مملو از خوشحالی، خنده های بلند سر داده است. پسر عموی جوانش در، دقیق گذشته یکی از قشنگ ترین شب هایش را برای او رقم زده است. لبخندی می زند. چقدر خوب است! شهریار را دارد!

حامد را دارد!

با وجود مرد های زندگی اش، کمتر احساس خطر می کند. کنار پسر عموی مهربانش روی جدول های سبز و سفید خیابان نشسته، و مشغول خوردن شیر پسته شده اند. بعد از گذشت ساعت های طولانی، مزه آن خوراک ی خوشمزه زیر زبانش است. چشم باز می کند. امشب با تمام ناراحتی های که در دل پنهان کرده، شهریار را همراهی کرده است.

چشمان خسته اش را از آسمان شب های بی ستاره می دزدد. با صدای خش خش برگ های درختان، که آخرین لحظات عمر خود را سپری می کنند، سرش را به سمت راست می چرخاند. ناخواسته نگاهش بر آن کاسه آش مکث می کند. می ایستد. کیف دخترانه او از دستانش بر روی زمین رها می شود. چشمه اشک شادی می جوشد و می خروشد. به یاد می آورد! اتفاق امروز را.. مزه شیر پسته در گلویش زهر می شود.

چیزی در دلش فرو می ریزد. می خواهد بر افکار های آشفته اش دامن نزند.. اما در برابر آنها ناتوان است! کاش هیچ زمان با محمد علی صحبت نکرده، و اجازه می داد پدرش ماجرا را تمام کند. دلش باور ندارد مقصر تمامی اتفاق های ماجرا خود او باشد! نمی داند آتش حماقت او چه زمان پایان می یابد؟ چه کسانی در این شعله های آتشین حماقت او خاکستر می شوند؟ لبش را به داخل دهانش می کشاند. گوی شیر و وجودش را از اعماق دلش بیرون می کشند! که این چنین بر موزا یک های سرد زمین زانو می زند. با دستانش چهره پایشان و زخمی اش را می پوشاند. کف دستانش را بوی کند.. بوی خون می دهد! بوی کثافت! بوی حماقت... حماقت.. رعد و برقی در تاریکی آسمان مهمان می شود.

می لرزد.. احساس گناه دارد. خدایش الرحم و الراحمین است.

اورا می بخشد؟ حماقتش را چه؟ احساس می کند نور امید در چهار فصل زندگی اش خاموش شده است. کاش پرودگار

مهربانش او را ببخشد.. شرمسار سرش را پائین می اندازد و گریه ی بلندی سر می دهد.

کیانوش با عصبانیت میان ماشین‌ها لاپی می‌کشد. جیب پیراهنش را لمس می‌کند و با یادآوری نبود پاکت سیگار، اخم‌ها پیش‌به‌یک‌دیگر گره می‌خورد.

نگران است. نمی‌داند داریوش می‌تواند ماموریت مهم سه‌ساله‌شان را به خوبی تمام کند!؟ یا...

نفس عمیقی می‌کشد و آرنج دست چپش را بر لبه‌ی شیشه‌ی ماشین می‌گذارد. فرمان را با یک دست کنترل می‌کند. کاش توانسته باشد، بعد از سال‌ها تلاش حیوان‌هایی که در لباس آدم، که با جان انسان‌ها بازی می‌کنند را تحویل قانون دهد... دستی بر تیغه بینی‌اش می‌کشد. با یادآوری زنگ داریوش احساس می‌کند، یک جای کارشان می‌لنگد.

پایش را محکم بر روی پدال گاز می‌گذارد و با یادآوری سال‌های گذشته، آه عمیقی می‌کشد. هیچ‌زمان مرگ همسرش را فراموش نمی‌کند! زنی که همچون گل پژمرده‌ای او را به هلاکت رساندند. کمی در صندلی تکان می‌خورد و آئینه عقب نگاه‌ی به موتورسواری می‌اندازد، که چند روزی در حال تعقیب کیانوش است. دندان روی هم می‌سابد و زیر لب "آشغالی" نثار او می‌کند. خوب می‌داند به دل‌لورفتن چهره‌اش در این ماموریت، تحت نظر دشمن‌ها ای است، که رحمی ندارند. کمی ترس در جانش رخنه می‌کند. از این موضوع غیر از مافوقش، کسی خبر ندارد. خودش را به سمت جلو می‌کشانند و تلفن همراهش را در دست می‌گیرد. با استرس رانندگی می‌کند و در همان حال شماره حاج مصطفی را می‌گیرد. در پس‌بوق خوردن‌های مکرر تلفن او، تماسش بی‌پاسخ می‌ماند! با عصبانیت تلفن را بر صندلی عقب ماشین پرتاب می‌کند. انگشت اشاره‌اش را به دندان می‌گیرد و تغییر مسیری می‌دهد. شیشه ماشین را کمی پایین می‌دهد. هوای سرد آذرماه، شلاق وار موه‌ایش را سیلی می‌زند. مقصدی ندارد و نمی‌داند باید به کدام سمت حرکت کند!؟ مثل تمامی این روزها معمولی رفتار می‌کند. آن مرد غریبه همچنان به دنبال کیانوش است. جانش در خطر است. اما نمی‌داند باید چه کار کند!؟ با حالی پریشان بر موه‌ایش چنگ می‌زند. مردمک چشم‌ها ایش همه جا را تیره و تار می‌بینند.

آن غریبه امشب ماموریت دارد، تا جان این مرد جوان را بگیرد! با سرعت زیاد به سمت ماشین او می‌رود.

کیانوش با نزدیکی شدن آن مرد، با استرس به سمت عقب می چرخد. لحظه ای نگذشته است، که با بوق کشدار ماشین سنگین با عجله فرمان را به آن طرف جاده خاکی می کشاند. به دلیل سرعت زیادی که دارد و اضطرابی که تمام ذهنش را به اسارت کشانده است، کنترل فرمان را از دست می دهد.

موتور سوار کنار آن جاده منتظر می ایستد. پوزخند زنان ترس و بی بار او می کند. کلاهکاسکتش را از سرش بیرون می آورد. یک پایش را بر روی زمین می گذارد. نگاهی به اطراف می کند. در دیدگان او کینه و نفرت موج می زند. جاده خلوت است و کسی متوجه تصادف کیانوش نشده است. ماشین پسر جوان چپ می کند و شیش ه ه ای ماشین شکسته می شود. تکه ه ای تیز و برنده آن بر صورت او فرود می آید. با برخورد سرش به فرمان، آخی زیر لب می گوید. درد بدی را در سر تا سر بدنش احساس می کند.

ناخواسته پلک هایش روی هم می افتد. در لحظات آخر تصویر کم رنگی از آن زن را می بیند. نجواکنان می گوید:

وید:

- نسترن..

مرد غریبه مجدد نگاهی به اطراف می کند. نسیم خنکی می وزد. بی احساس و خشن است. حالا که در یک قدمی طعمه اش قرار دارد، می ترسد! لب می گزد. به خوبی می داند کیانوش طهماسبی یکی از نیروهای خوب اداره آگاهی می باشد. آب دهانش را با صدا پاپین می فرستد. کار سختی را به عهده گرفته است. دستانش به درازای بدنش رها می شود. در باطن این مرد، کلمه ای به نام "انسانی ت" گم شده است. با استرس و گام هایی محکم از روی موتور پیاده می شود. همه چیزش را در گذشته از دست داده! بی نهایت عصبی است. دستانش را مشت می کند. به طرف کیانوش می رود. دود از ماشین بلند شده است. نزدیک تر می شود. مدعی است در گذشته رنج هایی زیادی کشیده است. با گذشت سال ه ای ز یاد، قلب مملو از کینه و خودخواهی اش آرام نگرفته. سی و سه سال سن دارد و چهره ای که در جوانی شکسته شده است. زخم ه ای چاقویی که در دوران نوجوانی بر روی صورت او حک شده؛ او را ترسناک تر نشان می دهد. چشمانی ریز و ابروهای پیوسته اش، زیباترین عضوی هستند؛ که در چهره اش به نمایش گذاشته شده است. در چند قدمی مرد جوان می ایستد. احساس عجیبی دارد! به یاد می آورد زمانی که در راه خلاف قرار گرفته است، تنها یک دلایل دارد.. خودش را به آدم ه ای اطرافش ثابت کند.

کیانوش درد دارد. به سختی در ماشی ن را باز می کند. کارهای زیادی در ای ن دنیا دارد. حالا وقت مرگش نیست.. باید زنده بماند. باید..

در جامعه مردمان زیادی را دیده است. به طور قاطع می تواند ای ن جمله را بر زبان بیاورد "همه در زندگی خصوصی شان مشکل دارند" خوشبخت ترین انسان ه ای روی زمین با سختی هایی که در مقابل آنها بوده است، جنگی مملو از فراز و نشیب ها را، در روزهای جا گذاشته اند، که آنها را تجربه می خوانند. تلاش های ک یانوش را می بیند. اما بعد از سال ها سابقه قاچاق، دودل شده است!؟ چاقوی ضامن دارش از دستان مملو از گناهِش بر روی زمین می افتد. جنون وار می خندد. آن قدر که اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود. بدن نیمه جان ک یانوش بر روی زمین خاک ی رها شده است. درد زیادی را در مچ پایش احساس می کند و قادر به حرکت آن نیست. وجود غریبه ای را احساس می کند. گیج است. او را نمی شناسد.. کاش نجاتش بدهد. با درماندگی لب می زند:

- آقا... کمکم کن.. کمکم کن..

نوک انگشتانش را بر روی جاده خاکی می کشاند. با صدای خنده بلند آن مرد غریبه، سرش را بالا می آورد. مبهوت نگاهش می کند. تنش را به سمت بیرون می کشاند.

گرم ای خون را بر صورتش احساس می کند. بی جان است.

مرد غریبه عاجزانه سرش را رو به آسمان بلند می کند و فریاد می زند:

- چرا حالا؟

بلندتر از قبل ادامه می دهد:

- چرا الان داری ای ن حرف ها رو به من میگی؟ چرا قبلا نبودی؟

با تمام غرور مردانه اش می‌گرید. باران می‌بارد. گویی آسمان به حال ای ن مرد غریبه، به درماندگی اش اشک می‌ریزد. بر روی زمین زانوم ی زند. دستانش را ممت کرده، و خود زنی می‌کند. توهم زده است، انگار! از زندگی سرتاسر آه خسته شده. مگر نمی‌داند؟ خوشبختی با درد همراه است! در این سی و ان د

ی سال، مگر نمی‌داند باید در زندگی همانند یک سرباز باشد؟! شانه‌های مردانه اش از شدت حجم تنه ای و درد روزگار می‌لرزد. زندگی چه بازی بی‌رحمی با او کرده است.. کاش زودتر می‌فهمید، خوشبختی و خوشحالی در همین حوالی خودش است! در چند قدمی قلبش! درد دارد. به اندازه سی و آن دی سال... سرش را بالا می‌آورد. می‌تواند از همین حالا شروع کند. با خود می‌گوید: دیر نیست؟ خدایش بر او لبخند می‌زند. بنده اش را در آغوش مهربانی می‌گیرد، که مرد غریبه با تمام حال بد روحش، به سمت کیانوش می‌رود. شانه‌هایش را در دست می‌گیرد و او را به سمت خود می‌کشاند. عواقب کارش هم به جان می‌خرد! کیانوش چشم‌هایش را بسته است. اما گوش‌هایش می‌شنود. می‌فهمد غریبه ای، به او کمک می‌کند. با نگاهی مالا مال از اندوه به سمت پای ن‌خم می‌شود. با سختی فراوان پ‌ای کیانوش را آزاد می‌کند. نفس زنان او را به سمت د یگری می‌برد. از ماشین دورش می‌کند. ی‌ک آن ماشین منفجر می‌شود. با وحشت به سمت عقب می‌چرخد. چه به موقع، آن مرد جوان را نجات داده است. با خود زمزمه می‌کند:

- پس هنوز دیر نیست!

عرق از سر و صورتش می‌چکد. دس تی برپیشانی اش می‌کشد. بر روی زمین زانوم ی زند. دست کیانوش را می‌گیرد. نبضش می‌زند. نفس آسوده ای می‌کشد. کیانوش صدای مهیبی را می‌شنود. به سختی از لای چشمانش آت‌شی را می‌بیند! بی‌تردید ماشینش است. شعله‌هایی که هر کدام به یک سو زبانه می‌کشد. سرش را به سمت صدای زمختی که به گوش می‌رسد، می‌چرخاند:

- الو، اورژانس..

دیگر هیچ نمی‌فهمد! و به عالم بی‌خبری سفر می‌کند..

مرد موتور سوار دوان دوان به سمت موتور خود می‌رود و از آنجا و مردمان شهر دور می‌شود... خودش را زی‌ر آسمان شب‌های تارش پنهان می‌کند. او وظیفه اش را انجام داد!

لیوان چ ای زنجبیل را از دستان او می گ یرد. لبه ی پتورا بی ن انگشتانش فشار می دهد. از شدت سرما در خودش جمع می شود. فین و فین کنان، سرش را به سمت راست می چرخاند و رو به شه ریار می گ وید:

- برای چی برگشت ی ؟

پسر عم وی جوانش بی توجه به سوال او، خودش را محکم روی مبل پرتاب م ی کند . دست زیر چانه می گذارد و با تاسف به شادی می گ وید:

- خیلی خری تو!

چشم از او می گیرد و همان طور که به سمت م یز خم می شود، با لحنی ناراحت ادامه می دهد:

- آخه زیر بارون ج ای اشک ریخته؟

چقدر حال غمگین شادی، قلبش را ناراحت می کند.

گرما ی درونش و سرمای که بر تن او نشسته، تضاد عجبی بی را ایجاد کرده است . پاه ایش را در شکم جمع می کند. تن خسته اش را به سمت شوفاژ می کشاند. آه و ناله ای می کند. برای جنگیدن در برابر مشکلات، زیاد ی ضعیف شده است. بی توجه به حرف های شهریار، ل یوان چای را نزد یک دهانش می برد و کمی از آن را م ی نوشد. پسر عم وی جوانش به موقع به کمک او آمده است. سرش را به دیوار تکیه می دهد. چشم می بندد .

شهریار از ظرف مستطیل شکل ساده و کوچکی که روی میز قرار دارد، شکلاتی را بر می دارد، و با لذت آن را داخل دهانش می گذارد. پا روی پا م ی اندازد. در م یان راه بازگشت به خانه حامد، می فهمد کلیدی ندارد! نفسش را آه مانند ب یرون م

ی دهد و دکل یدیدک خانه حامد، به امانت دست شادی است. غرغرکنان به سمت خانه عم ویش رفته، در میان راه با شادی تماس گرفته، و با جمله "مشترک مورد نظر خاموش می باشد" مواجه شده است. نگران می شود و بعد از دقیقه ای به خانه عمو حمیدش می رسد. با حرص از ماشینی پیاده می شود و در را محکم به هم می کوبد. زنگ خانه را پشت سر هم فشار می دهد. زمانی که در باز می شود و او با صورت غرق در اشک شادی رو به روی می شود، دهانش از تعجب باز می ماند. مدتی پیش او را با لبخند جلوی خانه پیاده کرده بود و حالا...

بی حرف به چهره شادی زل می زند. کلافه نفس می کشد و پاهایش را بر روی میز قرار می دهد. همان لحظه که در چهره دختری که عاشقانه دوستش دارد، غرق شده است شادی چشم باز می کند. بی هدف به شهریار نگاه می کند و با تک سرفه ای می گوید:

- چیزی شده؟

کمی در جایش تکان می خورد. عضلات گردنش گرفته است.

پسر عموی جوانش شادی را خیره نگاه می کند:

- نه! فقط...

شادی سرش را بالا می آورد و کمی خود را به جلو می کشاند:

فقط چی ؟

دیگر تحمل اتفاق جدید ی را ندارد. نکند بر ای پدرش اتفاق ی افتاده است ؟

شهریار کنترل تلویزیون را بر می دارد و شبکه ها را بالا پائین می کند. رو به شادی کوتاه می گ وید:

- هیچی! می خواستم بگم مغزتو خرگاز گرفته که تو این هوا نشستی داری گ ریه می کنی! niceroman

بغل شوفاژم میشه گوله گوله اشک ریخت!

شادی با عصبانیت می ایستد. همان طور که پتورا از دور شانہ اش کنار می زند رو به شهریار می گوید:

- شما عاقلی بسه!

پتورا گلوله می کند و به طرف شهریار پرتاب می کند. از این همه تحقیر از جانب او ناراحت شده است. دلش می خواهد هر آن چه که بر قلبش سنگینی می کند را به زبان بیاورد، اما خوبی های این مرد را نباید فراموش کند! او بی که همین ساعتی پیش، تمام تلاشش را کرده است تا لبخند بر لب هایش مهمان شود. به همان یک جمله کفایت کرده و سکوت می کند. شهریار لب می گزد. قصد شوخی را با او دارد. اما فراموش کرده، ظرفیت این دختر رو به اتمام است. باید بیشتر رعایت حال روحی و جسمانی او را کند.

دختر عمویی که سنگینی ای ن مشکلات را به تنهایی به دوش می کشد.

دست پاچه رو به شادی می گ وید:

- خب، خب حالا ناراحت نشو!

شادی آه عمیقی می کشد و لب می زند:

نیستم..

به سمت میز خم می شود ولی وان چ ای راه، روی میز می گذارد. بی هدف به دور خوش می چرخد. با کلاف گی رو به شهر یار که خود را مشغول تماشای مستند نشان می دهد، می گوید:

- نگفتی!؟

شهریار با مکث از صفحه تلویزیون چشم می گرداند و با کنجکاو می گوید:

- چیو؟

بی نفس پلک می زند. دست روی کمرش می گذارد و چشم می بندد. نجواکنان می گوید:

- ای ن که چرا اینجایی؟

خداحافظی آرامی که حتی خود شک دارد، صدای شرا شنیده است یا نه، زمزمه وار می گوید و در را می بندد. بعد از گذشت دقایق کوتاهی کلید یدک خانه حامد را که به عنوان امانت دست اوست، در دست شهریار می سپارد. یک طرف شانه اش را به چهار چوب در خانه تکیه می دهد و پاهاش را جفت هم می کند. خسته است. اما گویی خواب از چشمانش فراری شده! آه می کشد. عمیق و طولانی...! احساس می کند سلول به سلول تنش بوی حماقت می دهد، حماقتی که سایه شوم آن روی زندگی خانواده اش؛ سایه افکنده است. از طلوع فردای روزگار واهمه دارد. تحمل نگاه تحقیرآمیز و مملو از خشم مردمان کوچک و بازار را ندارد و او را نگران تر می کند. کاش محمد علی سالم باشد. یعنی شاهرخ چه حالی دارد؟ با نگاهی که کلافگی در آن هویداست؛ سرش را رو به آسمان بلند کرده و نجواکنان می گوید:

خودت گفتی نترس و غمگین نباش! ما نجات می دیم..))

با لحنی مملو از بغض، بغضی که فقط دنبال کوچک ت رین بهانه ای است برای سر باز کردن، همراه با خواهش و التماس، طلب کمک می کند، طلب کمک می کند تا شاید بالاخره، صدای او هم به گوش خدا برسد! دیگ ر بارانی برز مین نمی بارد. اما عطر دلنواز آن در کوچه خ یابان پیچیده است. بوی آرامش می دهد! بوی لطافت... بوی مهربانی... باران پای ز روح آدمی را به پروازی در فراز آسمان ها مهمان می کند.

حال جسمانی اش خوب نیست و اما حالا با یک تیشرت و شلوار در حیاط ایستاده است! خانه ای که با روشن شدن چراغ ها، زیب ای اش آشکار می شود. باغچه کوچکی که در حیاط خانه قرار دارد؛ احساس خوبی را به او القا می کند.

از سرم ای آذر ماه دمی عمیق می گ یرد. با تنی خسته در کوچه را می بندد و به سمت اتاقش می رود. تا کمی خواب، شاید او را از دنیای خاکستری رنگش دور کند.

* * * * *

با صدای فریادهای مداوم خانمی، با هراس چشم از هم باز می کند و به تن دی پلک می زند. کمی در جای ش تکان می خورد و به عضلات گرفته اش، کششی می دهد. نفس عمیقی می کشد. از آن جا که؛ صدای زن برایش آشن ای ندارد، پتورا کنار زده و بی توجه به سرو صدا و فریادهای گوش خراش او که از کوچه به گوش می رسد به سمت سرویس بهداشتی می رود. آب سرد را باز می کند. سرش را بالا می آورد و چهره اش را در آئینه دایره شکل، می بیند. گونه هایش زخمی است. شب گذشته آن قدر خسته شده، که بدون افکار ه ای مزاحم چشم بسته است. مشتش را پر آب می کند. چشم می بندد و سردی آب صورتش را نوازش می کند. جیغ آن زن تما می ندارد! گوش هایش را قی می کند. صدای زن برای شادی آشنا است. اما با زنگ تلفن خانه تمرکزش بهم می ریزد. بی حوصله چشم در کاسه می چرخاند. همان طور که با حوله بنفش رنگ دست و صورتش را خشک می کند، به سمت پذیرایی می رود. شب گذشته را تنها سپری کرده است. برایش سخت گذشته، اما هیچ کدام از مرده ای زندگی اش، در خانه نبودند. با دیدن

شماره مهشید گام ی به عقب می رود. از همه اطراف یانش دلگیر است. آنهایی که او را غریبانه به حال خودش رها کرده، و وانمود می کنند تا آخرین لحظات سخت زندگی تو را تنها نمی گذارند.

۱) (سوره عنکبوت_ آیه ۳)

با صدای مهیبی که از آشپزخانه می شنود، ترسان به عقب می چرخد. چشم هایش از تعجب گرد می شود. صدای قلبش را به وضوح می شنود! نکند دزد به خانه ها آمده باشد؟ می ترسد قدم از قدم بردارد. دستانش آشکارا می لرزد. کف دستانش از حجم اضطراب عرق کرده است. با قدم هایش سست به سمت آشپزخانه می رود. چقدر نبود مردان زندگی اش در خانه هایش پیدا است..

سرش را کمی کج می کند، تا آشپزخانه را بهتر ببیند. آب دهانش را با صدای پائین می فرستد. در چارچوب آشپزخانه می ایستد و با دیدن شیشه ی شکسته پنجره، عرق پیشانی اش را پاک می کند. چشم می چرخاند و بر روی سنگ متوسطی که در کف زمین قرار دارد، مکث می کند. با تعجب نگاه می کند. حالا که در نزدیکی پنجره ایستاده است، صدای آن زن را، به خوبی می شنود.. نفس هایش تند شده است. بر تمامی ناسزا هایش آن زن چشم می بندد و دستانش که به درازای بدنش قرار دارد، مشت می شود. درد بدی را در پایش احساس می کند.

چهره اش به قرمزی می زند.. خشم، ترس، حقارت، تنها احساسی است، که در باطن او شعله ور می شود... صندل به پا ندارد. بیشتر از این نمی تواند جلو برود. دستش را بر روی قفسه سینه اش می گذارد، و به سختی هوای بی آبرویی را به مشام می کشد. خدا را قسم می دهد تا کمکش کند.

دلش برای حال غریبش می سوزد. برای تنه ای اش، برای...

بر روی زمین زانو می زند و دستانش را بر روی گوش هایش می گذارد، و محکم فشار می دهد. تا هیچ صدایی نشنود... اما صدای زن آنقدر بلند است، که تمام جانش می لرزد.

- بی همه چیز پسر مو انداختن گوشه بیمارستان راحت شدی؟! بلند تر ادامه می دهد:

- کثافت هاااا، خدا از تون نگذره..

خدا لعنت تون کنه..

مادر محمد علی در کوچه ای که پهن ای طولانی دارد، ایستاده است. حال آشفته و نگران همسر حاجی باعث شده است، این چ نین با زبانش اوقات این خاندان را تلخ کند. رو به روی خانه حاج مل کی ایستاده و شیون می کند. این جواب محبت همس ایگی ن یست!

وضع آشفته اش خبر از پ ریشانی حال یک مادر را می دهد.

هانیه با مانتو و شال طوسی رنگ که آزادانه بر تن کرده است، به سمت مادرش می دود. رو سری مادرش را بالا می کشد و موهای طلایی رنگ آن را زیر پارچه ساتن مشکی پنهان می کند. زیر بازویش را می گیرد و با بغضی عظیم کمک می کند تا روی پا ه ای بی جاناش با یستند.

لب می گزد و دلش تنگ برادرانه ه ای محمد علی است...

فحش ه ای که بار شاهرخ و شادی می کند تمامی ندارد.

پسرش گوشه بیمارستان خوابیده است. مادر است، و تحمل ندارد جگر گوشه اش را بر روی تخت بیمارستان ببیند... فرزندی را که نه ماه او را با وجود مادرانه اش احساس کرده، و از شیریه جان او، از محبتش، از مهربانی اش... تغذیه کرده است، حالا چگونه شاهد از دست دادن پسرش باشد؟! تمام عمر خود را برای بزرگ شدن پسرش، برای تربیت او صرف کرده است. تمام جوانی اش را...

شاهد تمامی لحظات دوران محمد علی است. از زمانی که طفلش را به آغوش او گذاشته، تا زمانی که اولین موفقیت ه ای جوانی اش را به دست آورده، مادرش او را همراهی کرده است. حالا پسرش، دور دانه اش، بر روی تخت بیمارستان بر ای اندکی اکسیژن با مرگ دست و پنجه نرم می کند. چگونه می تواند این درد عظیم را فراموش کند؟! تنها شی رینی درد زایمان بعد از در آغوش گرفتن فرزند است. که یک زن تمامی درد ها را به فراموشی می سپارد. هنگامی که نوزادش را به آغوش می کشد، گونه نرم او را می بوسد. عطر تن او را به مشام می کشد، و بابت تن سالم فرزندش سجد ه شکر به جامی آورد، قشنگ ترین و ناب ترین لحظات یک زن است. او پی که تمام ای ن لحظات را با تمام عشق مادرانه اش تجربه کرده است.. چگونه می تواند مسبب حال بد پسرش را ببخشد! ؟

داریوش کت طوسی رنگش را از روی صندلی چنگ زده، و بر تن می کند.

کیانوش غرق در خواب را نگاه می کند. در دل خدا را شکر می گوید. گامی به عقب می رود و بر روی صندلی مشکی رنگ می نشیند. اصلاً باورن می کند همچین اتفاقی بر ای تنها رفیق دوران زندگی اش افتاده باشد! با خود می گوید: گاهی فقط به اتفاق، به تلنگر، آدم رو به خودش میاره.

گاهی قدر بودن ه ای عزیزانمان را درک نمی کنیم! فکر می کنیم تا ابد کنار ما هستند. اما کسی از چرخه تقدیر خبر ندارد.. به صندلی تکیه می دهد و دستانش را به بغل می کشد، و لب می زند: - عجب شانسی آوردی پسر!

پشت بند حرفش، چشمانش بر دست شکسته و صورت زخمی کیانوش چرخ می خورد. نگرانی داریوش تمامی ندارد! آنقدر افکارهای منفی، او را زیر پا ه ایشان له کرده اند، که جان در بدن ندارد! .. جمله ی " اگر اتفاق بدتری می افتاد چی؟" از مقابل ذهنش کنار نمی رود. از فضای داخل اتاق دمی عمیق می گیرد.

اتاق ساده و متوسطی است. که دو تخت کنار هم قرار دارد. یخچال کوچکی میان آن دو گذاشته شده است. پنجره نسبتاً متوسطی، در رو به روی او قرار دارد، که بازتاب نور خورشید اندکی فضای اتاق را روشن کرده است. بر روی دیوار سفید رنگ اتاق یک تابلو از منظره ه ای زیبای ایران نصب شده است.

پاروی پامی اندازد و ناخواسته به شب گذشته فکر می کند. به شدت غرق در انجام کار بود که تلفن همراهش زنگ خورد. بی حوصله صفحه تلفنش را نگاه کرد. مدت زیادی گذشته، که منتظرک یانوش بود. اکثراً، شماره ناشناس را بی

پاسخ رها می کرد. انگشتانش به طرز ماهرانه ای بر روی کیبورد لب تاپ حرکت می کرد. اما با تماس ه ای متداول چشم از صفحه لب تاپ گرفته، و گوشی همراهش را درست گرفت. آیکن سبز رنگ را لمس کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

- بله ؟

آرنج دست چپش را بر روی میز گذاشت و چنگی بر موه ای پ ریشان خود زد.

صدای زن جوانی به گوش رسید:

- جناب داریوش هاشمی ؟

چینی بر پیشانی می اندازد و با پای سمت راستش بر روی زمین ضرب می گرفت.

کلافه لب زد:

- خودم هستم.. بفرمایید..

زن نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت:

- من از بیمارستان... (تماس می گ یرم.

نفس در سینه اش حبس شد. این وقت از شب، و تماسی که از بیمارستان با او گرفته شده بود، هر شخصی را نگران می کرد.

خانم جوان با کمی مکث ادامه داد:

- یک آق ای رو آوردن بیمارستان که آخ رین تماس در لیس ت تلفن، شماره شما افتاده بود .

اخم ه ایش در هم گره خورد و به ساعت کوچک ط لایی رنگ روی م یز نگاه کرد. شب از نیمه گذشته است و

کیانوش نیامده بود. آشفتگی در تمامی حرکاتش ه ویدا بود. با صدای بلن دی پاسخ زن جوان را داد:

- خانم چرا کامل حرفتونو نمی زنی؟ خب من ممکن با خ یلی ها تماس بگیرم!

زن جوان با آرامش گفت:

- ببینید آق ای هاش می، با توجه به مدارک داخل ماشین ه ویت بیمار شناس اپی شده. نبود رمز در تلفن همراهشون کار ما رو آسون تر کردند..

چشمانش را ریز کرد و نفسش ج اپی در سینه اش گم شد. تپش قلب گرفت. دستی به تیغه بینی اش کش ید و آشفته و نگران تر از قبل گفت:

- خب، من الان ب اید چی کنم ...

از آنچه که در ذهن داشت ترسید. منتظر بود. کلافه ایستاد به زحمت صفحه لب تاپ را بست و با قدم ه ای سست سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ زد. خانمی که پشت تلفن با صحبت م ی کرد، گفت:

- جای نگرانی نیست آقا.. بیمار صدمه جدی ندیده.. برای یک سری تکمیل فرم ..

میان کلامش آمد و دستانش را به بغل باز کرد و بر سر زن با صدای بلن دی فریاد زد:

- اسمش چیه لا کردار؟ زن جوان با ناراحتی لب زد:

- آروم تر آقا!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- کیانوش طهماسبی...

احساس کرد صدای زن را نمی شنید! دست آزادش مشت شد. نگاهش بر روی قاب عکس روی دیوار خیره ماند. او و کیانوش دست روی شانه ی ک دیگر گذاشته، و لبخن دی مردانه بر روی لب های شان مهمان شده بود. عکس زیب ای ی که در شمال کشور در شهر گیلان انداخته بودند ...

با صدای ک یانوش از شهر افکارش به زمان حال پرتاب می شود.

- اینجایی!؟

سرش را به آرامی به سمت چپ و راست تکان می دهد و آب دهانش را با صدا پاپین می فرستد. با نگاهی مملو از خستگی

رو به کیانوش می گوید:

- نمی بینی؟

کیانوش تک سرفه ای می کند و تنش را به سمت بالا می کشاند. احساس درد و کوفتگی را در سلول به سلول تنش به خوبی می فهمد. چشمانش را ماساژ می دهد و نگاه چپی حواله داریوش می کند و نجوا کنان می گوید:

- کی بهت خبر داد؟

سری در اتاق می چرخاند و هیچ شخصی را جزء خودش و داریوش را نمی بیند.

داریوش سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و با صدای گرفته می گوید:

- فرشته ه ای مهربون!

پشت بند حرفش ریز می خندد و فحش ه ای رک یک ک یانوش را به جان می خرد.

چقدر از سالم ماندن او خوشحال است. .

* * * * *

لب های ش را روی هم فشار می دهد. انگشتانش را در یک دیگر قلاب می کند و روح سرکش دخترک خسته شده است، انگار! که در برابر غر غر های شهریار سکوت کرده است. چقدر دلش خندیدن می خواهد! خنده ه ای بی پایان، با عمری بلند... یعنی آن روز را می بیند!؟ چران می خواهد باور کند خوشبختی را خود آدمی باید در زندگی ایجاد کند!؟ با دیدگاهش به زندگی. به کوچک تری ن اتفاق ها... دل خوش باشد به حمای ت ها و بودن های پسر عمومی جوانش!

شهریار با حرص و تمسخر می خندد و دستش را مشت می کند. بر روی فرمان ضربات آرامی می زند:

- نگاه کن تو رو به خدا! زنیکه فکر کرده چه خبر!؟ کله سحر اومده تو کوچه داد و ف ریاد می کنه!

سکوت شادی به او شجاعت می بخشد تا درباره این موضوع بیشتر صحبت کند!

سری از روی تاسف تکان می دهد و پوزخند زنان می گوید:

- گند زدی شاهرخ..گ..

با نگاه عصبانی شادی حرفش را می خورد و لب می گزد. عصبانیتش تمامی ندارد! با یاد آوری دقایق گذشته انگشتانش محکم فرمان ماشین را به اسارت می گ یرد. صبح زود به سمت خانه عمو حمیدش آمد. با دیدن جمعیت نه چندان کمی در اواسط کوچه، ماشین را عقب تر از حد معمول گوشه ای پارک کرد. با نگاهی کنجکاو با گام هایی بلند به آن سمت می رفت. صدای ش یون و فریاد یک زن به گوشش می رسید. زنجیر حلقه ای را دور انگشتانش چرخاند و سوت زنان به آن سمت نزد یک شد. این روزها بهت رین فرصت بود تا اعتماد شادی را به سمت خود جلب کند.. از نظر شه ریار زمان مناسبی بود تا ریشه عشقش را در دل او جای دهد. چقدر دوست داشت نام او به عنوان همسر زندگی اش ثبت گردد. با هر قدم که به سمت جمعیت نه چندان کم نزدیک شد، چهره اش آشفته تر و نگران تر شد. زن را نمی شناخت، اما از ناسزا ه ای او و نگاه ترحم انگیز اطرافیانش، کم و بیش ماجرا را فهمید. شقیقه اش نبض زد. از حرف ه ای بی شرمانه زن خورش به جوش آمد. کمی عقب تر ایستاد و دستانش به درازای بدنش مشت شد. نگاهی را به سمت خانه عم ویش سوق داد. دست در جیب فرو برد.

با استرس به دنبال تلفن همراهش گشت. با نبود گوشی همراهش لب گ زید و آه از نهادش برخاست. نگران حال شادی بود. سری چرخاند و چهره آشفته و سیلاب اشک های آن زن را دید. کمی احساس ترحم داشت. اما تنها چیزی که برای او مهم بود، شادی است! دختری که با زیبایی اخلاقش و مهربانی باطنش دل او را به تاراج برده بود. سر در گم به دور خود چرخید و با اضطراب از آن مردمانی که احساس همدردی می کردند و کمک حال آن زن بودند، چشم گرفت. دوان دوان کوچه را دور زد. به سمت در دوم خانه عم ویش رفت. وارد کوچه شد و زنگ در پشتی خانه را فشرد. نگاهی به اطراف کرد، وقتی پاسخی نگرفت نگران تر از قبل زنگ در را لمس کرد. زمانی که صدای ضعیف و گرفته دختر عم وی ش را شنیده بود، نفس عمیقی کشید. سالم بودن شادی اول ویت او بود. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و در گوش او زمزمه کند: " نگران چی هستی؟! من هستم"

وقتی شه ریاری داخل خانه شد شادی بی حال و بی رمق بر روی مبل نشست و گریه می کرد. به سختی توانست کمک حال او باشد.

شادی لباس مناسب تن کرد و شهریار او را به بیرون از خانه هدایت کرد... دیدن حال او جانش را به آتش کشید و خاکستر قلب عاشقش را در دل، خاک کرد. چقدر دوست داشت بوسه ای بر پیشانی اش بنشانند و بر عکس آدم های اطرافش به او قول مانند دهد. قول اعتماد! قول حمایت..

اما با دیدها و نبایدهایی جلوی او را می گرفت...

با صدای شادی دست از مرور خاطرات برمی دارد و کوتاه نگاهش می کند. ناخواسته لب زد:

- جانم؟ چیزی می گفتی؟

شادی چنگی بر پالتو آجری رنگ اش می زند و با خجالت می گوید:

- میگویم..

مکت می کند و با دست اشاره ای به روی او می کند، و می گوید:

- ای ن مسیر بیمارستان نیست!

دستی به چهره اش می کشد و لب های خشک شده اش را با زبان ترمیم می کند.

پاهایش را جفت هم می کند. کنار شه ریاری احساس خوبی دارد. کنار این مرد تنه ای معنا ندارد! کسی که از شب

گذشته حال بد او را درک کرده و همانند یک فرشته نجات عمل کرده بود. گوی کنار شاهرخ است...

با صدای شهریار چشم از مسیر نا آشنا رو به رویش می گرد و به سمت او می چرخد.

شهریار به آرامی سرش را تکان می دهد و دستی بر ته ریشش می کشد و می گوید:

- اول ب ریم یه چی زنی بزنیم بر بدن.. جون بگی بابا!

دنده را جا به جا می کند و با نگاه کوتاهی لب می زند:

- رنگ به روت نمونده..

شادی معذب سرش را در یقه اش پنهان می کند و شرمسار می گ وید:

- ممنون، نیازی نیست.

شهریار از آئینه عقب ماشین نگاه می کند و آرام تر از قبل می گوید:

- نیازی...

خوشحال صدای ضبط را بالا می برد و لبخند زنان خواننده را همراهی می کند! با انگشتانش بر روی فرمان ماشین ضرب می گیرد و به سمت جیگر فروشی معروف شهر می رود.

شادی آرنج دست راستش را لبه ی شیشه دودی رنگ ماشین می گذارد. در افکار ه ای دخترانه اش غرق می شود.

آنقدر عاقل است، که اخلاق اندک غیر عادی شهر یا ردک کند!

حس ششمش هشدار می دهد. لحظه ای از فکری که بر قلب و ذهنش نفوذ می کند، تنفسش قطع می شود. کلافه از

این ذهن شلوغ که هر دم برای خود سازنا مشخصی می زند، بازدمش را با صدا بیرون می فرستد.

* * * * *

شهریار سیخ دیگری را داخل بشقاب شادی قرار می دهد و با دهانی پر می گ وید:

- بخور دیگه.. تعارف می کنی؟

شادی لقمه نصفه و نیمه جویده شده را قورت می دهد و تک سرفه ای می کند، و می گوید:

- ای ن چه حرفیه! آخه من که با شما تعارف ندارم

مکت کوتاهی می کند و با مهربانی می گوید: - ممنونم.. خوش گذشت

شهریار قسمت بزرگی را از نون تکه می کند و همراه آن یک عدد جیگر را از سیخ بیرون می کشد و داخل دهانش می گذارد. سری به نشانه تشکر تکان می دهد و مشغول خوردن می شود. شادی به رهگذران در حال عبور نگاه می کند. در بیرون از فض ای مغازه جیگر فروشی، بر روی میز و صندلی های از جنس پلاستیک در فض ای پاک شهر غذا می خورند. صندلی را به سمت جلو می کشاند و دستانش را روی میز قلاب می کند. شهریار گرسنه است و بی توجه به شادی پنج مینس را از داخل سینی بر می دارد. شادی نفس عمیقی می کشد و به صندلی تکیه می دهد. نگران حال پدرش است. توصیه های دکتر درگبیج گاه سرش شروع به تیرک شدن می کند، طوری که تمام صبر و قرارش را از او سلب کرده است. چشمان منتظرش را به صفحه تلفن همراهش می دوزد. اما خبری از رفیق شاهرخ نیست..

خیابان نه چندان شلوغ این روزها را نگاه کرده، و فکر می کند. کارهای شه ریاری در ذهنش حلاجی می کند. حمایت های این مرد برای او همانند شیرینی عسل است. اما مواظب است، که یک وقت دلش خطا نرود! لبخند محوی گوشه لب های مهمان می شود. پسرک چنان لقمه را دو لپی می جوید، گویی چند سالی غذا نخورده است! دستانش را به بغل می کشد. شهریار می ایستد و با پشت دست دهانش را پاک می کند و هم زمان رو به شادی می گوید:

- بریم..

احساس می کند لقمه های زیادی چرب و نرم است! به روشنی روز برای قلب نا آرامش اشکار است، وجود شادی و همراهی اش چقدر زیبا است. همان طور که به داخل مغازه می رود زیر لب می گوید:

- ای عشق..چه کردی با من؟

دست در جیب فرو می برد و نقدی پول غذایشان را حساب می کند. شانه به شانه یک دیگر به سمت ماشین می روند. شه ریاری دلش می خواهد دستان ظریف دخترک را لمس کند. سری تکان می دهد و نفس کلافه ای می کشد.

شادی ماشین را دور می زند و در کنار صندلی راننده می نشیند. کمر بند ایمنی را می بندد و سکوت می کند. چقدر دوست دارد این روزها هر چه سریع تر پیاپی باشد. اشک در چشمانش حلقه می زند. آنقدر در این روزها رنج کشیده است، که گویی روحش مرده! دلش می خواهد در این دنیای پوشالی چیزی به چشم نبیند و چیزی به گوش نشنود. روحش عجب سربگردان است.. از فکر و خیال زیاد، تا دیوانگی فاصله ای ندارد.

دستش را روی دکمه ضبط می گذارد و آهنگ مورد علاقه اش را پلی می کند. به صدلی تکیه می دهد و آرام آرام همنا با موزیک زمزمه می کند.

- الان که وابسته ت شدم میذارم ییری الان که می خوامت ازم بیزاری سیری الان که دنی ای تو د نیامو عوض کرد...

ناگهان شه ریار آهنگ را عوض می کند. شادی با دلخوری می گ وید:

- عه... شهریار دارم گوش می کن م

شهریار از آئینه نگاهی به ماشین پشت سرش می کند و می گوید:

- بذار حال این لعن تی و بگیرم اون وقت هر چقدر که می خوای آهنگ بذار و بخون..

شادی با تعجب نگاهی به پشت سرش می کند و که شهریار صدایش را بالا می برد و محکم روی فرمان ماشین می کوبد، و می گوید:

- برگرد، نگاهشون نکن!

ترس در وجود شادی پنجه می ساید و شهریار نگران تر از قبل پایش را روی پدال گاز می فشارد. دخترک با ترس و لرز بر می گردد، بی آنکه حرفی بزند فقط به جلو خیره می ماند. ماشین از بغل شادی عبور می کند و در حالی که شیشه ی سمت راست راننده پاپین است، سرش را بیرون می آورد و با صدای بلندی به شهریار می گوید:

- شازده مارو دعوت نمی کنی..

و اشاره ای به شادی می کند. خون با سرعت در چهره مردانش می دود که ای ن چنین عصبانی می شود و شروع می کند به بد و بیراه گفتن. ماشین با سرعت از کنارشان می گذرد و پسران جوان شروع به جیغ کشیدن می کنند و قهقهه می زنند. شهریار تلاش می کند که سرعتش را بیش از حد مجاز کند تا به آنها برسد. اصرارهای شادی بی فایده است. وقتی خواهشانه از پسر عم وی جانش می خواهد که آرام تر رانندگی کند. دخترک لرزش خفیفی می کند و لبش را به دندان می گیرد. سرعت خوشی هایش چقدر کوتاه است.

شهریاری که دنده و لجباز تلاش می کند تا به ماشین آنها برسد. کمی که نزدی که ترمی شود، از راننده می خواهد ماشین را نگه دارد. چهره اش به قرمزی می زند. رگ های پیشانی اش برجسته شده اند. غیرت و تعصب در این خاندان موروثی است.

راننده ی جوان ج ای خلوت تری کنار جاده می ایستد. سه پسر جوان دیگر نیز از ماشین پیاده می شوند. شهریار با عصبانیت در ماشین را باز می کند. هیچ رقمه توهین پسرک را نمی تواند ببخشد. شادی با التماس می گوید:

- شهریار خواهش می کنم تو کوتاه بی شهریار داد می زند:

- تو ساکت شو و

و در ب ماشین را محکم می بندد. آنقدر بهم ریخته است که نمی تواند جل و ی عصبانیتش را بگیرد. آن مرد جوان از علاقه زیاد و پنهانی شهریار بی خبر است، و نمی داند خودش با پ ای خودش دُم به تله داده! به سمت پسر جوان می رود و یقه اش را محکم توی دستانش می گ یرد، و در حالی که مشتش را گره کرده به صورت او نزدیک می کند. شادی با وحشت از ماشین پیاده می شود، جیغ می کشد. صحنه دعوی دیروز جلوی چشمانش نقش می بندد. اگر ب لای سر شهریار می آمد تاب نمی آورد. به خدا قسم که تحمل این یکی را ندارد. با صدای بلند داد می زند:

- و ای شه ریار کشت یش، ولش کن

شهریار با صدای او به سمت عقب بر می گردد و با داد و فریاد او را به داخل ماشین می کند.

- مگه نگفتم از ماشین پیاده نشو؟ مگه کری؟ بلند تر از قبل فریاد می زند:

- با تو ام

شادی به سرعت داخل ماشین می نشیند. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد و صدای قلبش را آشکارا می شنید. اگر همانند اتفاق روز گذشته، برای شه ریار رخ دهد چه باید کند؟

پسر های جوان سعی می کنند دعوا را خاموش کنند، اما شهریار ادامه می دهد.

- عوضی تو چی گف تی ت وی ماشین ؟

پسر جوان دور لبش را که خونین شده با آستینش پاک می کند و می گ وید:

- گمشو. .

شهریار دستش را بلند می کند تا دوباره سیلی بزند که یکی از پسر ها آرنجش را می گیرد و می گ وید:

- بسه دیگه، چ یزی نگفت که الکی پاچه می گیری عمو..

آرام تر از قبل ادامه می دهد:

- برورد کارت. .

پسر جوان مجددا خون دور لبش را پاک می کند و پوزخند زنان می گ وید:

- دختر مردم و برداشتی م یری..

شهریار با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی می شود و مشت پر قدرتی بر صورت پسر جوان می کوبد.

دخترک دیگر چش می بر ای گ ریستن ندارد. گاهی چقدر زود احوالت فراموش می شود!

گویی که هرگز نبوده ای.. آب دماغش را بالا می کشد و با استرس، دعوی میان شهریار و آن پسر ه ای جوان را از شیشه غبار گرفته چشمانش نگاه می کند. دستانش را به بغل می کشد و خودش را گهواره وار تکان می دهد. قلبی که می تپد، از نا گفته ها پر است.

در پیرامون زندگی دخترک، اندوه، حال روحی و جسمانی اش را تعریف می کند. از فریاد های مردان زندگی اش واهمه دارد. اما اگر جلوی دعوا و کتک کاری ه ای شه ریار را نگیرد، امکان دارد همانند اتفاق دیروز بر ای او رخ دهد. حتی تصورش برای او درد ناک است.

گویی قلبش را در سینه چنگ می زنند که این چن ین، هراسان از ماشین پیاده می شود .

شهریار دستش را بالا می آورد تا مجددا ضربه دیگری بر صورت آن پسر جوان بکوبد، که با صدای جیغ شادی متوقف می شود.

- بسه، تو رو به پیر به پیغمبر، تمومش کنید..

و صدای شهر یار در گوشش زنگ می خورد

- ساکت شو شادی برو تو ماشین..

اما انگار پسر نم یداند او دیگر درمانده است. به هر چه صدای بلند است؛ پاهای ناتوانش را به سمت آنها سوق می دهد. اما جانی ندارد و کمی مانده تا بر روی زمین بی افتد. یکی از مردهای جوان صحنه را می بیند و اشاره کنان به دیگر پسرها می گوید:

- اوه، اوضاع قاراش میشه شد..

به آرامی و می گوید:

- جمع کنید بریم...

شهریار متعجب از حرکات هیستریکی شادی، یقه آن پسر را می کند و گامی به عقب می رود. پسرک تند و فرض خود را کنار می کشد و با کمک دوستانش سوار ماشین می شوند. اما ناگفته های دل دخترک التهاب پیدا کرده است، که این چنین با عصبانیت بر سر شه ریار فریاد می زند:

- تمومش کن شه ریار..

دخترک دستانش را به بغل باز می کند و با صدای بلند می گوید:

- بین حال منو، ببین... همه ی این بدبختی ها به خاطر منه احمق!

دستش را محکم به خود می کوبد و با جیغ گوش خراشی می گوید:

- منه کثافت..

انرژی اش تحلیل می رود اما هم چنان ادامه می دهد:

- شاهرخ به خاطر حماقت من، پشت میله های زندان...

مکثی می کند و نزدیک تر می آید. شال بافت سرمه ای رنگش بر روی شانه ه ایش رها شده است. رنگ به رخسارش
نمانده است..

محکم تر از قبل ادامه می دهد:

- چشماتو خوب باز کن پسر عمو..

دخترک چندین بار انگشت اشاره اش را تکان می دهد و با صد ای گرفته ای می گوید: niceroman.ir

- نمی بینی من با حماقتم، خودمو نابود کردم!؟ چرا داری راه منو دنبال می کنی؟ صد ایش ضعیف تر از قبل به گوش
می رسد:

- چرا؟ کی می خواهی از این تعصب ه ای کور کورانتون دست برداریدی!؟

شهریار تنها مات و مبهوت او را نگاه می کند. دخترک انگار طلب کار است! از چه؟ از کدام حماقت حرف می زند!؟ اوپی
که از حق خود دفاع کرده است، آن را حماقت می نامد!؟ افکارش را بر زبان می آورد که شادی پوزخند زنان و با
چشمانی غمگین، در یک قدمی او دست روی کمرش می گذارد و می ایستد. سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و می
گوید:

- حماقت من شبیه روشن کردن کب ری ت برای آتیش زندگی می مونه، که شاهرخ با تعصب ه ای کور کورانش
هیزم این شعله های نادونی رو بیشتر کرد..

چشمانش را می بندد و به سختی کلمات را بر زبان می آورد.. از همه طرف تحت فشار است. بی رمق لب می زند:

- تو انجام نده... نکن پسر عمو...

با شانه ه ای خمیده عقب گرد می کند و مغموم می گ وید:

- انجام نده تا عاقبت کارت مثل من نشه ..

با گام ه ای کوتاه به سمت ماشین می رود. گاهی چقدر زود خوشبختی ج ای خودش را به غم می دهد و در هماهنگی بی

رحم هزاران درد زندگی، خود را در اشک ها پنهان می کند ...

ویرایش رمان طعم گس زندگی (هنگامه سردسته):

* * * * *



داریوش در ماشین را محکم می بندد و ماشین به حرکت در می آید. با حرصی آشکار لب می زند:

- مرتیکه ی خرفت ..

پشت بند حرفش دنده را جا به جا می کند. پایش را محکم روی پدال گاز فشار می دهد و چراغ قرمز را رد می کند. کیانوش خم یازده طولانی می کشد و با دست اشاره ای به رو به رویش می کند و هشدار وار می گوی د:

- پلیس مملکت چراغ..

داریوش میان کلامش می آید و کلافه می گوید:

- خفه... گند زدی به اعصاب من، حالا واسم فلسفه بافی می کنی..

کیانوش کمی پایش را به سمت جلو می کشاند و دست شکسته اش را به آرا می تکان می دهد. چهره اش از درد درهم فرو می رود. بی احساس لب می زند:

- چی کردم مگه؟

رفیق جوانش نگاه چپی حواله اش می کند و با عصبانیت تصنعی می گوید:

- چی نکردی مرد حسابی؟! اخه لامصب یه دو روز تحت نظر دکتر می موندی، بعد می زدی بیرون..

کیانوش شیشه ماشین را کمی پانی می دهد. بی حوصله لب می زند:

- شلوغش نکن حالا..

چشمانش را می بندد و با خود می گوید: اگر نسترن او را در این حال می دید، چه واکنشی داشت؟

داریوش کلافه نفس می کشد و سکوت اختیار می کند. بیشتر از ای ن نمی تواند با رفیق لجبازش سروکله بزند. کیانوش سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. هوا سرد است، خیلی سرد.. چقدر دلتنگ محبت های کسی است که در طی این سالها، لحظه ای او را فراموش نکرده است... اما او مرد است. روح او به مهربانی، به لطافت یک فرشته، یک زن نیاز دارد.. آنقدر که گاهی به فکر ازدواج مجدد می افتد. یک انسان زنده، زندگی کردن می خواهد. دیگر خبری از آن مرد داستان ها نیست؟ که تا آخرین لحظات عمرش تنها زندگی کند..! او نیز احساس دارد.. اما، مگر یاد عشق اولش فراموش می شود؟ مگر روزهای خوشش با نسترن را در گذشته جا می گذارد؟! کلافه تر از دقایق قبل سرش را به سمت داریوش می چرخاند و با لحن تندی می گوید:

- آهنگ نداری ؟

داریوش فرمان را به سمت راست خ یابان می چرخاند و از آئینه نگاهی به عقب می کند و نجواکنان می گوید:

- طلب کاری ؟

کیانوش نفس کلافه ای می کشد و با صدای آرامی می گوید:

- نه، اعصابم داغونه ..

داریوش سری تکان می دهد و حال ای ن روز ه ای رفیقش را درک می کند.. کیانوش با بغضی که در گلویش مهمان می شود، کمر بند ایمنی اش را باز می کند. آرنجش ه ایش را روی زان ویش می گذارد و با دستان مردانه اش چهره اش را می پوشاند. با صدایی ضعیف و گرفته رو به داریوش می گوید:

- برو بهشت زهرا...

انگار دستی پنهان شیره ی جاننش را با سرنگی بزرگ از بدنش خارج کرده که این چنین بی حال و دمق روی زانوه ایش می افتد و گل مریم را به آهستگی روی سنگ قبر همسرش می گذارد. سپس بطری گلاب را به آرامی تکان می دهد، درب آن را باز می کند و عطر خوشش را به مشامش نزدیک می کند. دستی بر آن سنگ سرد می کشد و بغضش را به سختی پای ن می دهد. داریوش کمی دور تر، تکیه بر کاپوت ماشینی دستانش را به آغوش کشیده و منتظر کیانوش است.

شانه ه ای این مرد از حجم اندوه و دلتنگی می لرزد. به راستی چه کسی گفته که مرد ها گریه نمی کنند؟ مرد ها دلتنگی هایشان را در تنهایی، در وجود خودشان فریاد می کشند .

گریه مرد ها سوز ب بیشتری دارد، درد ب بیشتری را به همراه دارد. قطره اشک کوچکی از گوشه چشمانش جاری شده است. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد. گل زندگی اش سال ها پژمرده شده است. اما ریشه عشق او به نسترن هنوز نفس می کشد.. دلش ویران است. کاش به جای هر حرفی، بتواند او را به آغوش بکشد. همسرش را ببوسد.. احساس می کند سهم او از لحظه، ورق زدن خاطرات گذشته است.

تحمل این حجم از بغض را ندارد! گریه آرامی سر می دهد. خودش را گهواره وار تکان می دهد و زیر لب می گوید:
- دلم تنگته بی معرفت..

چهارمین سالگرد زنش نزدیک است و کیانوش از درون فریاد می زند. نبود همسرش را. دلتنگی اش را. سرما بر تنش نفوذ کرده است. با صدای ضعیفی می نالد. احساس تنهایی بیشتر از هر چیزی عذابش می دهد. در این روز ه ای دردناک دیگر از همه جا دست کشیده است.. وقتی به آن روزها فکر می کند، تنش می لرزد. چقدر سخت است، تنم ریض همسرت را به آغوش کشیده، و آخرین نفس ه ایش را در بغل تو جان دهد. همان طور که اشک می ریزد سرش را بلند می کند. در یک شامگاه دلگیر، او را از دست می دهد. با پشت دست اشک ه ایش را پاک می کند. خودش را مسبب مرگ نسترن می داند. چشمانش اندوه درون او را تعریف می کند. بر روی آن سنگ سرد مشکی رنگ خم می شود و بوسه ای بر روی اسم همسرش می نشاند. شانه ه ایش مجدداً می لرزد.
زیر لب نجوا کنان می گوید:

- اگر قیامت دروغ باشه، به چه امی دی پیام دیدنت..

دستانش را نوازش وار بر روی آن سنگ سرد می کشد. دلتنگی اش تمامی ندارد.

داریوش تماشاگر حال خراب اوست. ب بیشتر از این نمی تواند صبر کند. با گام هایی بلند به سمت او می رود. دست زیر بازوان کیانوش می گذارد و به آرامی او را بلند می کند .

مهربان لب می زند:

- پاشوک یا، پاشو برادر من..

کیانوش دمی عمی ق می گیرد و مصرانه قصد دارد زمان زیادی را در کنار قبر همسرش باشد. با فشار کوچک داریوش و دردی که در دستش پیچید، ناخواسته با شانه های خمیده و ناراحت به همراه رفیقش به سمت ماشین می رود

...

* * * * *

شادی نگاهی به پشت سرش می اندازد و به سمت حیاط پشتی بیمارستان می رود . دست در جیب پالتوی سرمه ای رنگش می کند و شال روی سرش را که با آن ست کرده کمی جلوتر می کشد

و تلفن قدیمی اش را که مدت زیادی هم از آن استفاده نکرده توی دستش می گیرد. همان گوشی کوچکی که شاهرخ برای او هدیه گرفته است .

همانطور که قدم از قدم برمی دارد شماره ی فرشته را می گوید و منتظر می ماند تا پاسخی دریافت کند.

دمی عمیق می گیرد و با استرس نگاهی به اطراف می کند. دقیقی بیش نیست که شهریار او را جلوی بیمارستان پیاده کرده، و خود نیز راهی تهران شده است. احساس می کند کمی تند با او برخورد کرده است. اما، شادی ظرفیت اتفاق دیگر را ندارد. تماس دخترک، بی پاسخ می ماند در حالیکه مغموم بر روی صندلی فلزی سبز رنگ، در محوطه بیمارستان می نشیند. پا روی پای دیگری می اندازد. خوشحالی در چشمانش هویدا است. حامد با دکتر صحبت کرده، و عموی جوانش به او خبر داده است؛ امروز یا فردا پدرش مرخص می شود .

فکر و خیال لحظه ای او را رها نمی کند. روی پیشانی اش عرق سردی نشسته است و مسئولیت خیلی سنگینی بر شانه های ظریف او گذاشته شده است. ناراحت است و بی تجربه. چه باید کند؟ دست و پا چلفتی بودنش او را بیشتر از هرچی زدیگری نگران می کند. تحمل سرما را ندارد. از جا برمی خیزد و با گام هایی بلند به داخل بیمارستان می رود. سرش را پائین می اندازد و خیره به بوت های مشکی رنگش تنه مردم را به جان می خورد. گوشی همراهش در دستان یخ زده اش می لرزد. به صفحه ان نگاه می کند و با دیدن نام شه ریارد تماس می زند. زیر لب دیوانه ای نثارش می کند. با چهره عصبانی حامد، به آرامی به سمت او می رود. حامد با لحن تندی به شخص پشت تلفن می گوید:

- جمع کن خودتو... اینقدر برای من بابام، بابام راه ننداز.. من یکی تو رو خوب می شناسم.

-

با عصبانیت ادامه می دهد:



- خفه بابا..

و تلفن را قطع می کند. نگران به طرف او می رود و دست پاچه می گوید:

- چیشده ؟

حامد بی حوصله شادی را نگاه می کند و تصنعی می خندد و می گوید:

- هیچی عم و

دستانش را از ی ک دیگ ر باز می کند و لحظه ای بعد، عطر تن برادر زاده اش را به مشام می کشد. بوسه ای بر موه ای مشکی رنگش م ی نشاند. جان به جانش کنی شادی را بیشتر از عاطفه و شهریار دوست دارد. خوب می داند، شادی ساده تر و پاک تر از آن دو است. مهربان تر، دلسوز تر. شادی مهر سکوت به لب ها یش زده و در آغوش گرم و حم ایت گر عم وی کوچکش جا خوش کرده است. کمی معذب می شود و به آرامی و خجالت خود را کنار می کشد. پاهایش را جفت هم می کند و دستانش را بغل می کند.

رو به حامد زمزمه وار می گوید:

- ممنون عم و

حامد سوهان ناخن را از جیب شلوارش بیرون می آورد و همان طور که ناخن های بلندش و ناهموارش را سوهان می کشد می گوید:

- برا چی بچه ؟

دخترک خجول می خندد و سرش را به سمت دیگری می چرخاند. ناگهان بغض گلویش را فشار می دهد. نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش م ی اندازد و با فرا رسیدن زمان ملاقات با هیجان می ایستد. حامد بی خیال م ی گوید:

- کجا میری تو یه دفعه؟

دخترک نگاهی به وضع آشفته و چشمان قرمز عمویش می کند و می گوید:

- وقت ملاقاته..

پشت بند حرفش حامد نیز می ایستد و کیف مردانه اش را در دست می گیرد. خمیازه طولانی می کشد و چنگی بر موه ای پریشانش می زند. لب می زند:

- بریم..

از شدت خوشحالی قلنج انگشتانش را می شکاند و با کنجکوی در فضی ای بخشی که هستند، چشم می چرخاند. شانه به شانه حامد راه می رود. با شوقی وصف ناپذیر داخل اتاق می شود و به سمت تخت پدرش می رود. خودش را محکم به آغوش پدرش پرتاب می کند. پدرش از جا پری د و با لبخند تن دخترکش را محکم فشار می دهد. در تمام هستی جانش بند این دختر بود و بس.

حمید تنش را کمی بالا می کشد و بوسه ای بر گونه های دخترش می نشاند با صدای ضعیفی می گوید:

- خوبی بابا؟

شادی سکوت می کند. بغض این دختر اجازه حرف زدن نمی دهد. پدر برای او همه چیز است. همه چی یز..

پدرش مهربان تر از قبل با او رفتار می کند. حامد دست روی شانه اش می گذارد و آرام می گوید:

- هی شادی، آروم تر دختر..

حمید برادر کوچکش را مهربان نگاه می کند و لبخند زنان می گوید:

- ممنون داداش

حامد سری به نشانه تایید تکان می دهد و دستی بر ته ریشش می کشد و خجالت زده می گوید:

- کاری نکردم بابا..

دسته کلید را در دستش فشار می دهد. در کوچه و خ یابان ه ای شهر، هیاه و ی بی آبرویی دخترک را جار می زدند!
با شانه هایی افتاده خیابان ه ای شهر را متر می کند .

نگاه ه ای تحقیر آم یز را به جان می خرد. دلش بر ای خودش می سوزد. در این ماجرا
گناهی ندارد. تنها حماقت کرده است؛ اما این مردم با قضاوت ه ای شان نجابت او را از دست رفته می دانند! امان از
حرف ه ای نیش دارشان، که دل سنگ را آتش می زند .

سرش را رو به آسمان ابری بلند می کند. می ایستد. نه فریادی می کشد و نه، ناله ای می کند. صدایش را در گلو خفه می
کند و تنها احساس م ی کند؛ قلبش فرو م ی ریزد و سوزشی مثل یک ت یر در استخوان ه ای ش می پیچد. امروز با حرف
هایی که از زبان حامد شنیده، عزت نفسش شکسته است . با گام ه ای کوتاه به سمت خانه راه می افتد. چقدر از برادرش
دلگ یر است. او با تمام بی محبتی اش خبر داده است، مدت ی را در تهران، کنار الهام می ماند. او که همراه عمه اش به
گیلان رفته، حالا در تهران چه می کند؟! دلش گواهی خوبی نمی دهد. در حالیکه حامد تمامی اتفاق ها و رسوایی روز ه
ای گذشته را تعریف کرده، او با بی محبتی اش تنها گفته است: " سعی می کنم زود تر پیام.."

لبش را محکم به دندان می گ یرد طوری که شوری خون را داخل دهانش احساس می کند. به ساختمان های سر به
فلک کش یده نگاه می کند. خیابانی که عرض پهنی دارد و مغازه ه ای که یک در میان کنار یک د یگر قرار دارند، و هر
کدام به حرفه خود مشغول هستند. نگاهش و تمام ذهنش منتظر است، منتظر یک تماس..

* * * * *

بی حوصله بر روی کاناپه می نشیند و ل یوان حا وی چ ای نبات را کمی می نوشد. از بعد از ظهر دل درد عج یب ی به
سراغش آمده است. دردش اوج می گیرد و نا خواسته آخ بلندی
می گ وید. تاریخ ای ن روزها را به یاد ندارد. اما به این درد هایی که تنها یک بار از ماه به سراغش می آمدند، عادت
دارد. خودش را در آغوش می کشد و گهواره وار تکان می دهد. چقدر تنها و غریب است. هیچ کس را در کنار خود ندارد. با
صد ای زنگ تلفن آه از نهادش بر می خیزد و بی حوصله می ایستد. پتو ی نازک صورتی رنگ را محکم به دور خود می
پیچید و با کمری خم شده، به آهستگی به سمت تلفن می رود.

با دیدن شماره خانه عمو محسنش تلفن را بر می دارد. با صد ای ضعیفی م ی گوید:

- الو؟

- سلام شادی جان، خوبی عزیزم

سروش را به دیوارت کیه می دهد و دستش را دورانی زیر دلش را ماساژ می دهد. بی رمق می گوید:

- سلام زنمو، ممنونم شما خوب ی؟ عمو؟ عاطفه؟ نجمه به آرامی می خندد و مهربان می گوید:

- همه خوبن عزیز دلم، حال آقا حمید چطوره؟

شادی از درد لبش را می گزد و قطره اشک سمجی از گوشه چشمانش جاری می شود.

زانوانش را در شکم جمع می کند و در همان حال می گوی د:

- شکر خدا، فردا مرخص میشه..

نجمه با صدای آرام می گوید:

- انشالله..

دلسوزانه ادامه می دهد:

- خودت بهتری؟ شهریار همه چی یوتع ریف کرد..

لحظه ای درد فراموشش می شود و اصلا نمی خواهد درباره این موضوع صحبت کند."

بله" آرامی نجوا می کند و مهر سکوت به لب هایش می زند.

نجمه با خوشحالی ادامه می دهد:

- زنگ زدم بر ای آخر هفته بعد دعوت تون کنم تهران..

چشمانش را می بندد و دم عمیق می گیرد. با صدای زنمویش که الو، الو کنان منتظر پاسخی از جانب اوست، دست

پاچه می گوید:

- جانم زنمو... به سلامتی، چه خبره؟

زمنویش با محبت می گ وید:

- برای عقد عاطفه..

خوشحال می شود. آنقدر که بعد از مدت ها با لبخند دی آشکار و دندان نما می گوید:

- کی هست این آق ای خوشبخت ؟

زمنویش با س یاس ت زنا نه اش ادامه می دهد:

- انشالله هفته بعد تشریف بیا رید، می بینید..!

دردش شدت می گ یرد و سرش را روی زانوانش می گذارد. تلفن را بیشتر به گوشش می چسباند و با خوشحالی می گ وید:

- انشالله..

بعد از صحبت کوتاهی با خدا حافظی آرامی تلفن را قطع می کند. حالا، علاوه بر دلش، سر درد عجیبی گریبان گراو شده است. چقدر خوب است، زمنویش از اتفاقات اخیر سئوالی نپرسیده است..! هرچند می داند، اگر پ ایش به تهران برسد او را به گوشه ای از خانه کشیده، و تا آخر ماجرا را نفهمد او را رها نمی کند.

تهوعش دی دی به سراغش آمده است. نا خواسته عقی می زند. دستش را جل وی دهانش می گیرد و چشمانش را محکم روی یک دیگر فشار می دهد. با یاد آوری حرف ه ای شه ری ار دلشوره عج بی می گیرد.

بی رمق می ایستد. دستی به پیشانی اش می کشد و افکار مزاحمش را پس می زند. به سمت آشپزخانه قدم بر می دارد. جعبه ی دارو را از داخل قفسه ی کابینت بیرون می آورد در حال یکه دستهایش می لرزد در قوطی را باز می کند و یک حبه قرص مسکن را از داخل آن برمی دارد و روی زبانش می گذارد چند قدمی جلوتر می رود شیر آب را باز می کند سپس کمی از آب ل یوان را می نوشد. قرص را داخل دهانش می گذارد. مردمک های چشمانش بر روی باکس گل مکث می کند. کمی از آب را می نوشد و بغضش را با آن پ این می دهد. خمار است. حرف ه ای شه ری ار اکو وار در ذهنش تکرار می شود

دستانش به درازای بدنش مشت می شود. دوست ندارد دلش را به این مرد ببازد! اما، با یاد آوری جمله ای که بر زبان آورده، نا خواسته لبخند محوی می زند. " قلبم تو دو تا گوی مشکی رنگ جا مونده "

موه ای پ ریشانش را به یک طرف شانه هدایت می کند و تکیه به دیوار چشمانش را می بندد. قلب دیوانه دخترک چنان می کوبد، که آشکارا صدایش را می توان شنید! دل و مانده اش حرف حساب را نمی فهمید! در این بدبختی تنها عاشقی را کم دارد! با صدای زنگ در خانه ترسان چشمانش را باز می کند. غرغرکنان از آشپزخانه بیرون می رود. لحظه ای مکث می کند و به عقب می چرخد. تکه های کوچک شیشه های شکسته در کف زمین هویدا است. دلش می گ یرد. زندگی چه بازی بدی با او شروع کرده است.

کاش هیچ وقت حرف های شه ریاری را نمی شنید! تا این چنین بین زمین و آسمان نباشد..

با چشمانی مملو از تعجب به تصویر رویش نگاه می کند. آنچه را که می بیند را باور ندارد. به سختی گوشی آیفن را برمی دارد و لب می زند:

- خوش اومدی، لی...!

ظرف میوه را روی میز می گذارد و در کنار لیلا می نشیند. با دست اشاره ای به میوه ها می کند، و می گوید:

- از خودت پذیرای کن..

لیلا مهربان می خندد و زیر لب تشکر می کند. دخترک را با دلتنگی نگاه می کند. شادی دسته مبل را چنگ می زند و خیره در چهره لیلا نجوا می کند:

- پخته ترش دی!

لیلا کمی ازل یوان چایی که در دست دارد، می نوشد. خیره به گل های فرش لب می زند:

- شرایط سخت زندگی، هر آدمی و عوض می کنه..

با حسرت عظیمی ادامه می دهد:

- وقت ی تنها قهرمان زندگی خودت باش ی و خودت، افکارت بزرگ میشه!

مکثی می کند و با یک آه عمیق و طولانی ادامه می دهد:

- در نتیجه تبدیل میشی به یک آدم دیگه!

شادی لبخندی می زند. چقدر بال یلایی که سال ها پیش او را دیده، تفاوت پیدا کرده است. سکوت می کند. پاها
پیش را به سمت جلو دراز می کند. نوازش وار زانویش را ماساژ می دهد. لی لا لبخند تصنعی می گوید:

- چه خبر؟ از خودت بگو، پدرت کجاست؟

شادی سرش را پایین می اندازد و پا درد عجیبی دارد! دخترک غمگین می گوید:

- بیمارستان..

لیلا شوکه می شود. با دلواپسی می گوید:

- چرا؟ خدا سلامت ی بده، چی شده مگه؟

قطره اشک سمجی از چشمانش جاری می شود و لب می زند:

- سخته کرده..

لیلا دستش را روی شانۀ تنها رفیقش می گذارد. خدا می داند که چقدر این دختر را دوست دارد. کسی که در بدترین
شرایط زندگی، دستش را گرفته و اجازه نداده که تنها بماند. با لحن غمگین می گوید:

- الان حالش خوبه؟

شادی دستی به گونه ها پیش می کشد و سرش را به نشانه تاید تکان می دهد، و در همان حال می گوی د:

- فردا مرخص میشه..

لیلا کمی از چایش را می نوشد. مثل همیشه تلخ. خم یازۀ طولانی می کشد و نا مفهوم می گوید:

- اون دو تا گردن کلفت کجان؟

چانه دخترک می لرزد. پلک هایش خیس می شود. چه ب اید بگویند؟ از چه صحبت کند؟ از حماقتش؟ از بی تفاوتی شاهین؟ از بی کسی اش؟

لیلا نگران می شود و ل یوان چای را محکم روی شیشه میز می کوبد، و با عصبانیت می گوید:

- خب چه مرگته تو؟ کلافه ادامه می دهد:

- چیزی شده؟

ناگهان شادی با دستانش چهره شکسته اش را می پوشاند و با صدای بلندی گریه سر می دهد. ل یلا دلواپس نگاهش می کند و زی ر لب می گوید:

- یا خود، خدا..

دستش را روی شانه دخترک می گذارد و بی حوصله می گوید:

- چی شده خب؟

شادی هم چنان اشک می ریزد. اشک هایی که بوی دلتنگی می دهد، بوی تنهایی، حسرت، اندوه.

لیلا حرصی تر از قبل لب می زند:

- دِ بگو جون به لبم کردی...

شادی خوب می داند لیلا درد کشیده است، همانند او. حسرت های زیادی دارد، همانند او. با حق هقی که جان می گیرد، صحبت می کند. خانه اش تاریک و سرد است. دردی را احساس می کند. ل یلا عاقل است. در این شرایط که هیچ کس را کنار خود ندارد، او همراه و رفیق خوبی می شود.

یک گوشه ای می نشیند و زانوی غم بغل می گیرد. سکوت روی پرتگاه لبانش جا خوش می کند، اضطراب در عمق

وجودش پنجه می ساید؛ و خواب شیرینی که تا پشت پلک هایش سفر کرده است را به قهقرا می کشاند. آه عمیقی از

نهاد وجودش برمی خیزد، سرش را به آرامی بلند می کند و در اوج بی خبری از خواهر و پدرش، پرست وی اندیشه اش را به دنبال یافتن نشانی از آنها به ناکجا آباد پر می دهد، سپس پوزخندی می زند!

ناراحتی در عمق چشمانش موج می زند و دوباره به فردایی که قرار است از راه برسد، فکر می کند. فردا صبح قرار است که پرونده اش را به داد سرا بفرستند در حالیکه هنوز در بی خبری از حال و روز عزیزانش به سر می برد. ناامید از همه جا در فضای کم نور بازداشتگاه سری می چرخاند. تعداد انگشت شماری در این چار دیواری نیمه تاریک نشسته اند و به مشکلات و بدبختی شان فکر می کنند، یکی از آنها خودش را سرزنش می کند و دیگری روی دیوار اتاق یادگاری می نویسد. چند نفری به همراه کیانوش چشمشان به دریچه های کوچکی ست که دیر یا زود کشیده می شود و مسئول بازداشتگاه هر کدام از آنها را صدا می زند؛ با این تفاوت که هیچ کدامشان نمی دانند قرعه به نام چه کسی می افتد که قرار است اول از همه این اتاق سرد و تاریک را ترک کند. سایه ای پشت در می بیند، گوشه اش را تیز می کند به سمت صدایی که سکوت اتاق را در هم می شکند. صدای بلند و رسایی که اسم او را می خواند در فضای بیرون سالن طنین انداز می شود.

- شاهرخ ملکی...

نمی داند چه بگوید! می خواهد از جای بلند شود اما خستگی و ناتوانی در وجودش غلبه می کند! سرباز کلانتری دوباره اسم او را بلندتر از قبل فریاد می زند:

- شاهرخ ملکی...

کف دستش را روی زمین می گذارد و به سختی از جای بلند می شود، می ایستد و با صدای گرفته می گوید:

- منم...

سرباز قفل در را با صدای گوش خراش باز می کند و با ابروهای درهم کشیده می گوید:

- بیا بیرون ملاقاتی داری.

تعجب می کند! ابروهایش را بالا می اندازد ولی این بار هم سکوت را به هر چه یزد دیگری ترجیح می دهد! لنگان لنگان به سمت در می رود. نور لامپ سالن بازداشتگاه چشمش را می زند. دستش را جلوی دیدگانش می گیرد و تک سرفه ای می کند.

با اضطراب زیر لب آهسته می گوید:

- کی م ی تونه باشه این موقع شب!؟

هاله ای از جنس امید در دل بی تابش، هویدا می شود سپس با سریازی که او را به سمت اتاق ملاقات هدایت می کند، راهی می شود. به انته ای راهرو که می رسند، می ایستد. سپس سرباز دستگ یره ی در را پ این می کشد و در حالی که از سرتاپا به او نگاه می کند با دست دیگرش اشاره می کند که داخل شود. آنگاه نگاهی از سر دلسوزی و نگرانی به او می کند و می گ وید:

- سعی کن خیلی طولش ندی...

سرش را به علامت تأید حرف مأمور، تکان می دهد، داخل اتاق می شود و با دیدن کیانوش جانی دوباره در تمام وجودش مستقر می شود. قدم ه ایش را تند بر می دارد به آغوشی که بر ایش با هیجان گشوده شده، پناه می برد.

مرد است اما تا سرش را روی شانهِ ه ای مردانه و محکم کیانوش احساس م ی کند، بغضش می ترکد و هق هق گ ریه ه ایش دل تنها رفیق شفیقش را به درد م ی آورد. هر دور روی صندلی روبه روی هم می نشینند. شاهرخ آه بلن دی می کشد و از ک یانوش دل یل آمدنش به اینجا را می پرسد. کیانوش با نگاه نگران دستها یش را به سمت شاهرخ دراز می کند و محکم آنها را می فشارد.

- واقعا متأسفم! نم یدونی چقدر سخته برام بخوام رفیقمو که مثل داداشم می مونه توی این وضعیت بی حال و دمق ببینم.

شاهرخ سرش را به علامت تأسف تکان می دهد و سعی می کند به کیانوش بفهماند که چقدر نگران پدر و خواهرش است. اما صورت زخمی و دست شکسته ی او، شاهرخ را اجبار می کند تا بر خلاف م یل قلبی و نگرانی ها یش حال او را بپرسد. ک یانوش در جواب شاهرخ می گ وید:

- چیزی نیست

دستش را تکان کوچکی می دهد و در همان حال می گوی د:

- فردا پروندت م یره داد سرا..

شاهرخ با اندوه زیاد سرش را به نشانه تاید تکان می دهد و دمی می گوید:

- می دون م

سرش را پائین می اندازد و آرام و شرم زده می گوید:

- از بابامو، شادی چه خبر؟

کیانوش لحظه ای سکوت می کند. از شادی خبری ندارد اما از حال بد پدر شاهرخ، تا حدودی خبر دارد. دستی به ته ریشش می کشد و در اتاق کوچک هجده متری چشم می چرخاند. سعی می کند در حین حرف زدن با چاشنی آرامش به لحنش اضافه کند:

- همه خوبن... نگران چیزی نباش!

فهمیدن شاهرخ از حال بد آقا جاننش، تنها روحیه اش را تضعیف می کند. دروغ گوی ماهری شده است. دست آزادش را روی میز کوچک فلزی می گذارد و از دیدن دکوراسیون ساده و خلوت اتاق عذاب می کشد. شاهرخ با تردید سرش را جلو می کشد و می گوید:

- مطمئنی؟!

کیانوش سرش را به نشانه تاید تکان می دهد و با ملایمت می گوید:

- کیارش پروندت و قبول کرده..

شاهرخ با این حرف لحظه ای احساس خفقانی می کند و ته قلبش شرمندگی می شود.

کلافگی در چهره اش فزاید می زند. دست ه ای آزادش را روی میز می گذارد و سرش را پائین می اندازد. احساس پشیمانی باعث بغض عجیبی در گلویش می شود. با صدای گرفته ای لب می زند:

- بیا مردونگی کن و در حق خواهر من برادری کن، نذار ج ای خالیمو احساس کنه؛ بیشتر از من دلسوزش باش و بهش توجه کن..

خدا می داند با چه تلاشی جملات را پشت هم ردیف کرده است. می ایستد و با چشمانی مالمال از اندوه، کیانوش را کوتاه مردانه در آغوش می گیرد. کیانوش تن رفیق شفیفش را محکم فشار می دهد و نجواکنان می گوید:

- نگران ه یچی نباش... من تا تهش باهاتم و نمیدارم یه ذره هم احساس تنهایی و غربت کن ی

با مکث کوتاهی می گوید:

- توکل کن به خدا...

شاهرخ بغضش را به سختی پانین می دهد و لبخندی به محبت برادرانه اش می زند.

در حالی که پشت به کیانوش می کند خدا حافظی آرامی می گوید. با گام ه ای بلند و شانیهایی افتاده از اتاق خارج می شود. کیانوش با اندوه به جای خالی شاهرخ نگاه می کند. کاش همه چی ز آن طور پیش برود، که او می خواهد. سوئیچ ماشین را از روی میز چنگ می زند و در حالی که پشت رل می نشیند؛ افکارش به شدت درگیر شاهرخ است. به یاد مدرکی می افتد، که از محمد علی دارد! می تواند با جمع آوری مدارک تا حدودی رای دادگاه را عوض کند. با این افکار ماشین را به حرکت در می آورد و به سمت خانه راه می افتد.

**

شادی پله های کی پس از دیگری به قصد خروج از پاساژ ادامه می دهد. لبش را به دندان می گیرد و شانیه به شانیه لیل قدم می زند. دخترک با عصبانیت در پیاده روی ایستد. لیل گوشی همراهش را از کی ف کوچک سبز رنگش بیرون می آورد و با تعجب شادی را نگاه می کند. بی حوصله لب می زند:

- چی شده!؟

دخترک سکوت می کند و دستانش به درازای بدنش رها شده است. اگر شهر یار را ببیند، چنان گوش مالی به او دهد! که یاد بگ یرد برای او حرف درست نکند. لیل همان طور که با گوشی همراهش تماس می گیرد دست روی شانیه شادی می گذارد و فشار کوچکی می دهد. دخترک با گی گی نگاهش می کند. رفیق دوران جوانی اش لب ه ای رز زده اش را تکان می دهد:

- چته؟

شادی بی حوصله دست لیلا را پس م ی زند و می گوید:

- هیچی..

لیلا سری تکان می دهد و با آرامش همیشگی اش می گ وید:

- باشه، تو برو خونه..من تا شب بر می گردم..

شادی ابروی بالا می اندازد و با کنجکاوی می پرسد:

- کجا به سلامتی!؟

لیلا لبخند مح وی می زند و دستی به گونه ه ایش می کشد، و در همان حال می گوید:

- دنبال کار می گردم..

دخترک سری به نشانه تایید تکان می دهد و باشه ای زیر لب می گ وید. بعد خداحافظی کوتاهی، حالا در کوچه پس کوچه ه ای شهر قدم می زند. چشمانش غم دارد. چرا شه ریار او را یک کودک، یا یک دختر هفده ساله فرض می کند!؟ رفتار ه ای شان شبیه جوان های است، که گویی تازه به درک بلوغ سنی رسیده اند! سرش را پا ین می اندازد و با خستگی زیاد بر روی لب جوب پهنی، می نشیند. پدرش تا ساعتی دیگر مرخص می شود و دخترک دوست ندارد به این زودی به فضای غمگین خانه برود. بنا بر ای ن تلفن همراهش را از جیب پالت وی سرمه ای رنگش بیرون می آورد. انگشتانش را به طرز ماهرانه بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و شماره شهر یار را لمس می کند. چنان قلبش به تپش می افتد، که دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد و دمی عمیق می گیرد. با صد ای شه ریار نفسش حبس می شود.

- الو؟

عصبانیت دخترک همچنان پا بر جاست! او با تمامی دختر های اطرافش فرق می کند! با تمامی دختر ه ای که در داستان ها زندگی می کنند.

- الو، شادی؟

سعی می کند بر خود مسلط شود. با صدای آرامی می گوی د:

- سلام

لحن خوشحال و خندان شه ریاری، باعث نمی شود حتی کوچک ترین لبخن دی بزندا!

- به به، شادی خانم.. احوال شما؟ دخترک با کن ایه لب می زند:

- از احوال پرسید ای شما!

شهریار در گلو می خندد:

- ای بابا، بشکنه این دست که نمک نداره!

از هوای سرد این روزها در خودش جمع می شود و دستانش را در آغوش م می گیرد. گذرا به کوچه خلوتی، که اندکی او را می ترساند نگاه می کند. حوصله مزه پرانی های پسر عم ویش را ندارد. کلافه می گ وید:

- بس کن، حوصله ی این بی مزه بازی ها رو اصلا ندارم!

کاش شما پسر زودتر از اونکه فکرش و بکنیم، مرد می ش دید؛ و ای ن همه با ندونم کاری هاتون آبروی هرچی که اسم مرد روشه رو نمی بردید. .

یک نفس آنچه را که در سینه اش سنی گینی می کند را بر زبان آورده، و حالا احساس بهتری دارد. شه ریاری شوکه از آن س وی خط به حرف های شادی گوش می کند. مگر چه خطایی از س وی او سر زده است؟! افکارش را بر زبان می آورد.

(پایان فصل اول)

شادی پوزخندی م می زند و با کن ایه می گوید:

- باور کنم تو بی خبری؟

شهریار دست درج یب فرو می برد و پشت پنجره بزرگ خانه می ایستد. نگاهش را به سمت باغ زیبای مقابلش می دوزد که با چراغ های بلند و پایه دار در کل شبانه روز روشن و قابل دید است. کلافه از آن سوی خط به شادی می

گوید:

- مثل آدم توضیح بده ببینم چه خبره!؟

دخترک تمام خشم و تنفر خود را در دستانش مشت می کند و در حالی که صدایش می لرزد، می گوید:

- د مرد حسابی، رفتی پیش یه از خدا بی خبر هر چی که بود و نبود ریختی کف دستش! بعد تازه می گی چی شده!؟

شهریار متوجه می شود که حرف های آن روزشان، میان او و سهیل کار دست شان داده است. اما خودش را به آن راه می زند و دست پاچه می گوید:

- نمی فهمم، یعنی..

شادی میان کلامش می آید و با خشم زیادی می گوید:

- برای من ادای آدمای بی خبر و در دنیا ر شهریار! من خودم ته سیاه بازیم!

تهدید وار ادامه می دهد:

- خوب گوشاتو باز کن ببین چی می گم... بدا به حالت شهریار، اگر دهن رفیقت چفت و بست نداشته باشه!

سکوت شهریار و نفس های عمیق او، به شادی شجاعت ب بیشتری می بخشد؛ تا آنچه که در دل دارد را به زیان بیاورد. در حین حرف زدن با چاشنی بغضی که به لحنش اضافه شده است، می گوید:

- من ابرومو از کف جوب پیدا نکردم، که با حرف های صد من یه غازت به باد هوا میدی..

نمی داند چه زمان به راه افتاده، و حالا در خیابان اصلی ایستاده است. دستش را برای تاکسی در حال حرکت بلند می

کند. از سرمای دردناک پاییز در خود جمع می شود. با لحن غم انگیزی ادامه می دهد:

- یاد بگیر تو زندگی، هیچ وقت، پیش هیچ کس، از خیالات حرف نزن!

بی خداحافظی ایکن قرمز رنگ را لمس می کند و گوشی را داخل جیب پالت ویش پرتاب می کند. سیلاب اشک هایش بر گونه های یخ زده از سرما، جاری می شود. تاکسی جلوی پای شادی ترمزمی کند و دخترک سوار می شود. آرنج دستانش را بر لبه ی شیشه ی می گذارد و فین و فین می کند. راننده ماشین مرد کهن سالی است، که در سکوت رانندگی می کند. مردی که لباس ه ای آراسته ای به تن دارد و چهره مردانه و جا افتاده اش، خبر از تجربه های گوناگون در زندگی اش می دهد. بالا و پایین ه ای مشکلات زندگی، از هر انسانی یک چهره جدید در هر دوران سنی می سازد. نگاهش را به سمت دیگری سوق می دهد و پوزخندی بر افکار ه ای شب گذشته اش می زند. او یی که فکر می کند شه ریار مرد ماندن است! مردی که می تواند در ای ن روز ه ای سخت و نفس گیر به او تکیه کند. پاهایش را کنار هم جفت می کند. دستی به شال سرمه ای رنگش می کشد و مهر سکوتی بر افکارش می زند.

* * * * *

شهریار مات و مبهوت بر سرام یک های سرد خانه زانو می زند و گوشی را محکم به دیوار خانه پرتاب می کند و با عصبانیت فریاد می زند:

- گندت بزنم سه یل..

کف دستانش را روی زمین می گذارد و از خشم زیاد مجددا فریاد می زند. چقدر خوب است، مادرش و عاطفه در خانه حضور ندارند؛ تا شاهد حال خراب او باشند. چنگی بر موهایش می زند و دمی عمیق می گیرد. در اولی ن فرصت با سهیل برخورد می کند. هر چند، که مقصراصلی این ماجرا خود اوست. قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد و لحن غمگین شادی او را دچار عذاب وجدان کرده است.

* * * * *

با خوشحالی، لبخندی از جنس عشق و محبت بر لب هایش مهمان می کند. تمام تلاشش را کرده تا به شهریار فکر نکند. به حرف ه ای این پسر.. به اتفاقات امروز.. اوپی که برای خرید قوری و کتری داخل مغازه کوچک لوازم خانگی شده، و پسری که او را می شناسد و ابراز آشنایی کرده! سه یل نامی که به شادی تبری ک می گ وید، و آرزوی پایداری این رابطه را می خواهد.. با یادآوری تمامی این ها اخم هایش در یک دیگر گره می خورند. یک ساعتی از آمدن پدرش به خانه گذشته است. حامد از شدت خستگی به اتاق شاهین رفته تا استراحت کند. آقا جانش بعد از یک حمام طولانی، حالا بر روی کاناپه نشسته، و شبکه ه ای تلویزیونی را بالا و پایین می کند. به سمت آشپزخانه پاتند می کند و ظرف م

یوه را از روی سنگ این بر می دارد. بشقاب و چاقوها را مدتی قبل بر روی میز گذاشته است. با گام ه ای کوتاه به سمت پذیرایی می رود و ظرف پ ایه دار میوه را بر روی سطح شیش ه ای میز می گذارد. موها یش را به یک طرف شانه هد ایت می کند و پا روی پ ای دیگرش می اندازد. زندگی اش جان دوباره گرفته است. با محبت بوسه ای بر گونه ه ای پدرش می نشاند و دستانش را دور گردن پدرش حلقه می کند و با بغضی که نا خواسته چاشنی لحنش شده است می گوید:

- دلم برات تنگ شده بود باب ا

حمید از محبت دخترش لبخن دی می زند و موها ی پر یشانش را نوازش می کند. بوسه ای روی گیسوان ش می نشاند و سکوت می کند. حرف ها ی زیادی با شادی دارد. باید او را از خیلی حق ایق زندگی آگاه کند. قلب م ریضش ای ن روز ها، او را نگران تر از قبل می کند ..

(شروع فصل دوم)

***** *

دوروزی از بازگشت حمید به خانه می گذرد. حال جسمی اش بهتر شده و بیشتر وقتش را در خانه می گذراند. شادی بی توجه به سن و سال پدرش با صد ای بلن دی می گ وید:

- بسه پدر من، بسه ..

با حرصی آشکار شی ر آب رام ی بندد و خیزی دستانش را با گوشه ی لباسش خشک می کند. حمید با آرامش جلو می رود و لیوان چ ایش را بر روی سنگ این می گذارد و با مهربانی خیره در چشمان دخترش می گوید:

- چرا بابا؟ مگه پسر بدیهه! ؟

با تردید و اندکی ترس ادامه می دهد:

- شهریار کاری کرده من بی خبرم؟

شادی دستی به پیشانی اش می کشد و از شدت عصبانیت کم مانده است گریه کند.

سرش را به نشانه منفی تکان می دهد؛ و در دل ناسزایی بار شهریار می کند، و نجواکنان می گوید:

- نه پدر من! چه اذیتی آخه؟

حمید لبخند محوی می زند و به سمت پذیرایی می رود و پشت به شادی می گوید:

- عموت سر بسته از پشت تلفن به چیزایی از ازدواج تو با شهریار گفته، این ماه نه، ماه بعد میان خواستگاری!

حمید در میان راه مکث می کند و با گام ه ای محکم راه رفته را باز می گردد و با صدای مردانه خود می گوید:

- من به حرمت برادر بزرگترم تو حرفش نه نیاوردم، اخلاق شهریار همچین چنگی به دل نمی زنه.. اما تصمی م آخر با خودته شادی..

غمگین ادامه می دهد:

- توی انتخابت برای ازدواج دخالت نمی کنم، تا مثل قضیه پسر حاجی نشه

شادی پدرش را مهربان نگاه می کند و همان طور که به سمت او می رود موهایش را از بند کش آزاد می کند. پدرش را در آغوش می گیرد. دستان چروکید ه پر محبت آقا جانش را در دستان ظریف خود می گ یرد؛ و بوسه ای بر آن هام ی نشانده. حمید دستانش را عقب می کشد و در همان حال می گوید:

- دختر جان این کار را چیه؟ خجالت بکش..

شادی می خندد و با صدای بلند می گوید:

- عاشقتم بابا..

پدرش مردانه می خندد و با صدای زنگ آیفن اشاره ای به سمت در می کند و می گوید:

- دست سر از کچل ما بردار، برو بی ن پشت در کی ه

دخترک سری به نشانه تایید تکان می دهد و پدرش به سمت اتاق می رود. بافت زرشکی رنگش را از چوب لباسی کنار در ورودی خانه چنگ می زند و شال مشکی رنگش را بر روی ساعدش می اندازد. باید هر چه زودتر به حامد بگوید، آیفن خانه را درست کند. نه تصویری نشان می دهد و نه صدایی به گوش می رسد. سرمای هوا لرزی را بر تنش مهمان می کند. با احتیاط از پله های کوچک و کم ارتفاع پائین می آید که مجدداً زنگ در خانه به صدا در می آید. همانند دخترهای دیگر، از خواستگاری شهر یا رقند در دلش آب می شود. اما نباید به این زودی ها تصمیم بگیرد؛ به قول خاتون، حرف یک روز یا دو روز زندگی نیست، حرف یک عمر زندگیه!

با صدای بلندی می گوید:

- کیه؟ اومدم

شال بافتش را آزادانه بر روی سرش می اندازد و درحیاط بی روح خانه چشم می چرخاند. خاتون هم یسه به او گوش زد می کند: روزهای اول زندگیو همه دوست دارن!

مثل شکلات شی رین! اما زندگی زمانی مهم میشه، که سرد و گرم زندگی بجشی؛ برای همسرت صبوری خرج کنی و پابه پای همدیگه مشکلاتتو سنجیده حل کنی.

بافتش را محکم تر به دور خود می پیچد و درحیاط را با فشار کوچکی باز می کند. با دیدن شخصی که جلوی او ایستاده است، مات و مبهوت لب می زند:

- شهریار!

مرد رو به رویش به آرامی می خندد و لب می زند:

- علیک سلام!

با دوگویی مشکی رنگش پسر عمویش را نگاه می کند و یکه آن، اخم هایش در یک دیگر گره می خورد و سکوت می کند. دل بی قرار شهریار اجازه فکر کردن نمی دهد. از کجا شروع کند و چگونه با او بی که شمشیر را از رو بسته

است، صحبت کند. انگار پسر بچه درونش دست از لجبازی بر نداشته، که دلش این چینی شادی را می خواهد. صدای دلنشین اما بی احساس شادی در گوشش زنگ می خورد:

- شهریار؟

لبخندی می زند و حاضر است هیچ چیز نگ وید تا این صدا را بارها و بارها او را صدا کند. شادی نگران می شود و قبل از آن که حرفی بر زبان بیاورد شه ریار ناخواسته لب می زند:

- جونم؟

گونه های از شدت خجالت گلگون می شود و سرش را پایین می اندازد. دلش خندیدن می خواهه! اما برای مردی که نزده می رقصه، کمی بیش از اندازه پرویی به حساب می آمد. دمی عمیق می گ یرد و شهریار ابرویی بالا می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- دعوت نمی کنی ب یام داخل؟

شادی با کلافگی تصنعی از جلوی در کنار می رود و با دست اشاره ای به داخل خانه می کند و با صدای ضعیفی می گوید:

- بفرماید

سینی چای را بر روی میز می گذارد و کمر راست کرده، و عقب گرد می کند. بر روی مبل تک نفره می نشیند و پایش را روی پایش دیگری می اندازد. از محبت های زیر پوستی شهریار، کمی خجالت می کشد. تا سن بیست و دو سالگی اش محبت مرد دیگری را به قلب خود نشان نداده است. مردی که جنسش با پدر و برادرانش فرق می کند. برق شیطنتی از چشمان شهریار می درخشی. مردی که این روزها دوست داشتنش را آشکارا بیان می کند، در کنار پدرش نشسته و جوی ای حال اوست. با بالا گرفتن بحث میان آنها دست از افکارش می کشد.

- بالاخره که چی؟ امروزی افردا؟ اول و آخر که باید ب یای د تهران..

کاکائی وپی را از داخل ظرف کوچک وک ریستالی که بر روی میز قرار دارد، بر می دارد و با لذت داخل دهانش می گذارد. پدرش با کمی دودلی می گ وید:

- باشه.. پس امشب راهی تهران میشی م..

شهریار سری به نشانه تا ید تکان می دهد و مشغول تماش ای مستند می شود. بی آنکه از او نیز نظری بخواهند، همه چیز رام یان خودش حل و فسق کردند! اوضاع بدی شده، شاهین در راه بازگشت است و حامد بر ای اول ین بار با کیانوش همراه شده تا بی گناهی شاهرخ را ثابت کند .

شهریار هم چنان در حال تماش ای تلوی زیون است که گوش ی همراه شادی زنگ می خورد. پسر عم ویش نگاهی به اطراف می اندازد و نگاهش سمت گوش ی شادی بر روی میز متمرکز می شود. مدتی می شود حمی د بعد از مصرف قرص های که پزشک تج ویز کرده، در اتاقش بر ای استراحت رفته است. شادی از اتاق پدرش بیرون م ی آید و شه ریار نگاهی به او می اندازد و می گوید:

- نمی خو ای باهم بریم ب بیرون ؟

مجبور است تا همراه شهر یار برای خری د به بازار برود. خودش هم نمی داند ب اید چه کند!

ذهنش شلوغ است و بر افکار و احساساتش تسلط ندارد. حال دخترک شبیه کسانی است، که در برزخ برای اندکی آرامش دست به هر کاری می زنند.

باشه آرامی می گوید که شهریار اشاره ای به گوش ی می کند و شادی می گ وید:

- بی خیال، اصلا حوصله جواب دادن ندار م

شهریار از روی مبل بلند می شود و نگاهی به اطرافش می اندازد و با خون سرد ی می گوید:

- باشه، پس تو برو حاضر شو من هم میرم ماشینو آماده کنم

پسرک در پوست خودش نمی گنجد. با خوشحالی وصف ناپذیر به سمت در می رود .

شادی گامی به جلو می آید و نگاهی به صفحه ی گوشی می کند و زیر لب با خود می گوید:

- ای ن شماره کی می تونه باشه ؟

با تعجب شانه ای بالای اندازد و به سمت اتاقش می رود تا لباس ه ایش را عوض کند. در آینه نگاهی به خودش می اندازد و همان طور که دارد آرایش ملایمی را روی صورت خود پیاده می کند صدای شه ریار را می شنود؛ که بلند اسم او را می خواند. سریع لباس ه ایش را می پوشد و خود را به شهریار می رساند تا با هم راهی شوند.

لحظاتی بعد در صندلی کنار راننده نشسته و سکوت کرده است. شهریار دستش را به سمت ضبط می برد و آهنگ

بی کلامی را پلی می کند. سل یقه شادی را حفظ است!

شادی تمام حرکات پسرعمویش را تحت نظر دارد. اما بی توجه به محبت ه ای زی ر پوستی او، دستش را لبه ی

شیشه ماش ین می گذارد و فض ای بیرون را تماشا می کند .

دلش م ی خواهد با یک کادو محبت ه ایش را جبران کند. شهریار لحظاتی را کنار او بوده است، که او در تما می لحظات تنهایی اش او را به حال خود رها نکرده است.

شهریار دنده را عوض می کند و با یک دست فرمان ماشین را کنترل می کند. کافی است شادی ق یافه نالانی به خود بگیرد تا همه خوشبختی های دنیا را در خطوط چهره اش پیاده کند! آن چهره ای که تنها خدا می داند چقدر دوستش دارد.

* * * * *

یک ساعتی از آمدن شان به بازار کوچک و با صف ای شهرشان می گذرد. شانه به شانه یک دیگر خرید می کنند و گاهی در انتخاب های یک دیگر نظر می دهند. شهریار مشغول صحبت کردن با تلفن است که شادی به سمت دست فروشی می رود که شال و کلاه بافت مردانه ای را می فروشد. قصد خرید یک پیراهن را کرده است، اما شهریار آنقدر خرید های متنوعی داشته، که پیراهن در میان آنها به چشم نمی آمد! سری م ی چرخاند و یک شال و کلاه بافت سرمه ای رنگی چشمش را می گ یرد. با خوشحالی آنها را از روی پارچه نازکی که بر روی زمین قرار گرفته، بر می دارد. با صدای شه ریار می ایستد و به سمت او بر می گردد:

- چیزی می خوای بخری؟

شادی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و سکوت می کند. شهریار ادامه می دهد:

- برای کی آخه؟ مردونس!

شادی لبخندی می زند و شال و کلاه بافت را بالا می گ یرد و در همان حال می گوید:

- ببین خورش م یاد؟ برای تو می خوام بگیرم ش

غیرت مردانه شهریار قبول نمی کند اما شادی با تمام لجبازی دخترانه اش قصد خرید آن شال و کلاه را دارد. برق خوشحالی در چشمان شهریار می درخشد و لبخند بزرگی می زند و می گ وید:

- راضی به زحمت نیستم بابا..

شادی سرش را پایین می اندازد و به آرامی می گوید:

- زحمتی نیست، برای جبران کمک هات، هر چند که خیلی ناقابل ه

شهریار مردانه می خندد و چقدر از مهربانی و محبت شادی خوشحال است. دستی به ته ریشش می کشد. سلیقه اش را تایید می کند؛ و شادی بعد از حساب کردن پول آن ست شال و کلاه همراه یک دیگر به سمت ماشین حرکت می کنند. دخترک پ پیراهن بلند و

زیبایی را برای عقد عاطفه خرید کرده است. پیراهن مجلسی که بالاتنه ساده و یقه قایقی دارد، و پای آن مدل ماهی است. آنقدر این لباس شب که جنس آن لیمه هست، برتن دخترک زیبا است و آن را بسیار دوست دارد، طوری که شوق و ذوق زیادی را برای پوشیدن آن لباس دارد.

با صدای شهریار کنار خیابان می ایستد تا او ماشین را از پارک بیرون بیاورد. با صدای زنگ تلفن همراهش، تند و سریع آن را از کیفش بیرون آورده و بی توجه به اسمی که بر روی صفحه نم ایان شده، آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

- بله، بفرماید؟

با صدای هول و عصبانیت حامد، آب دهانش را با صدا پ این می فرستد:

- هیچ معلوم هست کدوم گوری تو؟

شادی دستانش را مشتمی کند و با استرس لب می زند:

- اومده بودم خری د دلواپس ادامه می دهد:

- چیزی شده ؟

حامد که گویی آن سوی خط با کسی صحبت می کند تند و س ریع به شادی می گوید:

- چی می خوای بشه ؟ انگار از آسمون بدبختیه که واسه ما می باره!

به یک بار تمام انرژی شادی تحلیل می رود و به سختی می گوید:

- چرا؟ باز چه اتفاقی افتاده ؟ صدای عصبانی حامد را می شنود: - دگاز بده مرت یکه..

کمی مکث می کند و رو به شادی ادامه می دهد:

- نپرس شادی

دخترک عصبانی می شود و بی توجه به موقعیتی که دارد با خشم زیاد ف ریاد می زند:

- یعنی چی نپرس؟ چرا درست توضیح نمیدی ببینم چه گ لی باید به سر بگ یرم ؟

حامد بلند تر از صدای شادی داد می زند:

- چی می خوای بشه دور دونه حمید؟ چک های بابات برگشت خورده. .

اون شاه ین در به در، معلوم ن یست با پول اجناس کارخونه چه غلطی کرده، که آه در بساط نداریم!

نفسش را با صدا ب یرون می دهد و با صدای خش داری ادامه می دهد:

- زنگ زدم به مهش دید پول قرض کنم، اونقدر حالش خراب بود روم نشد چیزی بگم.. حال نیلو خوب نیست، اون توله ه ای تو شکمش هم شده قوز بالا قوز!

شوکه شده است و تنها لب می زند:

- بابام..

حامد کلافه می گوید:

- نترس، دم در خونه تونم، کج ایی؟ جمع لی خودتو برسون..

می ترسم طلب کارها سر برسن اوضاع بدتر از این بشه..

دقایقی بعد با الو، الو گفتن ه ای حامد تلفن را قطع می کند و درد دل از فشار این همه مشکلات نعره می زند! با صدا ی شهریار زبانش را گاز می گیرد تا ناسزایی بار او نکند! تا دق و دلی اش را بر سر آدم ه ایی که او را در بدت رین لحظات زندگی اش تنها نگذاشته، خالی نکند!

شهریار تک بوقی می زند و شیشه ماشین را پاپا می دهد و در همان حال می گوید:

- بیا دیگه! چرا سوار نمیشی؟

شادی با گام ه ایی سست و چشمانی که بغض و اندوه در آن لانه کرده است به سمت ماشین می رود و در را باز می کند. به آرامی کنار صندلی راننده می نشیند و آرام تر از قبل در را می بندد. پاهایش را کنار هم جفت می کند و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. اگر تنها باشد، بی تردید از شدت نگرانی و مشکلاتی که همچون بارانی بر سر زندگی اش می بارد، با صدا گریه سر می دهد.

نمی خواهد هیچ کس متوجه حال خرابش شود، حتی شه ریار! به اجبار لبخند بی جان و بی رمقی را بر روی لب ها یش مهمان می کند. تلفن همراهش را محکم در دست می گیرد و ماهرانه انگشتانش را بر روی صفحه گوشی حرکت می دهد و پیامکی را برای حامد می فرستد "هیچ کس از این ماجرا بی خبره، هیچ کس حامد"

گوشی اش را از حالت سایلنت خارج می کند و با صدا ی شهریار چشمانش از تعجب گرد می شود:

- خاطرت خیلی عزیزه شادی...دمق نباش!

دست پاچه می شود و از شدت خجالت لب می گزد. انگشتانش را در یک دیگ رقلاب می کند و در دل با خود دو، دوتا، چهارتا می کند!



داریوش مشتی بر بازوی برهنه کیانوش می زند و با خنده می گوید:

- پدر صلواتی!

شوخی های این پسر تمامی ندارد. ک یانوش به سمت تخت می رود و حوله کوچک آبی رنگش را روی دوشش می اندازد و در همان حال می گوی د:

- لعنتی خیلی دندون گرد..از کجا پول مفت بیارم بریزم تو حلقش ؟

داریوش خودش را بر روی تخت پرتاب می کند و دستانش را زیر سرش می گذارد و حرصی لب می زند:

- مرتیکه فکر کرده سر گنج نشستیم! واسه چهارتا فیلم میل یون، میلیون پول می خواوا!

کیانوش سکوت کرده و به شدت درگیر افکارش است. هیچ چیز آن طور که می خواسته، جلو نرفته است. تنها فیلم های مدار بسته و تنها مدرک، بی گناهی شاهرخ دست مرد خرفتی افتاده؛ که مرغش بر ای گرفتن رشوه یک پا دارد. دار. یوش به پهلو می خوابد و با خمیازه طولانی می گوید:

- ه وی کیا، با تهدید دقشنگ امروزت برای این یارو، خبرش به گوش سرهنگ نرسه ؟

- ترسیدی ؟

پوزخندی که پشت بند حرفش می زند تا ناکجا آباد دل داریوش را می سوزاند.

- مررگ!

انقدر کلمه "مررگ" را غلیظ بر زبان می آورد، که کیانوش فقهه ای می زند و کنار داریوش دراز می کشد.

چشمانش را می بندد و در هوای سرد پاییز گر گرفته است! نگرانی و فکر و خیال ه ای که لحظه ای ره ایش نمی کنند، به شدت او را کلافه کرده است. با یاد مسئولیتی که شاهرخ بر روی شانها می مردانه اش گذاشته، آه از نهادش بر می خیزد. دیگر در این پریشان احوالی اش، مواظب بودن خواهرش را کج ای دلش بگذارد؟ سردرد بدی یک طرف سرش را احاطه کرده و از آن دختر، تنها چشمانش می کشد که او را به یاد دارد..

داریوش از کیانوش پاسخی دریافت نمی کند، با نوک انگشتانش عضلات سفت او را فشار می دهد:

- با تو ام طهماسبی!

کیانوش زیر لب فحش ه ای رکیکی بار داریوش می کند و نجوا می کند:

- زهرمار، چه مررگته؟

غرغرکنان سرش را محکم بر روی بالشت فشار می دهد و احساس می کند غرور مردانه اش بر باد رفته است! امروز با وجود حامد و داریوش، نتوانسته بود حتی کوچک ترین تخفیفی بر ای رشوه ای که به آن مردم می دهد، بگیرد.

- به خدا قسم آگه خبر گندی که زدی به گوش سرهنگ برسه، من شونه خالی می کنم، گفته باشم..

کیا می خندد و خاک تو سری نثار رفیق ترس ویش می کند. بی خیال حرف ه ای او به خواب عمیقی می رود و داریوش را به حال خودش و حرف ه ای مزخرف تر از خودش، رها می کند. خواب تنها مسکنی است که می تواند در این روز ه ای شکنجه آور، او را آرام کند.

* * * * *

شادی با لبخند دستی در هوا تکان می دهد و منتظر جواب شهریار نمی ماند. در را باز می کند و خودش را با شتاب به داخل حیاط پرتاب می کند. با عجله سمت در ورودی خانه می دود و هر کدام از کفش هایش را به یک سو پرتاب می کند. کمی مکث می کند و دم عمیق می گیرد. اگر پدرش او را در این حال و روز ب بیند، به همه چیز شک می کند. سعی می کند مثل همیشه نقاب خوشحالی را بر روی صورتش بزند. پاکت ه ای خرید را در دستانش جا به جا می کند؛ در را به

آرامی باز کرده و با صدای خنده‌ی حامد و پدرش، نفس حبس شده‌اش را به آرامی رها می‌کند. خدا رو شکر نجوا می‌کند.

اوضاع خانه‌شان که مملو از آرامش است و از طلب کارهایی که امروز، یا فردا پاشنه در خانه را از جا درمی‌آورند؛ خبری نیست. با خوشحالی تصنعی به سمت پذیرایی می‌رود و لبخند زنان می‌گردد و می‌داند:

- سلام به همه، من اومدم..

و پشت بند حرفش نگاهی به چیپس و پفک‌های داخل بشقاب چینی می‌اندازد.

حامد به سرعت به طرف او می‌چرخد و چشم و ابروی بی‌ساعت می‌کند و پوزخند زنان می‌گردد و می‌داند:

- دیرتر تشریف می‌آور دید سرکار خانم..

دست پاچه می‌خندد و گردش‌های خیابانی شهریار و در آخر ساندویچ‌های فلافل‌هایی که در پارک نوش جان کرده‌اند، باعث شده است کمی دیرتر به خانه برگردد. حمید دست روی شانه برادرش می‌گذارد و خیره به چهره خندان شاد:

دی، با محبت پدران‌هاش به حامد تشریف می‌زند:

- چی کار داری آخه؟ ولگردی‌های خودتو یادت رفته؟ رو به دخترش ادامه می‌دهد:

- خوش گذشت بابا؟

شادی پاکت‌های خرید را پایین مبل می‌گذارد و با خستگی بر روی کاناپه می‌نشیند:

- خوب بود.. جاتون خالی

حامد دست حمید را از روی شانه‌اش کنار می‌زند و محکم می‌پرسد:

- باکی بیرون بودی؟

حمید خودش را به سمت جلو می‌کشد و همان‌طور که خودش را مشغول تماشا کردن تلویزیون نشان می‌دهد، می‌داند:

وید:

- امار دوست دخترهای رنگو وارنگت یادت رفته؟ حالا به دختر من گری می‌دی؟ حامد حرصی لب می‌زند:

- اذیت نکن داداش ..

شادی در سکوت به بحث میان پدرش و حامد نگاه می کند. حمید به آرامی می گوید:

- با شهر یار رفته بودن خ رید..

حامد یک ت ای ابرویش را بالا می اندازد و شاخک های ش فعال می شود. زیر لب شهریار را تهدید می کند و با خود می گوید:

- مگر دستم بهت نرسه شهر یار.. به گوش مالی بهت بدم بی شرف..

با صدای شادی، از فحش دادن به شه ر یار دست می کشد. سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد؛ و از گوشه چشم دردانه حمی در نگاه می کند.

- امروز چی کار کردین عمو؟ تونستید کاری کنید؟ دخترک بغض دارد یا حامد اشتباه فکر می کند!؟

نفس عمیقی می کشد و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. پایش را بر روی میز می گذارد و می گوید:

- چی می خوای بشه؟ دست از پا دراز تر برگشتیم..

صدای مردانه اش غم دارد و این را شادی به خوبی می فهمد. دستی به پیشانی اش می کشد و چقدر دل تنگ آرامش روزهای گذشته است! هرچند... اندک! دوست دارد به

جایی سفر کند که از تمامی این ه یاهو و شلوغی های زندگی دور باشد. در این روزها ای که دگر به شدت توصیه کرده، استرس و هیجان برای قلب پدرش سم است، مشکلات از همه طرف بر زندگی اش هجوم آورده اند.

* * * *

فرشته صندلی چرخ دارش را به حرکت در می آورد و همان طور که به ساعت روی دیوار نگاه می کند؛ رو به ستاره که مشغول آشپزی است می گوید:

- از شادی خبری نیست؟

ستاره با صدای نگران فرشته دست از کار می کشد و به عقب می چرخد. با مهربانی می گوید:

- احتمالاً سرش شلوغ.. میاد این هفته..

فرشته با کلافگی دست زی رچانه می گذارد و با استرس لب می زند:

- احساس بدی دارم ستاره، نه از کس ری خبریه و نه از شادی!

دستی به پای بی جانیش می کشد و ادامه می دهد:

- می ترسم، من بعد مرگ فریبا تحمل هیچ بدبختی و ندارم!

ستاره با آرامش ظاهری خود به سمت او می رود. بر روی زمین زانو می زند و با محبت می گوید:

- چرا الکی خودتو نگران می کنی؟ هی چ اتفاقی قرار نیست بیوفته.. تلقین نکن!

اول و آخر شادی با یاد بگیره، مدی ریت زندگی به همی ن راحتی هان یست! بالاخره یه روزی باید روی پای خودش و ایسه.

فرشته دستی به چهره اش می کشد. رنگ به رخسارش نمانده است. با نگرانی که بیشتر از قبل اوج گرفته است، می گوید:

- می ترسم کسری از سر لج و لجبازی کار دست خودشوا این خاندان بده. من شک ندارم اردشیر با فهمیدن چک های برگشتی کارخونه آروم نمیشینه!

با حرف های فرشته، ستاره دلشوره عجب بی می گیرد. به روش نی روز می داند کار چک های برگشتی و هیزم انداختن در آتش طلب کارها، کار کسری است! کاش آرامش این روزها ای شان، با کم عقلی های کسری از دست نرود!

با صدای زنگ آیف ن دست از افکارش می کشد و دست پاچه می ایستد. فرشته با خوشحالی می گوید:

- ببین شادیه؟

با نگاهی منتظر حرکات ستاره را دنبال می کند. رفیق و پرستارش، سری به نشانه تاید تکان می دهد و با دیدن چهره اردشیر خان در آیف ن تصوی ری خانه، مکث می کند. با چهره ای که به سفیدی می زند رو به فرشته می گوید:

- اردشیر خان، پدر بزرگ شادی

فرشته چشمانش از تعجب گرد می شود و زیر لب می گوید:

- لعنت به تو کسری..

او دیگر اینجا چه می خواهد؟! تمامی اتفاق های گذشته که تنها مسبب آن، اردشیر خان است همچون فیلم کوتاهی از جلوی چشمانش عبور می کند.

با حالی خراب زمزمه می کند:

- باز نکن در، باز نکن ستاره..

لرزش صدای او باعث می شود ستاره با گام های بلند به سمت آشپزخانه رفته، و با یک لیوان آب خنک تند و فرض به سمت فرشته می رود. لیوان را جلوی دهانش می گیرد و خواهشانه می گوید:

- یکم آب بخور، از چی انقدر ترسی دی؟ خدا بزرگه...

فرشته کمی از آب را می نوشد و پرستار همیشه همراهش چه می داند؟! از بلاهایی که سراو و خواهر معلولش آمده..

خیره در چشمان او می گوید:

- از نامردی اردشیر..

***** *

شادی چمدان کوچک پدرش را بر روی زمین به حرکت درمی آورد و با ناراحتی رو به شهریار می گوید:

- عاقلانه فکر کن شهریار! چطوری تو این شرایط حامد و تنها بزارم بیام تهران؟

شهریار بی توجه به جمله ای که شادی بر زبان آورده، رو به روی او می ایستد و با عشق او را نگاه می کند:

- دلم برات تنگ می شه..

شادی نخودی می خندد و نگاه ه ای سنگین مرد رو به رویش کمی اذیتش می کند، با مکث طولانی می گوید:

منم!

چقدر خوب است یکی در این دنیا کنارت بماند، و هوای دل بی قرار را داشته باشد.

دوست داشتن ه ای او ناب است! و تو با تمام زنانگی ات، از این عشق بی پایان لذت ببری..

شهریار با خوشحالی می خندد و چشمانش به آرامی بر روی صورت شادی می چرخد و درمانده می گوید:

- چیکار کنم با تو؟

ناخودگاه نفس شادی حبس می شود. انگار لب هایش را به یک دیگ ر دوخته اند!

شهریار نزدیک می آید، آنقدر که شادی نفس ه ای او را بر روی صورتش احساس می کند! دستان دخترک مشت می

شود و به این فکر می کند چرا آقا جانش همراه حامد به داخل خانه بازگشتند؟! شهریار نفس عمیقی می کشد و دل

شادی زیر و رو می شود.

- شهریار..

مرد رو به رویش با عشق لب می زند:

- جانم؟

دخترک می میرد.. می میرد و زنده می شود، از محبت های او! شادی لبخندی می زند و با ترس می گ وید:

- اذیت نکن شه ریاری، الان یکی بیاد آبرومون میره.

لعنت به تو که انقدر زیبا می خندی، دل شادی می خواهد دوربین بردارد و خنده او را در قلبش ثبت کند.

- کسی نمیاد.. نگران نباش!

شادی سر پا این م ی اندازد و شهر یار دلش برای در آغوش گرفتن دخترک ضعف می رود .

برق خوشحالی و ش یطنت در چشمانش می درخشید. نمی تواند بیشتر از ای ن او را اذیت کند! گاهی به عقب می رود و در

لحظه چشمانش را باز و بسته می کند. با صدای لرزانی خیره به دوگ وی مشکی رنگ رو به رویش نجوا می کند:

- دردت به جونم..

همین یک کلام را می گوی د و همان طور که به سمت در می رود با صدای بلن دی می گوید:

- عمو ب یا، من تو ماشین منتظرم..

چقدر دلتنگی برای پیش سخت شده است. دلش می گ یرد. مشکلاتی که هر روز خدا، بر ای شادی بیشتر می شود قلبش

را به درد می آورد.

دخترک به مس یر رفتن او نگاه می کند و با بدنی سست شده، می نالد:

- لعنتی، چی م ی خوای از جون من! ؟

با حرصی آشکار پا روی پا دیگری می اندازد و رو به شاهی ن می گ وید:

- تهران خوش گذشت؟ یک وقت فکر نکنی یه باب ای م ری ضی هم داری! که چشم انتظارته..

شاهین بی توجه به حرف خواهرش لگ دی به پ ای حامد م ی زند و می گوید:

- کم پیدایی!

حامد نگاه چپی حواله اش می کند و خمیازه طولانی می کشد. شانه پسر برادرش را به آرامی تکان می دهد و خسته لب می زند:

- پاشو تن لشتو جمع کن..خسته ام

شادی با حرص لب می گزد و دسته مبل را چنگ می زند. شاهین برای سو تفاهمی کهپیش آمده، خودش را به سمت جلوم ی کشاند و آرنج ه ایش را بر روی زانو می گذارد؛ و بی مقدمه می گوید:

- الهام باردار..

با جدیتی که در کلامش است ادامه می دهد:

- باید پیشش می موندم..

با یاد آوری حال بد الهام و فاصله ای که میان او و همسرش است، قلبش لحظه به لحظه محبت او را می طلبد.

شادی شوکه می شود و لحظه ای بعد با خوشحالی فقههه ای می زند و همان طور که با انگشت اشاره اش، قطره اشکش را از روی گونه اش پاک می کند، می گ وید:

- جون شادی؟ یع نی دارم عمه میشم!؟

حامد بلند می خندد و پ ایش را به رو به رو دراز می کند و می گ وید:

- بابا دمت گرم، زود تر م ی گفتی! دلمون برای یه خبر خوب لک زده بود..

شاهین به مبل تکی ه می دهد و لبخند مردانه ای می زند و سکوت می کند.

- پاشو برو دو، سه کیلویی ش یرینی محبوب منو، عمه خانمو بگیر! پاشو باب ای نمونه!

با صدای خوشحال حامد و درخواست او می ایستد و با، بی حی ای کامل لب می زند:

- خیلی شاد می زنی! به خاتون بگیم آستین بالا بزنه..کار..

حامد م یان کلامش می آید و با حرصی آشکار می گوید:

- داداشام بچه بزرگ کردن! یکی از ی کی بی شرف ترا!

شاهین بلند می خندد و به سمت در می رود و پشت به او می گ وید:

- تو راست م یگی!

با صدای بسته شدن در، حامد با ناراحتی به طرف شادی بر می گردد و می گ وید:

- امروز تو حیاط، کنار شهریار چی بلغور می کردی؟

شادی صورتش در هم فرو می رود و سرش را پایین می اندازد. ناگهان احساس دلشوره می کند و می پرسد:

- چیزی شده؟

حامد در حالیکه س عی در آرام کردن خود دارد، می گوید:

- فکر ازدواج و با شهریار از سرت بنداز بیرون شادی! شه ریار مرد زندگی نیست! حداقل با تو نیست..

شب گذشته چقدر با شهریار صحبت کرده و از پسر برادرش خواهش کرده است تا دست از سر شادی بر دارد. اما، پان همه حرف ه ای شان تنها به یک جمله شه ریار ختم شد:

- من شادی و دوست دارم!

شادی موه ای انبوهش را کنار می زند و از دخالت ه ای حامد اصلا خوشش ن می آید!

نمی داند چرا هر کسی که وارد زندگی او شده، به خود اجازه دخالت می دهد! نگاه نافذش را به چشمان حامد می

دوزد و لب می زند:

- عمو؟ چرا همچی ن حرفی می زنی؟

بیست و ان دی سالش است و به خوبی می فهمد، یک جای کار لنگ است!

شادی در دل می نالد: - خدا یا این چه آشوبیه!

- حامد کلافه می ایستد و چنگی به موه ایش می زند. شهریار قصد عقب نشینی ندارد؛ وبه لبخند ه ای امروز شادی و خشمی که در لحن او آشکار است، احساس خوبی ندارد!
- خدایش او را ببخشد! که راز نگهدار خوبی نبوده است.. ناگهان به طرف شادی بر می گردد و با خشونت می گ وید:
- چی می خوای بدونی؟ از چی برات بگم تا قانع بشی؟ از بچه بی گناه و معلول شهریار برات بگم؟ آره؟
- صدای حامد انقدر بلند است که شادی از شدت ترس، سیلاب اشک ه ایش بر گونه ه ای ظریفش جاری می شود. با صدای ف ریاد حامد چشم می بندد:
- از زن صیغه کردنش بگم؟ از بچه ای که نا خواسته دنی ا اومده؟
- شادی دسته مبل را چنگ می زند و چانه اش می لرزد.. لعنت به تو شهریار!
- حامد خودش را بر روی کاناپه رها می کند و دمی عمیق می گیرد. با صدایی که هر لحظه آرام تر می شود، شروع به حرف زدن می کند:
- چند سال پیش، نمی دونم از کجا و چجوری! با یه دخت ری به اسم مهتاب آشنا میشه.
- بابای طرف معتاد بود.. محسن می فهمه گیر سه پیچ میده که یار و بفرسته دنبال نخود سیاه! شهریار لج می کنه.. عموتم طبق معمول توپ و میندازه تو زمین زنموت!
- حامد حرف می زند و صدای شهریار اکووار در ذهن شادی تکرار می شود.. "دردت به جونم"
- چشم ه ای سرخ و خیس دخترک، حتی باعث نمی شود حامد این بحث را تمام کند!
- تو همین گ یر دادنای محسن، شهریار، مهتاب و صیغه خودش می کنه!
- با شرمندگی چهره شادی را نگاه می کند:
- دیگه خودت تا ته داستان و برو... دختره حامله م یشه نت یجشم م یشه یه بچه معلول! حامد دستمالی را از میز کنار مبل بر می دارد و به دست شادی می دهد، تا اشک ه ایش را پاک کند. حامد با ناراحتی و عصبانیت ادامه می دهد:

- آدم ای اردشیر خان ماجرا رو می فهمن به بزرگ خاندان خبر میدن.. محسن که مثل غریبه ها خودشو کشید کنار، زن عموت هم لام تا کام حرف نزنند! مهتاب با تمام لجبازی و یک دندنه بودنش بچه رو به دنیا آورد!

با تاسف سری تکان می دهد و دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

- بابام بعد از فهمیدن معلولیت بچه؛ طفل معصومو برد گذاشت آس ایشگاه.. خرش میرفت دیگه! بدون این که بفهمن ننه و بابای یارو کیه اونو قبول کردن..

ناگهان لرزش خفیفی تن دخترک را می لرزاند. دلش برای خودش می سوزد! چشمه اشکش نیرومند تر از قبل می جوشید. شادی با خود می گوید:

- خدا یا برای عشق شهریار گریه می کنم؟ یا برای احساسی که با زیچه شده!

حامد سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. شادی پایش را کنار هم جفت می کند و موه ای پ ریشانش را از روی گردنش کنار می زند. سپس به سختی نجوا می کند:

- اون.. اون دختر چی شد؟

حامد با قلبی که حالا آرام گرفته است لب می زند:

- مُرد..

نفس اش حبس می شود و مردمک چشمانش بی ش از حد باز شده اند! می تواند به خوبی بفهمد، مردان خاندان ملکی مثل همیشه شانه خالی کرده اند! کار شهریار غیر قابل بخشش است! چقدر ساده لوح است که فریب چشمانش را خورده است. حامد سرش را بالا می آورد و با چهره شکسته شادی مواجه می شود. آرنج دستانش را بر روی زانوانش می گذارد و کلافه لب می زند:

شهریار چند باری خواست جلوی بابامو بگیره، ولی خب حریفش نشد!

شادی پوزخندی می زند و عموی جوانش با تمام بی رحمی اش، خوشحالی عمه بودنش را به کامش زهر کرده است..

دلش می گیرد برای روحی که به نام دیگری مهر خورده است! برای پنهان کاری

شهریار.. برای بی رحمی پدر بزرگش.. چه ساده خوشحالی ه ایش در حق ایق گذشته نابود شده است..

آب دهانش را به سختی پایین می دهد و پ ای راستش زیادی سنگین شده است! می خواهد بلند شود، اما نمی تواند! با یاد حرف دکتر آه از نهادش بر می خیزد: - خانم ملکی، استرس و ه یجان برای یک بیماری که ام اس داره،

اصلا خوب نیست..

پایش در این روزها، بیش تر از توانش با او هم دردی کرده است! در این مشکلات طاقت فرسا، رفیق نمیه راه

ن یست!

- عم و

صدای خش دارش دل حامد را بی تاب می کند. در سکوت او را تماشا می کند که با حرفی که شادی بر زبان می آورد،

خشکش می زند:

- عصامو از اتاق بیا ر..

حامد ناسزا بی بار خود می کند و خیره در چشمان شادی لب می زند:

- معذرت می خوام، تند رفت م

پشت بند حرفش می ایستد و به سمت اتاق شادی می رود.

دخترک آرام و بی صدای اشک می ریزد.

چطور می تواند گذشته او را از سرش پاک کند؟! دلش دیگر نه عشق می خواهد و نه دروغ ه ای قشنگ! نه قول ه ای

بزرگ و نه حمایت ه ای پر ادعای کسی را می خواهد.. در سن بیست و یک سالش، دیگر نه وعده و وعید ه ای سرخر

منی می خواهد، که بتواند به آن دل خوش کند! در حالیکه خوب می داند تمام این نخواستن ها، اوج شکستن

احساساتش است..

ویرایش رمان طعم گس زندگی (هنگامه سردسته):

شادی دستی به پا پیش می کشد و با تشویش از پشت پنجره اتاقش، حیاط بی روح خانه را نظاره می کند. صدای جمعی ت شلوغی که با فاصله کمی از خانه شان دور هم حلقه زده اند، او را کلافه می کند. دوست دارد برود و بر حنجره ی آنها هجوم بیاورد! فقط در ذهنش یک جمله تکرار می شود "چقدر سر و صدا، خدای کلافه شدم!"!

با صدای در اتاق نفس بلندی می کشد و عص ایش را محکم تر از قبل در دستش فشار می دهد. مزه آن شیرینی های خوش مزه شاهین، در گل و یش سنگ شده است، آنقدر که به سختی نفس م ی کشد! دلش الان باران می خواهد، چای زعفرانی و موسیقی بی کلام اسپانیولی تا زیر آلاچیق حیاط، برای یک نفر صحبت کند. از شکستن احساساتش بگ وید!

از کلاف هایی که به یک دیگر گره خورده اند، آن هم گره کور!

صدای لرزان حامد را می شنود:

- شادی عمو، شه ریاز پشت تلفن، کارت داره..

دمی عمیق می گیرد و پشت به اولب می زند:

- الان زمان مناسبی برای احوال پرسی نیست!

دروغ می گوید! شادی در همان لحظه دارد به پشیمانی ه ایش و گذشته فکر می کند. از دلش م ی ترسد! به حم ایت ه ای شه ریاز عادت کرده است، به جوانه عشقی که ساعتی پیش خشک شده است! حامد خواهشانه از شادی می خواهد تا با شه ریاز صحبت کند!

حرفش را می گ وید و از اتاق بیرون می آید. اجازه می دهد شادی خودش برای اتفاق های خواسته، یا نا خواسته

تصمیم بگ یرد. اول و آخر که چه؟! نمی تواند خودش را در اتاق حبس کند و از شه ریاز برای هم یشه دور بماند.

به سختی قدم بر می دارد و بر روی تخت می نشیند. دستان لرزانش را به سمت تلفن روی میز کوچک سفید رنگش می برد. گوشی تلفن را محکم فشار می دهد و صدای شه ریاز را می شنود:

- شادی، شادی خانم؟

آب دهانش را پ این می دهد و با صدای گرفته ای می گوید:

- سلام، می شنوم!

- پس حامد کار خودشو کرد!

پشت بند حرفش پوزخندی می زند و دلش می گیرد از بی معرفتی ه ای روزگار ..

شادی بی مقدمه نجوا می کند:

- حق یق ت داره؟

- اره حق یق ت داره، علاقه من به تو ه یچ ربطی به اتفاق های گذشته نداره!

با صدای عصبانی شهریار چشم می بندد و اشک هایی که انگار با یک دیگر جدال دارند!

شهریار سکوت او را احساس می کند و با غم عجیبی ادامه می دهد:

- تاوان مرد بودن، گذشتن از خیلی چیزهای زندگیه! از گذشته ای که حتی فکر کردن بهش درد داره! دوست ندارم این گذشته، تو باشی! من ی ک بار تو عمرم از دختری گذشتم که ...

ادامه حرفش را می بلعد و سکوت می کند. شادی لب می گزد و با پشت دست خیسی گونه هایش را پاک می کند. چرا آدم ها موقع رفتن حرف های شان انقدر به دل می نشیند!؟

- اما گذشته تُو شه ریار، به آیندت مربوطه! من نمی تونم با این موضوع کنار بیام.. کاش می فهمی دی برای موندن آدم ها کنار قل بی که به عشق می تپه، امید واهی ن دی!

شهریار غمگین می گوید:

_ شادی اینقدر گذشته تلخ منو و تداعی نکن، شادی با من بد نباش.. شاید ای ن فاصله برای تو ساده باشه، به خدا قسم برای من نیست!

این راهی که داری جدا می کنی، برای من فقط درد ..

دخترک رو تختی نرم را چنگ می زند و شانهاش از حجم اندوه می لرزد:

- التماس نکن شه ریار، قلب منو، با زور به این دوست داشتن ه ای اشتباهی عادت نده!

شهریار سرش را رو به آسمان نیمه ابری تهران بلند می کند و التماس وار ادامه می دهد:

- شادی خودت خوب می دونی چقدر دوستت دارم، با رفتنت منو بیشتر از این داغون نکن.. شادی به خدایی که می

پرستی تاب رفتن تو ندارم! ما می تونیم یه زندگی جدید بسازیم، که با تمام شکست ه ای گذشته مون، تو اوج

زمستون، بهار باشه!

انگار آه مهتاب برای او، برای حمایت نکردن ه ایش، ادامه دارد..

شادی سرش را به نشانه منفی تکان می دهد و می گوید:

درد من دختر ص یغه کردنت نیست! درد من اون طفل معصوم و گذشته ای که ازش حرفش می زنی نیست،

درد من اینه که یه ذره غ یرت و مردونگی در وجود تو نیست!

نگاهی گذرا به آینه می اندازد و در چار چوب آن تمام پریشانی و نگاه پر از اندوه خود را تماشا می کند. سرش را به آرامی تکان می دهد و دستانش را زیر آب ممت می کند و لحظاتی بعد، قطره های سرد آب کمی از التهاب درونش را کم می کند. پایش بهتر است، آنقدر که بدون عصا راه می رود. احساس ضعف و ناتوانی به او دست می دهد و با تمام بی قراری و بی تابی که دیشب بر او روا شده، احساس عجز و ناتوانی می کند. تند و فرض شانه سر را از روی میز بر می دارد و موه ای بلندش را شانه می زند. در اتاق را باز می کند و به سمت آشپزخانه می رود.

- سلام، صبح بخیر

حامد از صدای پر انرژی شادی تعجب می کند و با چشمانی گرد شده، پاسخش را می دهد. چیزی که به شادی قوت می دهد تنها یک جمله است "من باید تو زمان حال زندگی کنم!" لقمه های کوچک حاوی کره و عسلش را به آرامی می جود که با صدای فریاد گوش خراش مردی، به سرفه می افتد. حامد با تعجب لیوان چایش را روی میز می گذارد و با شنیدن نام حاج ملکی، به سرعت صندلی را عقب می دهد و پنجره آشپزخانه را باز می کند. با شنیدن نام پدرش از زیان آدم ه ای که صدای شان را در گلو انداخته، و سازهی آبرویی می زند؛ نفس اش حبس می شود. چشمانش را می بندد و دستانش را ممت می کند. بدبختی، پشت بدبختی!

به آرامی از روی صندلی بلند می شود و می ایستد. صدای حامد را می شنود:

- بیچاره شایم! ای در به در نشی شاهین...

به سمت در قدم بر می دارد و چادرش را از روی چوب لباسی چنگ می زند؛ که با صدای حامد متوقف می شود:

ای ن خون مردنداره که تو داری م پیری دم در با چهارتا نره خردهن به دهن بشی؟ به سمت عقب می چرخد و

خیره در چشمان حامد لب می زند:

- چرا! داره، خوبم داره... ولی این مشکل برادر ساده لوح منه! پس من باید حل کنم، نه شما عمو..

به سمت در می رود و در همان حال می گوید:

- تو این ماجرا دخالت نکن عمو!

ناگهان یاد حم ایت های شهر یار می افتد و خوب می داند این دلتنگی هایی که ناخواسته به سراغ او می آیند، تاوان دل باختنش است! تاوان وابستگی او به مردی که عاشقانه او را در آغوش حمایت خود قرار داده... و چه عادت بدی است!؟ تا از کسی دور نباشی، قدر بودنش را نمی دان ی! سردی هوا باعث می شود لرز کوچکی برتنش مهمان شود. نوک انگشتانش از شدت استرس یخ زده است. چادرش را به سختی سر می کند و در حیاط خانه را به عقب باز می کند و با اخم ه ای که به یک دیگر گره خورده اند می گوید:

چه خبرته آقا؟ چی می خوای اینجا؟

از دیدن هیكل بزرگ ان دو مرد، آب دهانش را با صدا پا ین می دهد و سعی می کند نترسد..

مردی با موهایی که به سمت بالا شانه زده شده و در چهره مردانه اش خبری از هیچ خط و خالی نیست، جلو می آید و با صدای بلن دی می گ وی د:

سلام ابجی، شما کی باشی؟

شادی نگاهی به اطراف می کند و با دیدن حاج ابراهیمی که آن طرف کوچه ایستاده است، لب می گزد و بغضی که در گلویش سنگینی می کند.

دمی عمیق می گیرد و ب وی تند عرق آن مرد که در نزدیکی اش ایستاده است، چینی بر بینی اش می اندازد.

دخترشم.. بگوچی می خوای؟

لحن محکم شادی و سینه سپر کردن آن، باعث می شود آن مرد جدی تر از قبل ادامه دهد:

پولمو..

چک برگشت خورده را جل وی چشمان او تکان می دهد و می گوید:

صفراش زیاده.. می تونی بشموری؟

پوزخندی کنج لب هایش می نشاند و گامی به عقب می رود. شادی به سرعت چک را از دستان او چنگ می زند و با دیدن ارقام آن، یک تایی ابرویش را بالا می اندازد.

- هوو خانم، چی می کنی؟ بده من چک و بینم..

دخترک نگاهی به اسم، صاحب چک می کند و آن را جلوی پای مرد رو به رویش پرتاب می کند و پوزخند زنان می گوید:

- برو به پسر حاج صیفی بگو، این رسم کار کردن نیست که چک ت ب دی دست شتر خر..
چادرش را محکم تر از قبل در دست می گیرد و راه رفته را باز می گردد و پشت به آن دو مرد می گزید:

- فردا پولش تو حساب.. نیازی به این کار نیست!

در را با صدای بلندی می بندد و سنگینی نگاه پدر محمد علی، برایش گران تمام شده است. چادرش بر روی سر شانه هایش می افتد و بر روی زمین زانو می زند. پایش درد گرفته است! چگونه باید پول این طلب کارها را صاف کند؟! چقدر به آغوش یک مرد نیازمند است! مردی که جنس دوستانش همانند شهریار باشد..



خود خواهانه است اگر بخواهد خودش را ناتوان و شکست خورده فرض کند. او در تکاپوی چاره‌ای برای حل مشکل خود با قدم‌های کوتاه اما خسته به سمت خانه گام برمی‌دارد. شادی لبخند محوی می‌زند و هیچ‌گاه فکرنمی‌کرد بخواهد این چنین برای سازه‌های ناکوک زندگی، تصمیم بگیرد. دخترک در این لحظات از خداوند می‌خواهد آستانه صبر و تحملش را بالا ببرد و عذاب‌هایش را کمتر کند. در راه سمت داخل باز می‌کند و با چشمانی مواجه می‌شود که او را تحسین می‌کند! دمی عمیق می‌گیرد و تنه کوچکی به حامد می‌زند و به سمت تلفن می‌رود. در همان حال که شاره شاهین را می‌گیرد بر روی کاناپه می‌نشیند و پایش را روی پای دیگری می‌اندازد.

- الو؟

بی مقدمه می‌گویی:

کجای می‌باشی؟

- اداره‌اگاهی، کجایم؟

دسته مبل را چنگ می‌زند و گوشی تلفن را محکم تر از قبل در دست فشار می‌دهد:

- پول اجناس‌های فروخته شده کجاست شاه‌ین؟ چرا حساب کارخونه خالیه؟ برادرش شوکه لب می‌زند:

- چی؟

شادی بی‌حوصله می‌گوید:

- برای من ادا می‌کنی و با زنی نکن داداش. تو اون کارخونه فقط توکنار بابا بودی، پس بایده خبر داشته باشی چرا چک‌هایی که کشیده برگشت خورده!

در برزخی که به وجود آمده است، اسپر است و احساس می‌کند هوای داخل خانه بیش از حد خفکان‌آور است.

- میام خونه صحبت می‌کنیم.

پشت بند حرفش تلفن را قطع می‌کند و شادی با عصبانیت لب می‌گذرد. تلفن را به سمت دیگری از کاناپه پرتاب می‌کند.

در حالیکه نگاه متفکرش را به چشمان حامد می‌دوزد، می‌گوید:

- طلب همکارهای بابا چقدر؟

حامد که یک شانه اش را به دیوار تکیه داده و صاف می ایستد و می گ وید:

- چی کنی؟ من..

شادی میان کلامش می آید و می گ وید:

- من ازت پول نخواستم! ازت یه عدد خواستم..

حامد دست در جیب شلوار ورزشی فرو می برد و می گ وید:

- پونصد میل یون فقط مال این ماه، م ی تونی جور کن ی؟ یا زنگ زنم به اردشیر خان..

شادی کلافه نفس می کشد و دستی به موهایش می کشد. دلش م ی خواهد آنها را از ریشه جدا کند. لعنت به تو

شاهین!

- هیچ پول ی تو حساب نیست!؟

حامد رو به روی او می نشیند و ابروانش را به نشانه منفی بالا می اندازد و می گ وید:

- دریغ از چندر غاز پول!

شادی به پشتی کاناپه تکیه می دهد و دستی به پایش می کشد و در همان حال ادامه می دهد:

- و یلایی که توگ یلان به اسم منه، چقدر می ارزه؟ حامد شوکه می شود:

- خرنشو شادی، اون ویلا بیشتر از این ا می ارزه، الان بفروشی ضرر..

- بحث نکن حامد، بابام نباید از قضیه چک های برگشتی چیزی بفهمه! لازم باشه این خونه رو هم می فروشم تا بابامو

داشته باشم!

کسی از درد تنه ای و بی کسی چه می داند! می ایستد و راه اتاقش را در پی ش می گیرد و پشت به حامد با صد ای بلن دی

می گ وید:

- امشب کاره ای فروش ویلا رو با یه خریدار خوب ردیفش کن..

بی توجه به غرغرهای حامد داخل اتاق می شود

پرده سفید رنگی که با حاشیه رنگ ه ای بنفش و یاسی رنگ شده است را کنار می زند. نور مستقیم آفتاب چشمش را می زند، اخم کوچکی در چهره اش می نشیند. افکارش به شدت درگیر است و نمی خواهد با غیبتش در مراسم عقد عاطفه، حرف و حدیث های فام یل را بیشتر کند. گاهی شرایطی در زندگی به وجود می آید، که طبق م یل خواسته های ما انجام نمی شود. با صدای پ یامک گوشی همراهش به عقب می چرخد و از تصویر بی روح روبه رویش دل می کند. به سمت تخت می رود و بر روی آن می نشیند. دست دراز می کند و گوشی را از روی میز کوچک کنار تختش بر می دارد. با دیدن پیامی که شه ریاری به او فرستاده است، قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود.

"من بی گناه عاشق شدم، تاوانشو از گذشته م نگ یر"

ای کاش آنقدر شجاعت داشت، که می توانست فرصتی را به او دهد، فرصتی برای ثابت کردنش! دلش را ضی نمی شود.. برای شادی سخت است، کنار آمدن با گذشته او! یاد جمله ای می افتد "گذشته ها، گذشته!" ای کاش برای عشق او و شهر یار، هم ین جمله اتفاق می افتاد! اما، گاهی روزها و حادثه ه ای که در گوشه ای از قلب انسان خاک می خورند، به آینده شان مربوط می شود. شاید اگر زن دیگری با شهر یار ازدواج کند، بتواند با بچه معلول و همسر فوت شده اش کنار بیاید! اما برای شادی، چنین چیزی محال است!

* * * * *

قطرات باران بدون آنکه مجالی به قطراتی که فرود می آیند، دهد؛ خود را به سر و شانه های میهمانانی که زیر آلاچیق پناه گرفته اند، تازیانه می زند. دقیقی می شود که جلوی درب بزرگ خانه عمو محسنش، داخل ماشین به انتظار نشسته است! حامد صبح روز گذشته به گیلان رفت تا ویلا را بفروشد و با پول آن بتوان حساب شان را با طلب کارها

صاف کند. بعید می دانست خودش را به عقد عاطفه برساند. با درماندگی سرش را بر روی فرمان می گذارد و به حقوق عقب افتاده کارگراها فکر می کند! دوست ندارد به میهمانی برود، اما پدرش منتظر است. در زندگی باید رسم ایثار را یاد گرفت! که هر ثانیه همه چیز را ببا زی! تنهایی...عشق ...

سرش را بلند می کند و دستی به پا جانش می کشد. چتر مشکی رنگ ساده را از صندلی کنار دستش بر می دارد و در ماشین را باز می کند. شاهین بعد از رفتن به آگاهی با بهانه حال بد الهام، مست قیم به تهران آمد و با عذر خواهی از محسن در عقد عاطفه شرکت نکرد. چتر را به آرامی باز می کند و از ماشین پیاده می شود. در حیاط خانه باز است و از ورودی آن می گذرد. خیره به دو جفت چشمان آشنا می ایستد. آشنایی که برای او همانند یک غریبه است.

- منتظرت بودم..دی رکردی

سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد.

- عادت داری؟ زمزمه وار می گوید: - به چی؟

پشت بند حرفش سرش را بالا می آورد و او را نگاه می کند، جزء به جزء چهره اش..

- به اذیت و آزار اطرافیان!

با سرتقی می گوید:

- اره! عادتمه...

- حیف نیست؟

قطرات باران از پارچه چتر مرد رو به رویش بر روی زمین خیس چکه می کند و شادی با خود می گوید: "من تنها رو بیشتر از این داغون نکن"

نگاهی به اطراف می کند و یک ت ای ابرویش را بالا می اندازد:

- عادتی که موجب مرضه؟

شهریار می خندد و نگاهش می کند. چقدر تغیی ر کرده است.

- نه، به عشقی که با تمام بی رحمی زیر پاهات لهش کردی..

شادی دمی عمیق می گیرد و بی توجه به او، با مکث کوتاهی از کنار او می گذرد. سخت ترین قسمت میهمانی همین جا است! رو به رو شدن با او...

با ورودش به داخل خانه، موجی از گرما صورتش را نوازش می کند. خبری از فرش ها و مجسمه های گران قیمت نیست. میز و صندلی های با روکش های سفید و قرمز دور تا دور خانه چیده شده است. چترش را پ این می آورد و آن را آویزان چوب لباسی کنار در می کند. یک امشب را سعی می کند به بدبختی های ایش فکر نکند. میهمانی های شان مثل همیشه مختلط است و چقدر خوشحال می شود، لباس مناسبی به تن کرده است.

هیكل بی نقصش در آن لباس شب م ی درخشید. شال حریری که آزادانه بر روی موها یش انداخته است، چهره و آرایش ملیحش را بیشتر به چشم می آورد. در میان جمعیت چشم می چرخاند و در کمال تعجب م ریم و خاتون را سر یک میز می بیند.

همان طور که به سمت آنها می رود پالت ویش را از تنش در می آورد. خاتون با دیدن نوه اش گل از گلش می شکفد و او را در آغوش می کشد

- سلام ع زیز دل مادر، خوبی؟

شادی لبخندی می زند و بوسه ای روی گونه های چروکید ه اش می نشاند. در آن کت و دامن ف یروزه ای رنگ، بیشتر از روز های دیگر زیبا شده است.

- خوبم خاتونم

م ریم را خواهرانه در آغوش می کشد

- دلم تنگت بود بی معرفت..

- من بیشتر..

م ریم لب های رز زده اش را به آرامی تکان می دهد و می گوید:

- چشمات غمگین .

و باز هم بر این جماعت می خندد:

- دروغ که حناق نیست گ یر کنه تو گلو!

قهقهه مریم توجه چندین میز را به خودشان جلب می کند. پشت بند ان چشمکی می زند و روبه شادی می گوید:

- به خاطر بارون دلت گرفته ، یا دلت گ یره ؟

- بسه مریم، باز شروع کردی ؟ بزار بشینه بعد شروع کن

مریم با هشدار خاتون ساکت می شود و شادی نفس عمیق می کشد. بی تردید شهریار همه چیز را کف دست مریم گذاشته! که این چنین می گوی د. بر روی صندلی می نشیند و حمید را مشغول گفت و گو با چندین مرد هم سن و سال پدرش می بیند. دلش تنگ آقاچانش است و کاش قلب او مریض نبود، تا بتواند مثل همیشه از دردها یش بگ وید. عروس و داماد را در مجلس نمی بیند و حدس زدن درباره این که هنوز در آتلیه هستند، سخت نیست.

شادی به دعوت مریم وقتی برای رقصیدن می روند، دیگر دخترک سر از پانمی شناسد.

کاری هم به کفش های ده سانتی اش ندارد! پیش از آمدن به عقد عاطفه با، پاجانش صحبت کرده یک امشب او را همراهی کند. مریم دستش را محکم تر از قبل می گیرد و هم زمان چرخ می زند. در آن شلوغی شهریار را می بیند که کنار محسن ایستاده است و شبیه غلام حلق به گوش، هر چه که پدرش می گوی د بی کم و کاست انجام می دهد. شهریار نگاهش بیشتر می چرخد و بیشتر روی شادی مکث می کند. آهنگ تمام می شود و دخترک با عذر خواهی مریم را تنها می گذارد.

به سمت میز قدم بر می دارد و چند تا دستمال کاغذی از داخل جعبه بیرون می کشد .

لبخندی به چهره زیبا عاطفه می زند که در آن لباس نباتی رنگ همچون ستاره ای می درخشد. موه ای فرخورده اش و تاج کوچک روی سرش زیبای اش را دوچندان کرده است. عرق روی پایشانی اش را می گیرد. سعید، شوهر

عاطفه چهره جوانی دارد و کم تر از سنش نشان می دهد. پیشانی بلند و موه ای جوگندی اش جذاب تر نشانش می دهد. شادی چشمش به گوشی اش می افتد و به صفحه موبایلی که خاموش و روشن می شود؛ دست دراز می کند و آن را بر می دارد. پیام شه ریاری را باز می کند و هم زمان لب می گزد و چشمانش را می بندد. " بیا بیرون"

وقتی از سالن ب بیرون می رود رعشه بر وجودش پنجه می ساید و بازوانش را به آغوش می کشد و چشمش به مرد ه ای می افتد که در ح یاط ایستاده اند. شماره شه ریاری را می گیرد و جواب می دهد.

niceroman.ir

" بیا حیاط پشت ی"

تلفن را بی هیچ حرفی قطع می کند و مس یر سمت راست را در پیش می گ یرد و به آهستگی قدم بر می دارد. شهر یاری را از دور می بیند و به طرف او می رود. هیبت مردانه اش در آن کت و شلوار طوسی و جلیقه ی سفید رنگ، بی ش از اندازه زیبا ترش کرده است.

- به...شادی خانم

خون به یکباره به صورت شادی می دود و سکوت می کند.

- قشنگ ش دی

نفس اش حبس می شود با زمزمه او...

- چشمات قشنگ می بینه!

حاضر جوابی شادی، شهر یاری را می خنداند.

دخترک ضربان قلبش اوج می گیرد و هر لحظه پشیمان تر می شود، که چرا به اینجا آمده است. شه ریاری سرش را به سمت چپ کج می کند و نزدیک تر می آید. گوشی را محکم م یان انگشتانش فشار می دهد و چشم هایش را به سمت دیگری سوق می دهد. در یک تصمیم یم ناگهانی عقب گرد می کند و شهر یاری تند و سریع کمرش را چنگ می زند و زمزمه می کند:

- کارت داشتم خانم ..

به سختی آب دهانش را پائین می فرستد و دستش را بر روی دستان شه ریاری می گذارد.

- ولم کن!

- ولت نکنم چی؟

سرش را به سمت راست کج می کند و با حرص لب می زند:

- شوخیت گرفته؟

شهریار عقب می کشد و دستش را بر شانه ی او می گذارد و به سمت خود می چرخاند

- نه! فقط..

- فقط چی؟

شادی دست به کمر جلو تر می آید

- خجالت نمی کشی شهریار!؟ یکی ببینه با خودش چه فکری می کنه..

- دل تنگ بودم

دیگر سرمای احساس نمی کند، انگار! دلش می خواهد بگویی "منم!" اما عقلش ساز دیگری می زند.

- تو که تازه منو دیدی!

مردانه می خندد و دستی به ته ریشش می کشد:

- من برای چیزایی که دوست شون دارم زود به زود دل تنگ میشم

شهریار جلو تر می آید و در نزدیکی شادی می ایستد. نفس عمیقی می کشد. بوی یاس می آید..

شادی دیگر این عشق اشتباهی را نمی خواهد. دل بستن به این مرد از همان اول اشتباه بود.. اما مگر عاشقی قبل

از آمدن در می زند که خود را سرزنش می کند.

- برای منم انقدر سریع دلتنگ میشی؟

شهریار در لحظه پلک می زند! سرش جلو تر می آید...

- اره.. اونقدری که حواست نیست و من هر لحظه داغون تر میشم ...

شادی دهان باز می کند تا حرفی بزند اما با بوسه کوتاه او، جایی روی گونه های رنگ گرفته اش لرزی بر تنش می نشیند. از سرما است یا هیجان؟! دخترک با حسرت نگاهش می کند و تنها زمزمه می کند:

- ای ن دلتنگی ها کار دست داده! نه تو آدم موندنی، و نه من آدمی هستم که...

- چرا؟

شهریار خیلی سریع میان کلامش می آید و نطقش را کور می کند. دمی عمیق می گیرد و در دل او را لعنت می کند.

- چرا من ادم موندن نیستم؟ مگه من چی کم دارم با مرد ای دور و اطرافت؟ فقط به خاطر گذشتم؟ اره بی معرفت؟

گامی به عقب می رود و از چهره سرخ شده مرد رو به رویش می ترسد. باید صحبت کند. با فرار از مشکلات چیزی حل نمی شود..

- گاهی تو زندگی پ ای یه آدم اشتباهی می مونی، و احساسات مدت ها بعد به فرد مقابلت غیر می کنه! دیگه اسمشو نمیشه گذاشت دوست داشتن، حماقت محضه ..

خیره در چشمان او ادامه می دهد و صدای شکستن قلب مردی را می شنود، که هنوز نبض وجودش در اسارت چشمان اوست...

- توشه ریار، تو همون ادم اشتباه زندگی منی! من نمی تونم با گذشتت کنار بیام! با اون طفل معصوم معلول هم نمی تونم! کنار اومدن با اون اتفاق برای من سخته، چرا درک نمی کنی؟! من و تو هیچ وقت به ما تبدیل نمی شیم! چون نبود اعتماد، این اجازه رو به من نمی ده. ..

پوزخندی می زند و می ایستد:

- تو حتی قصد این و نداشتی که از گذشتت بگی! اگر حامد نبود معلوم نیست..

ادامه حرفش را می بلعد و کمی از پارچه پیراهنش را در دست می گیرد. همان پیراهنی که شهریار برای او خریده را به تن کرده است.

شهریار پلک می زند و دست در جیب فرو می برد. با صدای گرفته ای می گوید:

- دوست داشتنم کافی نیست!؟

شادی نگاهی به اطراف می کند و نمی خواهد بیشتر از این دلخورش کند. شهریار تقریباً دیگر فریاد می کشد تا حرفی بزند.

- با تو ام؟! چرا می خواهی منو اینجوری کنار بزنی؟ هر آدمی تو گذشتش اشتباه می کنه، اشتباه دل می بنده، اشتباه دست به کاری می زنه که نباید می زده!

دخترک مهلت حرف زدن را به او نمی دهد:

- تقاص این کار اشتباه چیه شهریار؟! یه بچه معلول؟ منم نمی خوام به یه آدم اشتباهی دل ببندم..

کلافه چنگی به موهای کم حجم شده اش می زند و می گوید:

- نیستم! به پیر به پیغمبر من اون آدم اشتباهی نیستم.. انقدر اون گذشته کوفت یو وزن تو سرم ن

- ثابت کن!

با حرف شادی با تعجب می گوید:

- چی؟ چی کنم!؟

شادی گامی به جلو می آید و خیره به چشمان او لب می زند:

- دوست داشتن ثابت کن، ثابت کن که می توانم تو زندگی بهت تکیه کنم. اون وقت بیا جلو حرف از عشق و عاشقی

بزن تا باورت کنم.. دوست داشتن فقط به عمل، حرف و که همه بلدن!

همین جمله بر ای او کافی است تا به خودش بی آید. به سختی راه می رود و پایش کمی اذیت می کند. شهریار بهت زده به جای خالی او نگاه می کند و زمزمه می کند:

- چطوری به قلب زیون نفهمت ثابت کنم!؟

* * * * *

تکه ای از شی رینی را داخل دهانش می گذارد و با دیدن خوشحالی عاطفه لبخندی می زند. بعد از ملاقاتش با شهریار خودش را به سختی به م یز می رساند و پایش دیگ ر یاری نکرد تا چند قدم به سمت عاطفه برود.

- امشب بر می گردیم

با صدای پدرش از آنها چشم می گ یرد و به سمت او می چرخد:

- باشه..

- باید دنبال وک یل باشیم..هر چند که ک یانوش دنبال کار ای این پرسس، ولی یه وکیل کنارمون باشه بهتر. شاهین

کجاست؟ نگاهش حوالی شه ریاری است. آرام می گوید:

- پیش الهام، کجا می خواهید باشه؟ پدرش می خندد و با خوشحالی می گ وید:

- اونقدر مرد شده واسه ی خودش که داره پدر همیشه، خدا کنه اولادش مثل خودش کله شق نباشه ..

خاتون قربان صدقه اش می رود و م ری م چینی بر بیخی می اندازد و می گوید:

- مرد هم به اون گندگی، قربون صدقه می خواد!؟

مادر بزرگش با گوشه ی روسری اش بازی می کند و غمگی ن ادامه می دهد:

- بیچاره بچه م، ناصر که گذاشت رفت حال نیلو هم آنچنان تع ریفی نداره..مهشید دست تنهاست. .

نمی خواهد به حرف ه ای شان گوش دهد. دوست دارد بر سر ای ن جمع ف ریا د بزند:

- بسه! تمومش کن ید.. حرف از مشکلات نزنید، من ظرفیتم تکمیله!

م ریم هوشیارانه وسط حرف خاتون می آید:

- محمد پا به پای بقیه کمک حال نیلو، مهشید و خواهر این بنده خدا هم که از بچه ها مواظبت می کنن، نگران نباش.

شادی می عمیق می گیرد و دست و پا شکسته، لبخندی به جمع خانوادگی شان می زند. با دیدن اردشی ر خان که به سمت آنها می آید، اشته ایش کور می شود و دست از خوردن می کشد. او را مسبب بدبختی شاهین می داند! او پی که به اشتباهات پسران خاندان بال و پر می دهد. نمی داند چرا احساس می کند پشت آن لبخند ه ای مملو از آرامش برادرش، خبر هایی در راه است! شاهینی که با هر رفت و برگشتنش، به اداره آگاهی لبخند اطمینان بخشی می زند. بی تر دید اردشیر خان دورا دور هو ای ش را دارد! با صد ای پدرش دست از افکارش می کشد و به احترام او می ایستد.

- سلام..

پدر بزرگش سری تکان می دهد و خیره در چشمان حمید می گ وید:

- حامد کجاست؟ تلفنشم که خاموشه، شاهینم که عذرش موجه..

- از ظهر به اینور خبری ازش ندارم. ولی مثل این که قرار بود بره شمال. .

اردشیر خان صندلی کنار حمید را عقب می دهد و بر روی آن می نشیند. کنجکاو ادامه می دهد:

- شمال برای چی؟

م ریم م یان بحثشان می آید و می گ وید:

- پدر من فکر نمی کنی الان ج ای ای ن سوال ها نیست!؟

شادی فقط نگاه شان می کند. شبیه بازجویی شده است! نگاه مشکوک بزرگ خاندان دخترک را هدف می گیرد. انگار

هر چه که بیشتر می گذرد اوضاع بدتر می شود. صندلی را کمی عقب می دهد و دستانش را بر روی میز گذاشته و

خونسرد می ایستد.

- کجا مادر؟

در حال یکه روی می گیرد به آرامی می گ وید:

- دارم میرم یه احوالی از دختر عمو بگ یرم...

می ترسد ذهنش بهم بریزد؛ ناگهان دهان باز کند و بر حرف های که تا نوک زبانش آمده اما تا به الان سکوت کرده را، بگوید!

م ریم چشم از قدم های آرام شادی که انگار می خواهد حال بدش را مخفی کند، بر نمی دارد. شادی حالا به بالای پله ها رسیده است و لبخند زنان جلو می رود. سلام ی می کند و تب ریک م ی گ وید.

- به سلامتی...مبارک باشه.

عاطفه خنده اش می گیرد و تشکری می کند.

- خوشبخت بشی عاطی

بوسه ای روی گونه اش می زند و می گ وید:

- لباست خیلی خوشگله شادی..چقدر قشنگ شدی چرخ می زند و شهریار را در نزدیکی اش می بیند.

- تو که خوشگل تر شدی، چشم مجلسو کور کردی..

غش غش می خندد و به بازوی شادی می زند. با صدای مردانه ای به عقب می چرخد و با همسر او احوال پرسی می کند؛
چهره معمولی دارد و خی لی مودبانه صحبت می کند.

قصه برگشت به سمت م یز را دارد اما پ ایش یاری نمی کند! نگاهش را با استرس بالا می آورد و لب می گزد. چشم می چرخاند و پدرش را کنار عمو محسنش می بیند که به سمت بیرون می روند. متوجه نزدیک شدن شهریار می شود و این مرد حمایت ه ایش عجیب دلبری می کند..

گرم ای دستی را زیر بازوانش احساس می کند.

- با این دور بودنات از من، فقط خودتو اذیت می کنی..

لب ورمی چپند و به تن مردانه اش تکیه می دهد. تا کنار میز همراهی اش می کند و زمزمه شه ریاری قلبش را به تاراج می برد.

- حواست به خودت باشه، حتی زمانی که من ازت دورم... زمانی که من کنارت نیستم...

با نگاهی او را همراهی می کند و پلاستیک داروهایش را از کیفش بیرون می آورد. یک عدد قرص را از ورقه اش جدا می کند و داخل دهانش می گذارد. بی توجه به سنگینی نگاه اردشی رخان و خاتون آب خنکی را می نوشد. و دستی به پایش می کشد.

زنمویش را یک بار بیشتر دیده است و خیلی کوتاه با یک دیگر احوال پرسی کرده اند. خدا را شکر که سرش شلوغ است! اصلاً حوصله ی تعری ف اتفاق ه ای شوم گذشته را ندارد.

* * * * *

یک ثانیه هم پایش را از روی پدال گاز بر نمی دارد. گذرا پدرش را نگاه می کند. رنگ به رخسارش نمانده است. با تمام اصرار ه ای صبح امروز، پدرش به کارخانه رفته، و موضوع چک های برگشتی و نبود پول داخل حساب، باعث شده دوباره قلب م ریضش ساز ناکوک بزند. با صدای بوق ماشین های پشتی، کمی از سرعتش را کم می کند.

- چه خبرته دخترم؟ اروم تر برو بابا..

زیر لب ببخشیدی می گوی د و پدرش چه می داند جانش به جان او وصل است. با تمام احساس و ن یرو، خدا را در دل صدا می زند. نبود قرص ه ای پدرش نگرانی اش را بیشتر می کند. با دیدن نام کوچه نفس حبس شده اش را به آرا می رها می کند و ماشین را جلوی درب بزرگ خانه پارک می کند. اما با دیدن جمعیت سیاه پوش در کوچه، مات و مبهوت می ماند. دلش عجیب شور می زند. با صدای سرفه پدرش به سختی از تصویر رو به رویش چشم می گیرد.

- بابا.. حالت خوبه؟ چی شدی یهوا؟

در را باز می کند و به سمت آقا جانش می دود.

- بابا.. صبر کن..

دستان حمید بر روی قلب م ریضش مشت شده است و به سختی نفس می کشد .

تحمل این غم عظیم را ندارد. تحمل این بی ابروی را ندارد، که اولادش باعث مرگ یک جوان شده است. شادی دست

زیر بازوان پدرش می اندازد و سرش را بالا می گیرد.

بغض دارد و پایش تیر می کشد. با دیدن بنرها ی تسلیت و جمله ی " جوان ناکام محمد علی... " با ناباوری نگاه می کند.

متوجه اتومبیلی که جلوی پای شان ترمز می کند، نمی شود. حامد سراسیمه از ماشین پیاده می شود و چهره ی

آشفته اش را پ ای چه چیزی با ید بگذارد!؟ صدای لاله الله اکو وار در گوشش تکرار می شود. صدای شیون یک زن

می آمد.. یک مادر. صدای آه و ناله ی یک پدر.

با صدای فریاد عمویش سرش را به سرعت سمت پدرش می چرخاند:

- حمید.. حمید داداش

احساس سرما می کند! وزن پدرش ک می سنگین است.. حامد به کمک می آید و دستش را زیر سر برادرش می گذارد.

- حمید.. حمید.. باز کن چشمتو.. قرص هاش کجاست شادی ؟

شادی بر روی زمین زانو می زند و صورت پدرش را بوسه باران می کند

- بابا.. باب ای خوبم.. چرا چشمتو بستی..

او بی خبر از همه جا، پدرش را، اولین تکیه گاهش را، همه چیزش را.. از دست داده است.. هیچ کس را نمی بیند.

دیگر صدای هیچ چیز را نمی شنود. پدرش مرده بود..

او بود، جسم بی جان آقا جانش.. او بود، تنهایی... درد بی پدری...

* * * * *

وقتی که چشم باز می کند در آغوش مهشید است. همه در فضای خانه نشسته اند. از م ریم بگ یر تا شاه ین و

الهام.. همه بودند! جراتش را ندارد... جرات رفتن و ن دیدن..

می ترسد از آنچه که ممکن است بر سرشان آمده. صدای گریه و مرثیه خوانی های خاتون تمامی ندارد.
دستانش را روی گوش هایش می گذارد و ناله کنان می گوید:

- خدا یا..نه..خدایا..خودت کمک کن..

خودش را از آغوش مهشید بیرون می کشد. بوی گلاب می آید. نگاهش به جمع خانواده ای است که هر کدام به آن سو این سو می دیدند و با چشمانی سرخ و بغض کرده عکس پدرش را نگاه می کنند. دخترک زانوی غم بغل کرده و کنج دیوار نشسته و در وجود خودش ترس از دست دادن پدرش را دارد..

با تپ لرزان می ایستد. و نمی تواند قدم از قدم بردارد. در همان لحظه مهشید بهکنارش می آید:

- کجا میری عمه؟ بشین مادر حالت خوش نیست.. بشین عزیز دل من.. بمیرم برات..

آرام گریه می کند. نگاه هراسانش را در جمع می چرخاند و عاجزانه می پرسد:

- بابام کجاست؟

چقدر دلش می خواهد این عزاداری ها مال محمد علی باشد!

شاهین نگران نگاهش می کند و نگاه ترحم انگیز بقیه آزارش می دهد. به جان کندن راه می رود. یک دستش بر روی دیوار و دست دیگرش روی پایی که تیر می کشد. نمی داند خودش را چگونه و چطور به اتاق پدرش می رساند؛ اما با دیدن خالی بودن آن، لرزی بر تنش می نشیند. لرزی از نبود محبت پدر. ناباورانه چشم می چرخاند و صدای آرامش تبدیل به ف ریاد می شود. به سمت تخت پدرش می رود اما قبل از رسیدن دستی مانع او می شود. جیغی از ته دل می کشد:

- ولم کن..بابام.. ای وای بابای خوبم.. ولم کن صدای خشک مردانه ای شوکه اش می کند:

- اروم باش شادی..

صدای شاهین است؟ بر سر او چه آمده است؟ بی اختیار مشتش بر سر و صورت برادرش فرود می آید:

- همه اش تقصیر تو.. بابامونو تو کشتی.. با کصافط کاریات.. با کله شقی هات.. تو کشتی.. تو عوضی..

برادرش درمانده نگاهش می کند. به سمت تخت پدرش می رود و زار می زند:

- باب ای خوبم...بابای مهربونم..

شانه های پش می لرزد و دنیا مقابل چشمانش سیاه می شود و دیگر نمی فهمد چه غمی بر سرشان آوار شده است...

همه جا تاریک است..نفسش به سختی بالا می آید و صدای ناله کسی لحظه ای قطع نمی شود. نمی تواند تشخیص دهد چه موقعی از شبانه روز است..

آرام لب می زند:

- کسی اینجا است؟

صدایش گرفته و خش دار است. تحمل شنیدن آن ناله ها را ندارد.

- منم عمه..

قلبش بی امان می کوبد. پدرش رفته است..با نفسی که هنوز تنگ است ملافه را از روی خود کنار می زند و بر روی تخت می نشیند. بوی عطر تن پدرش را احساس می کند..ارام است..

مهمشید از روی صندلی بلند می شود

- گریه کن دردت به جونم..گریه کن..نری ز تو خودت..

شادی در جواب عمه اش سکوت می کند و خیره به عکس خودش و پدرش تنها لب می زند:

- می خوام تنها باشم..

مهمشید درک می کند. حجم این همه غم را می فهمد. صدای خاتون را می شنود، که خود را لعنت می کند؛ بابت این که

فرزندش زودتر از او به کام مرگ رفته است..اولاد اگر سنش هم زیاد باشد هنوز برای پدر و مادرش بچه است!

مدتی بعد صد ای بسته شدن در را م ی شنود و دلش کمی کودکی می خواهد. انگار کسی دست گذاشته است روی گل ویش و می خواهد دخترک را خفه کند ..

مقصر مرگ پدرش کیست؟ شاهین؟ شاهرخ؟ یا...خود او! ؟

اگر با حماقت خود با محمد علی صحبت نکرده و آن دعوا رخ نمی داد، بی تردید الان خیلی چیزها ت غییر می کرد..محمد علی زنده بود و پدرش...

گاهی یک انسان با تصمیماتش می تواند دنیا را به کام خود بچرخاند. اما با حماقتش، با نادانی خود، می تواند جنگ نرمی را آغاز کند؛ که اولین نابودی و ضربه ه ای روزگار بر ای روح و روان خود اوست.

* * * * *

ساعات سخت و طاقت فرسای را پشت سر گذاشته و حالا با لباس ه ای مشکی بر روی خاک ها نشسته است. امروز، روز وداع او با پدرش است. صد ای لا اله الا الله در فضای بهشت زهرا تکرار می شود و چهره مهربان پدر مقابل چشمان تیره و تارش ظاهر می شود. شاهین و حامد زیر تابوت آقا جانش را گرفته و مردانه اشک می ریزند. خاتون آرام و بی صدا گریه می کند و اردشیر خان چهره اش شکسته تر از روز ه ای قبل است. دوست و آشنا، همه بر ای مراسم آقا جانش آمده اند. تابوت نزدی ک تر می آید و شادی بی محابا شروع به جیغ زدن می کند. صدا یش کرکننده است! پدرش می رود و او تنها تر از قبل می شود...بی کس تر..

شهریار با قدم ه ای تند خودش را به او می رساند و همراه م ریم سعی در آرام کردن او دارند.

- شادی جان آرام باش عزیزم. .

و دخترک نمی فهمد چگونه بر آغوش م ریم فرود می آید. با یاد تشخیص دکترو می خواهد زمین دهان باز کند تا او را بلعد.

" ایست قلبی.. "سر بر آغوش م ریم می گذارد و هق می زند:

- بابام داره میره..همه کسم منو تنها گذاشته..دیگه کی هو ای منو داره..

دستان شه ریار بالا می آید و شانه او را فشار می دهد:

- هییشش. اروم باش..

نبود پدر درد دارد. نیمی از او، در همان شب با جسم بی جان پدرش رهسپار خاک می شود!..

محسن با کمک دو مرد دیگر جسم بی جان حمید را به خاک می سپارند و خاتون از حال می رود. شادی زجه می زند و بر سر خود می کوبد. هنوز هم باور ندارد آقا جانش او را تنها گذاشته است.. تا مرز دیوانگی راهی ندارد. بی تابی هایش تمامی ندارد. خاک بر روی جسم بی جان آقا جانش می ریختند و او جان می دهد. چشمانش سیاهی می رود و شهر یار کمرش را چنگ می زند و فریاد زنان نامش را صدا می کند. به دستور اردشیر خان شاهرخ را بی خبر گذاشته اند.

نمی داند چند روز از آن واقع تلخ می گذرد. روح و روانش بهم ریخته است و اصلاً قادر به شناسایی و پاسخ به همدردی اطرافیان نیست!

خودش را در اتاق، پدر حبس کرده و با یاد و خاطرات او مدام گریه می کند. پیراهنش را از داخل کمد بر می دارد و عطر تن پدرش را به مشام می کشد. انگار آقا جانش در این اتاق حضور دارد. بر روی زمین می نشیند و زانوی غم بغل می گیرد. میلی به غذا ندارد؛ و تنها با دعواهای مهشید و حامد، دوالی سه قاشق غذا می تواند چیزی بخورد. انگار عطر تن پدرش او را به دنیای دیگر برده است. می داند دیگر پدرش بر نمی گردد. صدای باز و بسته شدن در را می شنود و هم چنان خودش را در گوشه ای دیوار پنهان کرده است. کاهش وزن و چشمان گودرفته اش، نشان از بد حالی اش می دهد. کاش پدرش هنوز زنده بود، و موه ای جوگندی اش را شانه می زد. کاش فقط باشد، و او چشم انتظار آمدنش به این خانه.. صدای خش دار مهشید را می شنود:

- شادی عمه... من دارم بر می گردم گیلان، نیلو و محمد دست تنهان، سر می زنم بهت..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- خاتون اینجا کنارته عمه، بمیرم برا دردت مادر.. بمیرم..

با صداگ ریه سر می دهد و شادی سکوت می کند. دوست ندارد با هیچ کسی صحبت کند! دل و دماغ ه یچ چیز را ندارد.

- شادی جان..

پیرهن آبی رنگ پدرش را جلوی چشمانش می گ یرد و با صد ای گرفته ای م ی گوید:

- به سلامت عمه..

دستش را به دیوار می گیرد و ه همراه عصایش به سمت تخت می رود. باید به دکتر برود.

قرص ه ای قبلی د یگر دردش را ساکت نمی کند. با نبود پدرش بغضی گل ویش را چنگ می زند و اهمیتی به خداحافظی مهش ید نمی دهد. حالش خوب نیست و دلش تنها آغوش مردی می خواهد، که از کودکی اش با تمام کم محبتی هایش پدر بود...

خودش را روی تخت پرتاب می کند و بلند زجه می زند:

- بابا جانم... اگر ق یامت دروغ باشه به کدوم امی د می تونم دوباره تورو ببینم.. وحشت زده جیغ می زند:

- چرا تنهام گذاشتی؟! چرا گذاشتی با درد نبودنت بم یرم..

شاهین در را باز می کند و صد ای ب دی ایجاد می شود.

- شادی...

الهام و حامد پشت سر او داخل می شوند و با دیدن حال او غم عالم بر روی صورت شان می نشیند.

خودش را گهواره وار تکان می دهد و شروع به حرف زدن با خود می کند:

- قرار بود عروس شدن دخترت ببینی، قرار بود من ب یام بغل دستت کار کنم و تو پیش همه پز بدی... این دختر من!

الهام غمگ ین رو به شاهین می کند، و می گوید:

- شاهین نمی خو ای کاری کنی؟! داره از دست م یره..

- چه بدبختم من.. نه محبت مادر دیدم و نه از محبت بابام سیر شدم..

گریه ای که جانم ی گیرد. آنقدر به سر و صورت خود چنگ می زند تا حماقتش را فراموش کند.. تا نبود پدرش را.

اما هر لحظه بیشتر و بیشتر، تصویر روزهای گذشته و نادانی اش مقابل چشمانش جانم ی گیرد. شاید باعث بهم ریختگی زندگی شان خود احمقش باشد! الهام به سمت همسرش می چرخد و لبم ی زند:

- برو بایرون

شاهین متعجب الهام را نگاه می کند و دستی به معنای چی شده در هوا برایش تکانم ی دهد که با چشم ابرو آمدنش، دست حامد را می گ یرد و بیرونم ی روند.

به سمت تخت حرکت می کند و کنار شادیم ی نشیند.

الهام در حالیکه آهسته آهسته قدم برم ی دارد همانجا روی تختم ی نشیند.

دکوراسیون معمولی اتاق، نشانم ی دهد که پدر همسرش چقدر زندگی را سادهم ی گذرانده است. شادی دمی عمیقم ی گیرد و نبود پدرش چنان دلم می سوزاند که درد عمیقی را در بند بند استخوانش احساسم ی کند. الهام زیر چشمی او را زیر نظر می گیرد. با حال و احوالات او کمی غریبه است!

- با این خود زنی ها، ف

در آتش بزرگی به نام نادانیم ی سوزد! این خود زنی ها که چیزی نیست!

الهام لحظه ای برای این همه حاضر جوابی اش نفس کمم ی آورد.

- شادیم..

- هییشش، هیچی نمی خوام بشنوم الهام!

کلافه نگاهش می کند و با سکوت خود او را اجبار می کند تا از اتاق بیرون برود. الهام با التماس لب می زند:

- ای ن کارو با خودت نکن شادی... نه تو مرگ پدرت مقص ری نه ..

حوصله حرف ه ای تکراری ندارد. رشته کلامش را پاره می کند و بی حوصله می گوید:

- خواهش می کنم الهام، تمومش کن..

صد ای بلندش مهر سکوت بر لب های او می زند! بی محلی می کند و بعد از گذشت نه چندان طولانی، صد ای باز و بسته شدن در را می شنود.

شادی تا خرخره در عذاب بود.. بعد رفتن پدرش عجب ب احساس تنهای ی می کند .

آقاجانش خیال می کرد خانواده اش در مشکلات پشت یک دیگر هستند، در روز ه ای سخت زندگی، اما نبود! اگر هم باشد، آنطور که انتظار داشت، نبود! آدم وقتی در مشکلات خود تنها باشد، واقعا تنهاست! غیر از خودت کسی قادر به حل آن نیست. ش اید نمی داند، تنهایی را در اوج شلوغی های افکارت، می توان احساس کرد!

دغدغه هایش تما می ندارد. عجیب است! اما دلش محبت شهریار را می خواهد.. مهربانی های یک مرد را.. در این جامعه پر از گرگ، دوست دارد به حم ایت ه ای ک مرد تکیه کند. کسی که سادگی هایش را بازی نگیرد! راستش را بخواهی، دلش یک مرد واقعی می خواهد!

سرش را بر روی بالشت می گذارد و دستانش را به بغل باز می کند. نرمی پتو را با پشت دستانش احساس می کند و لبخند محوی می زند. چشمانش را خواب فرام ی گیرد و چقدر از این سخت ی ه ای زندگی خسته شده است. ش اید... روحش دیگر توان جنگیدن ندارد...

(پایان فصل دوم)

(شروع فصل سوم)

نسیم م لایمی گونه هایش را نوازش می کند. بر روی صندلی بزرگ داخل ایوان می نشیند و لایوان چایش را بر روی میز شیشه ای کوچک می گذارد. چهل روز از نبود پدر و محمد علی می گذرد. چهل روز خسته کننده ای که همراه ک یانوش، به دنبال بی گناهی شاهرخ هستند. از این دادگاه به این دادگاه... او همچون توپ فوتبال پاس کاری می شود! اواسط زمستان است و هوا بس یار سرد. سرش را تکان می دهد و با یاد کم محبتی ها و بی معرفتی های شهر یار بغضش می گ یرد. هیچ کس نمی داند چه در میان او و پسرک عاشق گذشته است! رفتار های او، در تصوراتش نمی گنج ید. او بی که هنوز اصرار دارد با گذشته اش کنار بی اید و قسم خدا و اهل بیت می خورد که دوستش دارد.. اما کاش می فهمید، که او نمی تواند همراه فرزند معلولش در یک خانه زندگی کند! کاش درک کند که تنها چیزی که در این زندگی می خواهد، آرامش است. روز های زیاد ی از پیشنهاد شهریار نمی گذرد؛ اما نمی تواند باور کند پسر عم ویش به این نیت به او نز دیک شده است!

با صدای لیلا دست از افکارش می کشد:

- شادی.. بیا شاهی ندم در کارت داره..

دمی عمیق می گیرد و می ایستد. چایش سرد شده است. عصایش را کنار گذاشته اما شوک ها و ناراحتی های روز های قبل، تنها قرص هایش را بیشتر کرده و هشدار جدی دکتر را به جان خریده. از پله های خانه پائین می آید و لبخندی به چشمان منتظر لیلا می زند.

شال بافت طوسی رنگ را بر سرش می اندازد و بیرون می رود. شمعدانی ها، گل های میخک و بنفشه اش، همه خشک شده اند! تخت چوبی در گوشه ای از انباری خاک می خورد. بعد رفتن پدرش دیگر دل و دماغ هیچ چیز را ندارد. حیاط بی روح خانه را گذرا نگاه می کند. در آه نی را با فشار کمی باز کرده و چهره مردانه شاهین را می بیند:

- سلام داداش..

- سلام.. خوبی؟

معمولانه تر از قبل رفتار می کند. موه ای مشکی رنگی که یک دست به سمت بالا شان زده شده و خالکوبی های ریز صورتش را پاک کرده است! نمی داند پدرش با رفتن خود چه بر سر شاهین آورده! که ای نچنین تغییر کرده..

کوتاه جواب می دهد:

- خوبم..زنداداش کجاست؟ حالش چگونه؟

- ممنون، شکر خدا!

دست دست می کند. نگران می شود:

- چیزی شده شاه یین؟

- نه، نه چیزی که نشده، راستش..برای قضیه ارث و..

عصبانی می شود و با صدایی که سعی در کنترلش دارد، جواب می دهد:

- ذات خرابه شاه یین..بزار کفن بابامون خشک بشه بعد پول بخواه..

دستی به پشت گردنش می کشد و تند و سریع می گ وید:

- زود قضاوت نکن لامصب..دستم تنگه..الهام نیاز به مراقبت داره..خرج زندگ ی مون بالاست..

عصبانی تر از قبل ادامه می دهد:

- پول می خوای، بگو پول می خوام! دیگه بحث ارث و م پراث چیه!؟

ناخواسته بغضی در گلویش مهمان می شود. جای خالی پدرش، نبود محبت ه ایش، عجیب به چشم م ی آید.

نگران نگاهی به اطراف می کند تا یکی از فضول های محل صد ایش را نشنود. در حالت عادی حرف پشت سرشان ز یاده..دمی عمیق می گ یرد با حفظ ظاهر می گ وید:

- امروز و فردا پول و به حسابت واری ز می کنم، نگران نباش..

سو یچ ماشینش را به دست راستش می دهد و لبه ه ای کاپشن سرمه ای رنگش را به یک دیگر نزدیک می کند.

- چرا وی لای شمال و فروخت ی؟ امروز از حامد شنید م پوزخندی می زند و تکیه به دیوار خانه لب می زند:

- اون وقت حامد نگفت با پول همون ویلا، هر چند دیر، چک های کارخونه صاف کردم!؟ کثافت کاری تو ماست مالی کردم!؟ حامد این هارو نگفت؟

- چیی!؟ یکه می خورد! - شوخیت گرفته شادی؟

دست به کمر چند قدمی جلو ترمی آی د.

- ویلا به اون بزرگی فروختی واسه ی چندر غاز پول؟ دنبال چی هستی خواهر من؟ لبش را به دندان می گیرد.

شاهین ه یچ زمان درست نم ی شود!

- خیلی پست فطرتی شاهین! چی کار باید می کردم؟ تو بگو! تو اون شرایط با دید چی کار می کردم!؟ چرا طوری رفتار می کنی که از همه چی بی خبری؟ تو به اون همه پول میگی چندر غاز!؟ بخدا نفست از جای گرم بلند میشه..!

- اوووو، پیاده شو با هم بریم خواهر من..

دستی به تیغه بینی اش می کشد و با حرصی آشکار می گ وید:

- من خیلی وقته پ یاده شدم! تو مثل غ ریبه ها رفتار می کنی؛ نمی فهمی! درک نمی کنی که خواهرت تنهاس!

بازوانش را در آغوش می کشد و خیره در چشمان او ادامه می دهد:

- اونقدر غریبه ش دی برادر من، که ب ای د به خاطر بی گناه ی شاهرخ، بارف یقش راهی دادگاه و پاسگاه بشم ..

نکیه از دیوار می گ یرد و با چشمانی اشک آلود لب می زند:

- گاهی شک می کنم که برادری به اسم شاهین دارم..

با پشیمانی جلوم ی آید:

- گوش کن شادی.. بخدا می فهمم... شادی..

چند تار م وی که روی پیشانی اش افتاده را با حرص بالا می زند.

پشت به او می کند و با کن ایه می گ وید:

- باز خداروشکر که می فهمی و اوضاع اینه!

آه می کشد. عمیق و طولانی!

- برو شاهین، برو برادر من.. تا فردا پول و به حسابت واری ز می کنم..

خداحافظی آرام برادرش را بی جواب می گذارد و در را می بندد. کاش به حرمت روزهایی که در ای ن خانه زندگی می کرد، او را تنها نمی گذاشت. با قدم ه ای کوتاه به سمت حوض کوچک آبی رنگ حیاط می رود. بر لبه ی آن می نشیند و به آسمان اب ری این روزها چشم می دوزد. بعد از مرگ پدرش خیلی چیزها عوض شد. نمای آجری خانه را تماشا می کند. چرا شاهین نمی فهمد او تنها به دنبال محبتی است، که هیچ وقت نصیب او نشده است.. دستش را زی ر چانه ستون می کند. مانده است بی ن یک عالمه دغدغه ..

سرش را پا ین می اندازد و خیره به موزا یک ه ای ح یاط حرف های شهر یار به یاد م ی آورد...

- خاطرت بر ای من خیلی عزیز شادی، اما... من می خوام اگر یه روزی ازدواج کردیم، بچه من و مهتاب هم با ما بزرگ بشه..

و او تنها زیر لب م ی گوید:

- بچه تو و مهتاب! ؟

چشمانش را می بندد و دمی عمیق می گیرد. گاهی روزها و حادثه ه ای که در گوشه ای از قلب انسان خاک می خورند، به آیند شان مربوط می شود. کنار آمدن با گذشته ، شجاعت می خواهد. خوب می داند که نمی تواند با گذشته او کنار بیا ید! سوالی که این روزها از خودش می پرسد " که واقعا شهریار دوستم داشت!؟ " " شهر یار برای فرزندش به دنبال یک مادر بود ، یا همسری برای خودش!؟ " و هنوز جوابی برای آن پیدا نکرده است...

* ****

با خجالت روسری اش را کمی جلو می کشد و با صدای آرامی می گ وید:

- اجازه ملاقات نمیدن؟ یا خودش نمیخواد ببینه!؟ راهنما میزند و دستی به پیشانی اش می کشد:

- باید پرسیم...

با آرامش بیشتری ادامه می دهد:

- نگران نباشید؛ به خاطر مرگ پدرتون شوک عجیبی بهش وارد شده و احتیاج به آرامش و خلوت داره...

سری به نشانه تایید تکان می دهد و چقدر ممنون بود، از همراهی این مرد. کیانوش زیر چشمی شادی را نگاه می کند و نمی خواست به او بگوی "شاهرخ هیچ کسی و برای ملاقات نمی پذیره!".

سکوت میان او و کیانوش حاکم می شود. بغض سنگینی بیخ گلویش را می گیرد و ناخواسته در خود جمع می شود. برادرش انقدر سرش شلوغ است که نمی تواند برای ملاقات برادرش بیاید!؟ تمام این سرافکنندگی ها تاوان بی غیرتی های شاهین بوده است. به حمایت ها و محبت های برادرانه اش نیاز دارد! در بیست و اندی سال، در اوج خاموشی، پدرش را از دست داد. سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه می دهد و اتوبان خلوت را نگاه می کند. آدم هایی که پشت فرمان اتومبیل شان نشسته اند و هر کدام به دغدغه های روزمره خود فکر می کنند. یکی شاد، دیگری غمگین، بی حوصله و...

چشمانش تاری می شود و تصویر کودکی که از پشت شیشه های دودی به او لبخند می زند هم! پلک های او را می بندد و اجازه با دیدن چشمانش را نمی دهد. در برابر محبت های این مرد، به اندازه کافی خجالت زده شده است. اشک های از روی درماندگی اش هم می شود، قوز بالا قوز! دستی به پیشانی اش می کشد. او بی زبانه غم های کناری آمده! از همدردی های خوشحال است. دلش از بی محبتی های شهریار گرفته یا ساز ناکوک روزگار!؟ با صدای کیانوش دست از افکارش می کشد:

- شادی خانم هر مشکلی بود روکمک من حساب کنید. جی ای شاهرخ نمی تونم بگیرم ولی خب.. نمک خورده سفره حاج اقا بودیم.. تو رسم ما، نمکدون شکستن نیست..

لبخند محوی میزند و صاف در صندلی می نشیند.

- ممنونم.. اگر مک های شما نبود، واقعا من نمی دونستم باید چی کار کنم..

محبت بزرگی در حق من انجام دادید. .

به تیشرت سبز و شلوار مشکی رنگ او نگاه می کند. چهره معمولی دارد، اما، امان از صد آیش... بَم و گ یرا!

- لطف دارید.. انشالله هر چه زود مشکل رفیق ما هم درست بشه. می رید خونه دیگه؟ سری تکان می دهد:

- بله، ممنون..

هنوز هم باور نمی کند شهیار او را ترک کرده است. در بدترین دوران زندگی، با حمایت های مردانه اش، احساسات لطیفش را مجذوب خودش کرد. در دوست داشتن او تری دی نیست! اما چرا قصد داشت تاکید کند بچه او مهتاب!؟ پس هنوز به او فکر می کند! چرا انقدر بی وفا شده است!؟ دس تی به کمر بند ایمنی اش می کشد و پاهاش را جفت هم می کند. موسیقی بی کلامی که در ماشین پلی می شود، بی معرفت ی پسر عم ویش را بیشتر یاد آوری می کند.. شهیار او را در شرایط بد زندگی اش حمایت کرده بود. پیام ها و زمزمه های عاشقانه اش، روح دخترانه اش را به بازی می گرفت. اما.. او هیچ وقت ع لایق ش را نفهمید! اخلاقیات و روحیاتش را هیچ زمان درک نکرد! در زندگی مشترک، اولین چ ی زی که مهمه؛ درک دو طرفین است. اینکه بفهمید همسران به چه گلی علاقه مند است؟ زبان احساسش چه می گوید؟ آرام و حساس، یا خشک و بی احساس؟ اینکه وقتی خانه ات تمیز است، غذای مورد علاقه شما روی گاز گرم و آماده است،

تشخیص می دهد که این محبت شما به اوست!؟ یا از وظیفه شما صحبت می کند!؟ با مردی که زمان گذاشته، و اسم موسیقی مورد علاقه شما، اسم غذای مورد علاقه شما را فهمیده است، می توان برپ ایداری این زندگی اعتماد کرد. شهیار این ها را می دانست!؟ یا فقط به قصد دیگری به او نزدی ک شده است!؟ شیشه ماشین را کمی پائین می دهد. در هوای سرد زمستان گرمش شده است. بغضش را به سختی پائین می دهد و دستی به چشمان تر شده اش می کشد.

با خجالت خداحاف ظی آرامی می گ وید و تا می آید درماشین را ببندد، با صدای کیانوش سرج آیش می نشیند:

طعم گس زندگی

- شادی، خانم!

- بله!؟

آرام و سربه زیر...

- حرف های که داخل ماشین گفتم رو جدی بگ یزید... جای شاهرخ نمی گ یرم، ولی خب..

مهربان می خندد و می گ وید:

- اگر تا اینجا اومدم، اول توکل به خدا و بعد رو کمک شما حساب کردم..

سری تکان می دهد و عین ک آفتابی اش را بر روی موه ای پُرپُشت قهوه ای رنگش می گذارد. رفتار ه ای این مرد عجیب بر دلش نشست است... ناخواسته در دل از خود می پرسد:

- شهریار کجاست؟

از ماشینی پیاده می شود و در جواب تک بوق کیانوش تنها به یک لبخند محو اکتفا می کند. آرام قدم بر می دارد و فکر می کند، مهشید برای مدت نا معلومی امروز به اینجا می آمد. کنار او و خاتون!

* * * * *

گوشی همراهش را به دست دیگرش می دهد و غرغرکنان می گ وید:

- بس کن مادر من! به ولاه از این حرف ه ای تکراری خسته شدم..

- کیانوش مادر، بد میگم مگه عزیزم؟! چهار سال جوونی تو پای نبود نسترن گذاشتی، بس نیست؟! داره از وقت ازدواجت می گذره، حق دارم خوشبختی تو رو ببینم. بخدا..

- مامان!

هنوز نام و یاد همسرش، اوقاتش را تلخ می کند. برای این که دل مریضش نشکند، به سختی لب می زند:

- فکر می کنم..

فهیمة با ناراحتی لب می زند:

- من که می دونم برای بسته شدن دهن من داری م یگی، کیانوش به خدای ی که می پرستی اگر بخوای جونی ت و پ ای مرگ نسترن فدا کنی شیر م و حلالیت ن می کنم ..

چشمانش را می بندد و با عصبانیت انگشتانش را محکم به دور فرمان حلقه می کند و فشار می دهد.

- مامان چرا شلوغش می کنی ؟

صدای پدرش را از پشت تلفن می شنود که با محبت زیاد می گ وید:

- ای بابا، خانم باز شروع کردی؟! این گریه ها برای این پسر ف ایده نداره، تا خودش نخواد که نمی تونی برایش زن بگیری ..

- بسه محمد، همه ی این ها تقصیر تو! اگر حمایت های تو نبود ازدواج ک یانوش اینقدر عقب نمی افتاد. .

راهنما می زند و با کلافگی ماشین را در گوشه ای از خیابان پارک می کند. بحث های شان تمامی ندارد.

- دیوار کوتاه تر از ما پیدا نکردی فهمی ه خانم! ؟ با صدای نه چندان آرامی می گ وید:

- بسه دیگه، شد من یه بار زنگ بزنی شما بحث نکنید؟ صدای گریه مادرش او را کلافه تر از قبل می کند، و ناراحت تر!

- باشه مادر من، باشه! من که گفتم به ازدواج فکر می کنم .

- کیانوش مادر..

سروش را بر روی فرمان می گذارد و زمزمه می کند:

- جانم مامان. .

- جونت بی بلا، شب بیا اینجا مامان. قورمه بار گذاشتم.

- میام.. خرید نداری ؟

- نه مادر، منتظرم..خدا حافظت..

گوشی را پاپین می آورد و ایکن قرمز رنگ را لمس می کند. بعد از مرگ نسترن زود از کوره در می رود. این روزها، نبود نسترن بیش تر از چهار سال به چشمانش می آمد.

گذر زمان هیچ چیز را عوض نمی کند! تنها آدمی را به شرایط عادت می دهد و خاطرات را کم رنگ تر!

آب دهانش را به سختی پاپین فرستد و کاش اطرافیان بفهمند، او هنوز همان کیانوش است. همان مردی که پاپ به پای مری ضی همسرش راه طولانی و طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته است. همان مردی که این روزها بی وفا تر از قبل بود، و با یک مشت خاطرات غریبه شده است!

* * * *

سینی چای را روی میز می گذارد و در کنار لیلا می نشیند:

- چه خبر؟ کارها خوب پیش میره؟

- خوبه، آرمین بیشتر از قبل حمایتم می کنه..

دست روی شانۀ رفیقش می گذارد و با خوشحالی می گوید:

- جدا؟! پس همیشه امیدوار بود..

پوزخندی می زند و به نقطه ای کور خیره می شود:

- شاید..

با مکث طولانی ادامه می دهد:

چند سال پیش که تصمیم داشتم به خاطر آرمین جلوی بابام و ایسم، نرگس دستمو گرفت، تو گوشم سیلی زد! گفت حق نداری به خاطر عشقی که هنوز از ثبات عقلانی و احساسی طرف مقابلت، مطمئن نیستی؛ تورو

بابات در بیای!

آه می کشد و لب می گزد. با صدای ضعیفی ادامه می دهد:

- من به دوست داشتن آرمین اعتماد داشتم، اما اون شک داشت! نه به عشق که بین ما شکل گرفته بود، نه! آرمین به خود من شک داشت! بحث سر اعتمادی بود که بعد چهار سال دوستی، هنوز پایه هاش سست بود..

چقدر خوب شد که خواهرم نداشت تو روی بابام در پیام.. به موقع به داد من رسید..

سرش را پا این می اندازد و انگشتانش را در یک دیگر قلاب می کند:

- نرگس همیشه م یگه، حرمت ها که شکسته بشه، خیلی چیزا همراه اون به کنار میره.. خواهرم هم یشه عاقل بوده و هست..

شادی تن لیلا را به آغوش می کشد و لب می زند:

- خودتو ناراحت نکن! زندگی پر از تصمیم ه ای درست و غلطه .

سرش را به سمت دخترک کج می کند و می گ وید:

- دیگه فرق بین درست و غلط نمی تونم بفهمم! گیج، گیجم! رفتار های ضد ن قیض آرمین عصبیم می کنه. چند سال پ یش که قید همه چ یزوزدم و رفتم تهران؛ اخلاقش مثل الان نبود.. مهربون تر از قبل شده! حرف های که می زنه، نگاهش، همه فرق کرده!

- پس عاقل شده!

دخترک پشت بند حرفش نخودی می خندد، و لیلا سرش را به آرامی تکان می دهد:

- لا بود!

پشیمانی می شود و جلو می آید:

- گوش کن، شادی، به روح عموقس..

با حرصی آشکار نطقش را کور می کند:

- اسم باب ای منو نیار بی معرفت..

چشمانش را می بندد و با آرامش هم یشگی اش می گ وید:

- باشه، باشه! تو راست میگی! ولی به خدای عهد و واحد قسم شادی، من دوست دارم.. قطره اشکی بر روی گونه ه
ایش جاری می شود و مردمک های چشمانش بزرگ تر از حد معمولی خودش! پس درست فکر می کرد. شه ریار، برای
فرزندش به دنبال ی ک مادر است.

- چطور تونستی!؟

پسر عم ویش سکوت می کند. حرف های محبت آمیز دقایق قبلش، کام شی رینش را زهر می کند.

- من همونم شادی.. اگر مشکلات بچه..

فریاد زنان دستانش را بالا می آورد و با چشمانی که به خون نشسته است، می گوید:

- تمومش کن شه ریار! مشکل من بچه و تو مهتاب نیست! مشکل من احساسی که با زی خورده..

قلبش را فدای این مرد کرد، اما حاصل چه شد!؟ تنها چیزی که او را به این مرد وصل می کرد، گسسته است.

به عقب می چرخد و پشت به او ضربه آخر را می زند:

- هیچ وقت فکر نمی کردم با همچین هدفی جلو بی ای.. هر چند اگر دوست داشتنی هم در کار باشه! این زندگی جدید و

این عشقی که بین ما شکل گرفته بود دیگه درست شدنی نیست! چون عشقی که به دروغ و دغل قاطی باشه، از نظر

من همین جا تموم شه و به سر انجام نرسه، بهتره.

شهریار داشت از شدت دوست داشتن های زیادی حرف می زد که آغشته به سیاست بود و شادی همه چ یزرا

خوب می فهمید اما دلش راضی به این عشق نبود زیرا احساسش، عشق پاک ی را طلب می کرد که در آن مهر و

محبت موج بزند؛ حتی اگر کم باشد!

در روی هم می کوبد و دستانش را جلوی دهانش می گذارد و محکم فشارش می دهد. برای پایان این رابطه نصفه و نیمه، مرثیه خوانی می کند!

صدای لاستیک های ماشین شهریار را می شنود، انگار چای زردی درونش می شکنند.

پاهایش توان ایستادن ندارد. سپس با همان عجز و ناتوانی چیره شده در وجودش لیل را صدا می زند.

* *****

صدای ضبط ماشینی را کم می کند. دور از هرگونه سروصدای دل می سپارد به سکوتی که کم کم در آن فضا جاخوش می کند. در لحظات آخر، دیگر نه آن نگاه، و حضور حتی گرمی و سردی نفس هایش نیز فایده ای نداشت! شادی دیگر او را نمی خواهد.

مگر می شود به اجبار مهتر را در دل دیگری رسوخ کنی!

او حتی دوست داشتنی را که آغشته به دروغ بوده؛ نمی پذیرد.

هر چند او شادی را با تمام وجود دوست دارد. نمی داند کی، کجا و چگونه مهرش را بردل بی تابش نشانند که حتی یک ذره فاصله هم این مرد را به هم می ریزد!

شیشه ی ماشین را پائین می دهد، سرم ای موذی تمام تنش را نیشتر می زند.

اما او بی تفاوت به خیابانی که عریض پهنی دارد و چراغ های یکی در میان که با فاصله ای مناسب به ترتیب هم قرار گرفته اند، طی می کند و این را خوب می داند زمانی که تمام مرزها، بایدها و نبایدها دو طرفی نسیست می شود پاره ها ی زندگی و عشق نیز همراه آن از بین می رود.

کمر بند ایمنی اش را باز می کند و بطری آب معدنی را از صندلی کنار دستش برمی دارد و درب آن را باز می کند.

جرعه ای از آب را می نوشد و دوباره در خود فرو می رود که اگر حقیقت را می گفت شاید به این سادگی از دست نمی داد.

* * * * *

کیانوش پا روی پا می اندازد و لیوان دمنوش آویشن را از دست مادرش می گیرد:

- دستت درد نکن ه

- نوش جون مادر

در جواب او لبخندی می زند و لیوان را روی میز سفید رنگ چوبی کوچک می گذارد. به دیوار رو به رویش نگاه می کند. پر بود از عکس های خانوادگی. همه بودند! از کیارش بگیر تا بزرگ خاندان؛ و تنها ج ای یک نفر در میان قاب ها کم بود! نسترن...

از نبود همسرش، حتی در میان قاب ها، دلش می گیرد! سرش را پای ن می اندازد.

- اول و آخر ب اید خاطرات گذشته رویه جایی تو زندگی ت چال کنی.

با تعجب مادرش را نگاه می کند. چگونه از حال دلش خبر دار شده است؟! افکارش را با صدای بلند تکرار می کند که فهمیه م ی گوید:

- من یه مادرم ک یانوش، اگر از حال دلتون خبر نداشته باشم، که دیگه اسمم مادر نیست!

می خندد و هم زمان تکیه به پشتی مبل لب می زند:

- عجب! شما مادر نمونه ای!

مادرش نگاه چپی حواله اش می کند و دست بر روی زانو می گذارد.

می ایستد و به سمت آشپزخانه می رود و پشت به پسرش می گ وید:

- بیا کمک کن برای شام میز و بچینیم..

غرغرکنان ادامه می دهد:

- من نمی دونم سرشام چه کار مهمی برای بابات پیش اومد، گذاشت رفت.

سری تکان می دهد و می داند تمام این بهانه گیری های مادرش تنها به خاطر زندگی اوست! احتمال می داد پدرش برای اینکه بحثی میان خودش و همسرش پیش نیاید، از خانه بیرون زده است!



بظری آب را به دست شادی می دهد و می گ وید:

- حالتون خوبه؟

دخترک لب جدول می نشیند و تشکر می کند. نمی داند مسبب حال بدش ک یست!؟ شاهرخ یا شه ریار!؟ مرد رو به رو پیش دست در جیب فرو می برد و با لبخند محوی نجوا می کند:

- رنگ به رو ندا رینا! ترسی دین؟

پوزخندی می زند و خیره به چشمان او می گ وید:

- از چی؟

- از ملاقات ه ای که شاهرخ رد می کنه!

با صدای آرام می گ وید:

- نه، نمی ترسم. فقط، نگرانشم..

با ترس ادامه می دهد:

- نکنه بلایی سر خودش بیاره!؟ کیانوش می خندد! بلند و مردانه..

- فیلم زیاد می بینید، قشنگ معلومه..

منو مسخره می کنید؟

دستانش را بر روی سینه اش قلاب می کند و با صدا می خندد و به سختی می گوید:

جسارت این کار ندارم!

لب های ش به انحنای کشیده می شود و درب بطری را باز می کند و کمی از آن را می نوشد. دیوانه ای در دل نثارش

می کند.

کیانوش به صندوق عقب ماشین تکیه می دهد و ساعت مچی مشکی رنگش را نگاه می کند:

ساعت تازه ده صبح، صبحونه خوردین؟

موهای ی که به فرق کج بر روی صورتش ریخته را کنار می زند و با خجالت زمزمه می کند:

نه، صبح از بس که استرس داشتم چیزی از گلویم پایین نرفت.

مرد جوان رو به رویش ماشین را دور می زند و در همان حال می گوید:

منم نخوردم، بای ه کله پاچه چطوری؟

دمی عمیق می گیرد و حمایت های این مرد، آن هم در این روزگار بی رحم، زیادی به دلش نشست است!

می ایستد و خاک لباسش را می تکاند:

بدم نمیاد امتحانش کنم

سوار ماشین می شود و در سکوت، کیانوش را همراهی می کند. هنوز از اتفاقات دو شب پیش ناراحت است. اما نمی تواند یک گوشه بنشیند و برای عشقی که نه شروعی داشت و نه پایانی، مرثیه خوانی کند! تنها احساساتش با زی خورد..

کارهای مهم تری داشت و اهدای بزرگتر. او همیشه را داشت، خاتونی که بعد از مرگ پدرش یک لحظه او را تنها

نگذاشته است! و با تمام اسرارهای اردشیر خان بر او رفتن به تهران، مخالفت کرده است. شیشه ماشین را پایین می

دهد و هم چنان ذهنش درگیر آن خالکوبی روی مچ دستان کیانوش است. انگار بعد از مرگ پدرش خیلی ها به خود

آمده اند! اردشیر خان مهربان تر از قبل رفتار می کند و پیشنهاد داده است؛ که هر زمان بخواهد می تواند به تهران بیاید و همراه آنها زندگی کند.

سرش را به پشت صندلی ماشین تکیه می دهد و با یاد تماس های مدام شاهین در طول روز، لبخند محوی می زند. او می بیند که با حرف های شادی به خود آمده! و می فهمد معنای خانواده یک چیز دیگر است. می فهمد از دنیا تنها یک شادی برایش مانده، و یک برادری که پشت میله های زندان است!

خیلی زودتر از آنچه که فکر می کند، به مقصد می رسند. به آرامی پیاده می شوند و درب ماشین را می بندند. کیانوش لطیفه تعریف می کند و با خوش مزگی های شادی را می خنداند. رفتار مهربان او با ظاهرش بسیار تفاوت دارد. در دیدار اول فکر می کرد کیانوش، همان مرد داستانها است! اما او کاملاً برعکس جواب داده است. شادی بی توجه به این که کیانوش رفیق برادرش است، به وجد آمده و به هر حرف کیانوش با صدای بلند می خندد و او را همراهی می کند. در فضای کوچک مغازه می نشینند. میز و صندلی های فلزی، که یک سفره سفید بر روی آن پهن شده است. روبه روی یک دیگ رنشته اند. شادی دستش را زیر چانه ستون می کند و از بوی کله پاچه آن هم در می کشد. صبح متفاوت، احساس خوبی دارد.

- یه سؤال!

- بفرماید؟

- اسم شما رو کی انتخاب کرد!؟ لبخندی می زند و می پرسد:

چطور؟

- همین جوری!

با کمی مکث پاسخ سؤالش را می دهد:

- مامانم..

- کیانوش سری تکان می دهد و به آرام ی لب می زند:

- خدا رحمت شون کنه ..

در مقابل سئوالی که به نظرش عجیب می آمد سکوت می کند و با صد ای زنگ گوشی همراهش با آرامش همیشگی آن را از جیب پالتویش بیرون می آورد. با دیدن نام فرشته لبخند دست پاچه ای می زند و تند و فرض آیکن سبز رنگ را لمس می کند:

- سلام، خوبی؟

- علیک سلام.. از احوال پرسی ه ای شما ..

متلک می اندازد!

تا می آید از خود دفاع کند، فرشته با خنده ادامه می دهد:

- جبهه نگیر! می دونم بعد از فوت باب ای خدا ب یامرزت نه هم دیگر رو دیدیم، و نه زیاد با هم حرف زدیم. .

آه می کشد..

- خوبه که می دونی!

پسرک جوانی بساط صبحانه های شان را در یک سینی بزرگ گذاشته و بر روی میز می گذارد .

- امروز بی ا اینجا.. دلم برات تنگ شده. .

آرام تر از هم یشه جواب می دهد:

- بذارتو یه فرصت مناسب..

شاگرد مغازه کاسه های آبگوشت را جلوی شادی وک یانوش گذاشته و دخترک با نگاه منتظر مرد رو به رویش تند و س

ریع با جمله " من بعدا زنگ می زنم " تلفن را قطع می کند .

کنجکای گریبان گریش شده، و به شدت او را اذیت می کند! کیانوش با غذا یش بازی می کند و با انگشتانش بر روی میز خط های فرزی می کشد. دیالوگ هایی که شادی پشت تلفن بر زبان آورده، اصلا به مذاقش خوش نیامده!



شادی خجول می خندد و نجوا می کند:

- ممنون... به خاطر همه چی!

دوروزی از ملاقات او و ک یانوش می گذشت. شادی نیز دلتنگ تر از روز ه ای قبل ب اید شهریار را به آغوش فراموشی بسپارد! کار آسانی نیست، اما باید از یک جایی شروع کند.

باید دل کندن از خاطرات او را یاد بگ یرد. شاید اگر هر دختری ج ای او بود فرصت دوباره ای را به او می داد اما شادی عشقی که آغشته به سیاست باشد را هیچ زمان نمی پذیرد.

با گام ه ای کوتاه به سمت پنجره اتاق قدم بر می دارد. نور خورشید چشمانش را می زند . دستانش را جل وی صورتش می گیرد سپس پرده های ی اسی رنگ اتاقش را با نوک انگشتانش لمس می کند ی ک دفعه دلش از نبود پدر م ی گیرد. ج ای خالی او در خانه شان، احساس می شود. تنها ی تنهاست .

بی انصافیست که اسم و خاطرات کس ی در ذهن بماند اما خودش نباشد.

امان از این آمدن ها و رفتن های ناگهان ی...

بغض می کند. دلش شکسته است! افسوس از روز ه ای ش یرینی که گذشته و قدر ندانسته است.

با صدای جیغ عمه اش هراسان به سمت در می دود و فریاد زنان می گ وید:

- چی شده! ؟

عمه را با صورتی آشفته در وسط پذیرایی می بیند و می گ وید:

- یا خدا... چه خبر شده عمه! ؟

مهمشید با پ ریشانی به سمت اتاق حمی د می دود:

- بدبخت شدیم شادی، خاتون از حال رفته ...

پشت سر عمه اش وارد اتاق می شوند و می گ وید:

- یعنی چی؟! شاید فشارش افتاده. .

دست مادر بزرگش را می گ یرد:

- خاتون..

آرام تکانش می دهد و تن سرد او باعث م ی شود از شدت ترس به عقب بچرخد.

خاطرات روز مرگ پدرش برای او تداع ی می شود.

- شادی، بروزنگ بزن حام د باید بهریمش بیمارستان. .

- باشه

- بجنب فقط..

دست و پاها یش یخ بسته است و تن و بدنش می لرزد. به سمت تلفن می رود و در میان راه سکندری می خورد.

انگشتانش آشکارا می لرزد و به سختی شماره حامد را می گیرد.

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد..

مجددا تماس می گیرد اما همان صدای نازک در گوشش تکرار می شود.

لب می گزد و می خواهد شماره شاه ی ن را بگیرد، اما با یاد آوری رفتنش به تهران قطره اشکی بر گونه هایش جاری می شود. سرگردان به دور خود می چرخد و به تنها کسی که در ذهنش خطوط می کند، تماس می گیرد...

با کمک مهشید و شادی تن بی جان خاتون را در صندلی عقب ماشین ک یانوش می خوابانند و مهشید نیز کنار مادرش می نشیند. به ناچار در صندلی کنار راننده جای می گیرد و با شرمندگی لب می زند:

- ببخشید مزاحم شدیم..

درب ماشین را به آهستگی می بندد و کیانوش که فرمان ماشین را ماهرانه در دست دارد پاسخ او را می دهد:

- تعارف بذار کنار..

لبخند محوی می زند و نگران به سمت عقب می چرخد.. رنگ به رخسار هیچ کدام شان نمانده است.

زیر لب ذکر می گوید و از خدا کمک می خواهد. از سر و وضع نامرتب و آشفته شان کنار لباس های مرتب و اتو کشیده ک یانوش خجالت می کشد. تیپ اسپرت کرم قهوه ای مرد کنار دستش، او را خوش فرم تر از همیشگی نشان می دهد.

کیانوش با سرعت سرسام آوری می راند و زمانی که شادی با تلفن همراهش تماس گرفت و گریه کنان گفت؛ که حال مادر بزرگش خوب نیست، خودش را با عجله به آنها رسانده بود. سنگینی نگاه دخترک را احساس می کند و بی توجه به او دنده را عوض می کند. دستی به ته ریشش می کشد و زیر چشمی مچش را می گیرد! بینی قرمزش و چشمان پف کرده اش نشان می دهد، زیادی ترسیده است. با دیدن تابلوی بیمارستان سرعتش را کم می کند و داخل پارکینگ می شود. ترمز می کند و با جمله ی " رسیدیم " پیاده می شود.

با کمک چند پرستار خاتون را بر روی تخت بیمارستان می خوابانند و به سمت داخل می روند. عمه اش همراه آنها به اورژانس می رود. شادی و کیانوش در راهرو کوچک بیمارستان با نگاهی منتظر و نگران بر روی صندلی فلزی می

نشینند. دستی به پایش می کشد و فردا حتما ب اید وقتی برای رفتن به دکتر بگ یرد. پایش دیگ ر نمی گذارد شب ها بد ون درد سر بر روی بالشت بگذارد..

با صدای ک یانوش دست از افکارش می کشد:

- خوبی؟ رنگ به روت نمونده..

لبخندی می زند و با دکمه آستین لباسش بازی می کند:

- خیلی ترسیدم..

می ایستد و از آب سرد کن بیمارستان لیوانی را تا نصفه از آب خنک پر می کند:

- باید اینطور مواقع محکم باشی د ترس به خودتون راه ندید..

لیوان را به دست شادی می دهد و م ی گوید:

- ترس برادر مرگه..

دمی عمیق می گیرد و سکوت می کند.

با آمدن دکتر و عمه اش سراس یمه به سمت آنها می رود..

- حالشون خوبه.. با توجه به سن شون باید ی ک سری قرص مصرف کنند. استرس و هیج ان اصلا برای ب یمار خوب نیست..

مehشید مودبانه جواب می دهد:

- چشم، حتما..

دخترک نگران می پرسد:

- کی مرخص میشه!؟

دکتر دست در جی ب فرو می برد و با آرامش پاسخ شادی را می دهد:

- امشب تحت نظر باشن بهتره..

* ** *

با تمام پافشاری هایش برای ماندن در بیمارستان، عمه اش او را راهی خانه می کند .
مغموم و گرفته کیانوش را همراهی می کند و سرش را به شیشه سرد ماشین تکیه می دهد.

صدای زنگ ملامی را می شنود و گوش می سپارد به مکالمه مرد کنار دستش:

- سلام خوبی، منم خوبم.

سپس با آشفتگی و پریشانی ادامه می دهد:

- یه مشکلی پیش اومده بود برای هم این دیر شد .

- چند دقیقه دیگه میرسم..

کیانوش تلفن را قطع می کند و کلافه نفس می کشد. جلوی درب خانه رفیق شفیقش ترمز می کند و قبل از پیاده شدن
رو به شادی می گوید:

- امشب تنهای ی؟

بی رمق سری تکان می دهد و کیانوش ادامه می دهد:

- امشب و تش ریف بیارید خونه ی ما..

چشمانش از تعجب گرد می شود و با خجالت می گوید:

- نه ممنون.. مزاحم نمیشم..

- حالا یه امشب و بد بگذرونید.. خوب نیست تو خونه تک و تنها باشید..

مهربان لبخندی می زند:

- ای ن حرف و نزنید.. حامد هست..

یک ت ای ابرویش را بالا می اندازد و آرنجش را بر لبه ی شیشه ماشین می گذارد:

- کی میادا؟

کمی در جایش تکان می خورد و لب می زند:

- آخر شب..

سری تکان می دهد:

- به خاطر خودتون میگم..یه امشب بی اید خونه ما شام..نمک گ یر نمیشید..

می ماند چه بگوید! با خجالت قبول می کند و دستی به شالش می کشد.

- پس منتظرم...

**

نسبت دور خ ویشاون دی با خانواده کیانوش بالاخره بعد از سال ها دوست ی برادرش با او به مراتب بهتر بود. با استرس کنار او می ایستد. با وسواسی زیاد که دارد طرح

خاصی را بر روی ت یپ خودش پیاده کرده است . یک مانتو طوسی به تن کرده است. شال بافتی هم رنگ آن را، آزادانه بر روی سرش انداخته است. کمی بعد از فشردن زنگ، درب فلزی رنگ خانه با صدای آرامی باز می شود. منتظر می ایستد که ک یانوش داخل شود.

اما مرد جوان کمی عقب می رود و با لبخند مردانه ای می گوید:

- خانم ها مقدم ترن!

می خندد. آرام و م تین..

تعارف ها را کنار می گذارد و داخل می شود. چقدر رفتار این مرد، او را یاد حمایت های شهیار می اندازد! و شادی تنها یک جمله را تکرار می کرد " یعنی هنوز به من فکر می کنه!؟."

قدم های شان با یک دیگر منظم است و زنی میان سال به استقبال شان می آید. صورت گرد و پوست گندمی اش، چهره معمولی و زیبای او ساخته است. خوشرویی و مهربانی او باعث می شود کمی از استرس اولین دیدار شان کم کند.

- سلام عزیزم.. خیلی خوش آمدی..

- سلام.. ممنونم. زحمت دادیم..

رو بوسی می کند و با پر محبت لب می زند:

- این چه حرفیه.. بفرماید داخل..

- سلام پسرم...

با ورودش به فضای گرم خانه و استقبال خانواده کیانوش همه چیز را فراموش می کند و دیگر صدای آن زن را نمی شنود. بعد از احوال پرسی های معمولی به چهره پدر کیانوش دقیق تر نگاه می کند؛ و هر لحظه به این موضوع نزدیک تر می شود، که او چقدر شبیه پدرش است!

* * * *

مادرش با هیجانی که در عمق چشمانش موج می زند، می گوید:

- خواهر شاهرخ؟

قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد و می گوید:

- آره..

- چند سالشه مامان جان!؟

داخل می شود و همان طور که به سمت سرویس بهداشتی می رود، جواب مادرش را می دهد:

- نمی دونم! این چه سئوالیه آخه! ؟

با نگاهی شادی را دنبال می کند و لبخندی می زند. این دختر با تمام رفتار و گفتارش، او را از فکر کردن به نسترن دور تر می کند. سری تکان می دهد و دمی عمیق می گیرد. نمی داند از چه زمان برایش مهم شده است، اما زمانی که برای آمدن او محترمانه از عمه اش درخواست کرد؛ ناخود آگاه احساس خوبی در قلبش پیدا کرد. با خود که تعارف ندارد! این دخترک می بیش از اندازه در قلبش مورد توجه قرار گرفته است!

* * * *

کف دستانش عرق کرده است و می فهد این مرد برای آمدنش به ای ن خانه، قبلا از عمه اش اجازه گرفته؛ محبت و احترامش نسبت به او دو چندان می شود.

- خب..شادی خانم، خانواده خوبین؟

در جواب مردی که هم سن و سال پدرش است؛ لبخند محوی می زند و کمی در جایش تکان می خورد:

- خوبین شکر خدا..

- دانشگاه می رین! ؟

در جواب برادر کیانوش می گ وید:

- نه، ادامه ندادم..

تعجب می کند:

- جسارت نباشه، چرا! ؟

- نبود علاقه..

کیارش پا روی پا می اندازد و دسته مبل سرمه ای رنگ خانه را چنگ می زند:

- که اینطور!

پدرش عینکش را روی م یز می گذارد و رو به پسر بزرگش می گوید:

- هانیه امشب شیفته؟

- نه، جای یکی از همکاراش تو بیمارستان که با هم دیگه کار می کنن شیفت مونده.

شادی یک ت ای ابر ویش را بالا می اندازد. از چه کسی صحبت می کردند؟! مادرش با یک سی نی

چای به کنار آنها می آید و به سمت او خم می شود:

- بفرما ع زیزم

تشکری می کند و دستانش را دور استکان ه ای کمر با ریک حلقه می کند و بر روی میز کوچک کنار دستش می گذارد. با آمدن کیانوش بحث شان گرم می گیرد و از میان حرف های شان می فهمد هانیه زن کیارش است.

تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای بهم خوردن قاشق و چنگال است.

چشمانش بر روی ظرف دلمه، که آن طرف میز قرار دارد؛ مانده است! اما خجالت می کشید تا دست دراز کند و آن را بردارد! مشغول خوردن می شود که با قرار گرفتن ظرف دلمه، دقیقاً جلوی بشقاب غذایش، چشمانش گرد می شود.

سرش را بالا می آورد و کویانوش را با چشمانی خندان می بیند.

- خوب نیست ادم انقدر تعارف داشته باشه.. اینجا هم مثل خونه خودتون! چه فرقی م ی کنه!؟

لب هایش به انحنا کشیده می شود و لب می گزد.

- شما حواستون به غذای منه!؟

گذرا افراد سر م یز را نگاه می کند. خدا را شکر هی چ کس حواس شان به آنها ن یست!

کیانوش لقمه غذا یش را همراه دوغ پ ا ین می فرستد و خیره در چشمان دخترک نجوا می کند:



- نه! حواسم به چشم ه ای مهمون خونست!

لعنتی!

- پلیس مملکت و دست کم گرفتینا!

آرام تر از او لب می زند:

- مسخرم می کنید ؟

کیانوش در گلو می خندد و می گوید:

- نه والا! حق یقت و گفتم!

از حرف ه ای او خنده اش می گیرد و سکوت می کند .

- مشغول بشید.. مگه دلمه دوست نداشتید! ؟

کنایه می زند:

- اجازه می دید! ؟

دهانش باز می ماند! انتظار همچ ین جوابی را از او نداشت!

دستی به دور دهانش می کشد و گوشه چشمانش چین می افتد. جواب دخترک را نمی دهد.

* *****

گونه مادرک یانوش را می بوسد و لبخند زنان می گ وید:

- خیلی خوش گذشت فهیمه خانم، ممنونم..

دست شادی را در دست می گ یرد و به آرامی فشار می دهد:

- ای ن چه حرفیه، شما و شاهرخ روی چشم ما جا دارید. حاجی به بابای خدا بیامرزت زیاد می گفت؛ دست بچه ها رو

بگ یریه شب بیا ید اینور..

آهی می کشد و غمگین لب می زند:

- نشد دیگه.. نور به قبرش بباره. مرد خوبی بود ...

شادی بغضش می گیرد و هیچ کس از گریه ها و نفس تن گی های آخر شبش، برای نبود پدرش خبر ندارد.

به احترام این زن و مهربانی اش خودش را جمع و جور می کند:

- لطف دا رید..

- مامان چی میگی به شادی خانم؟! هوا سرد.. ماشالله حرفا تونم زیاد!

مادرش نگاه چپی حواله ی پسرش می کند:

- بسه، خجالت بکش..

شادی لبخند محوی به شیطنت ها و شوخی ه ای ک یانوش می زند و خدا حاف ظی آرامی می کند و درب ماشین را

باز می کند و بر روی صندلی شاگرد می نشیند. چقدر در دلش از حامد ناراحت شده بود و به روی خودش نیاورده!

اوپی که باید دقیقی پیش به دنبالش می آمد، اما در راه بازگشت از کارخانه بنزین تمام کرده و منتظر کمک رفیق

شفیقش بود.. خدا می داند با چه خجالتی به کیانوش گفته بود، او را به خانه ببرد!

* * * *

- از شادی خبری نیست ؟

فرشته آهی می کشد و شبکه های تل و یزیون را بالا و پای ن می کند:

- نه، بعد از فوت باباش کم تر زنگ می زنه ..

ستاره کمی درج ایش تکان می خورد و می گ وید:

- چرا!!؟ نکنه یه وقت..

حرفش را قطع می کند:

- فکر نمی کنم.. اوضاع بچه ه ای دایم خوب نیست.. زندایم از مرگ حمید به بعد پاشو تو تهران نذاشته! همه شون جمع کردن اومدن اینجا. .

- خوبه.. شادی تنها نیست. می دونی فرشته، تو مشکلات زندگی؛ هیچ کس مثل خانواده نمی تونه دست آدمو بگیره.

فرشته دمی عمیق می گیرد و زبانش تلخ می شود:

- هیچ کس از دوست داشتن من، نسبت به بچه خواهرم خبر نداره.. ظاهرا کنارشن.. ولی اون طور که کسری می گفت؛

مثل این که شادی با رفیق شاهرخ میره دادگاه! شاهین هم

...

با صدای زنگ حرفش را نصفه و نیمه رها می کند و رو به ستاره می گ وید:

- قرار بود کسری بیاد!؟

ستاره می ایستد و به سمت آیفن می رود و در همان حال می گ وید:

- می خواست یه سر بیاد..

چهره کسری را از آیفن تص ویری می بین د و در را باز می کند.

- الان میاد بالا..

- پس زیر غذا روشن کن، بچم حتما گشنه اس..

ستاره روسری قواره بلندش را از روی چوب لباسی بر می دارد و می گوید:

- باشه

بعد از گذشت چند دقیقه کسری داخل می شود. اما تنها نیست! فرشته شوکه می شود و از دیدن مردی که پشت سر کسری داخل می شود؛ دهانش باز می ماند. مبهوت نجوا می کند:

- اردشی ر خان!

دایی اش پوزخن دی می زند و جلو تر می آید:

- انتظار نداشتی، نه! ؟

نگاهش بر روی صورت زخمی پسرش دقیق می شود. گونه هایش قرمز بود و رد انگشت بر روی آن جا مانده بود! چهره اش در هم می شود و آب دهانش را با صدا پائین می فرستد:

- چه عجب! یادی از فقیر و فقرا کردین..

اردشیر خان با عصای چوبی اش به ساق پای کسری می زند و می گوید:

- برو تو پسر.. این رسم مهمون نوازی نیست!

* *****

کمر بند ایمنی اش را باز می کند و رو به کیانوش می چرخد:

- ممنونم..

با کمی مکث ادامه می دهد:

- به خاطر همه چی..

کیانوش دستی به ته ریشش می کشد و زمزمه وار می گوید:

- وظیفمه..

خیره در چشمان او لب می زند:

- گفتم که همه جوره هستم..

خجالت زده خداحافظی آرامی می گوید و از ماشین پیاده می شود.

کیانوش با نگاهش او را بدرقه می کند و آرنجش را لبه ی شیشه ماشین می گذارد. این روزها بیش تر از قبل تمام ذهن و روحش، درگیر این دختر است! باورش نمی شود؛ که بعد از نسترن، بتواند به زن دیگری فکر کند..

* * * *

دقایقی از آمدن مهمان ناخوانده اش گذشته است. صندلی چرخ دارش را به حرکت در می آورد و به سمت کسری می آید. چانه اش را در دست می گیرد و محکم فشار می دهد:

- اینجا چه خبره کسری؟! داری چه غلطی می کنی که من بی خبرم؟ پسرش سکوت کرده است و حرفی ن می زند.

- با تو ام کسری؟ چرا لال مونی گرفتی!؟

پسرش دستی به پیشانی اش می کشد و لب می زند:

- هیچی مامان، به خدا هیچی نشده..

طاعت نمی آورد و رو به اردش یر خان با صدای بلند می گوید:

- ای ن که حرف نم ی زنه، لا اقل شما بگو اینجا چه خبره..

دایی اش با کنایه می گوید:

- یعنی تو بی خبری؟!؟

فرشته می ترسد. او همیشه یک دست ی می زند و در آخر حرفش را به کسری می نشانند.

- اگر او می اینج ا برای تاثر یر تهدید ه ای احمقانت، باید بگم من فرشته قبل نیستم!

دایی اش به سمت میز خم می شود و پرتقالی را از داخل ظرف میوه پ ایه دارکریستالی بر می دارد.

- جبهه نگیر دختر آذر. برای تهدید اینجا نیومدم ...

شوکه می شود و کسی قلبش را چنگ می زند. شاهد بحث شان تنها پسرش و ستاره است .

- پس..بعد این ه مه سال، اوم دی خونه ی من که چی بگی؟! چی از من می خواهی؟ پوزخندی می زند:

- چی مونده که بخوای بگ پری از من..

میوه اش را نخورده داخل ظرفش رها می کند و به پشتی مبل تکیه می دهد:

- برای چیز دیگه ای اینجا..

منتظر نگاهش می کند. اردشیر خان د می عمیق می گ یرد و عاجزانه لب می زند:

- یه چیزی ازت م ی خوام..

چهره اش پریشان می شود:

- چی؟

- حقیقت و به شادی نگو..تاب نمیاره..بگذر فرشته، بگذر.

آه می کشد؛ عمیق و طولانی.

فرشته پوزخند صدا داری می زند و می گوید:

- چرا نگم؟! لا بود مثل تمام این سال ها خفه خون بگیرم لام تا کام حرف نزنم! که چرا؟! چون اردشیر خان خواسته!

- فرشته!

عصبانی می شود:

- چیه؟ فرشته چی؟! چرا نب اید به شادی بگم پدرت حمی د و مادرت آهو نیست! چرا خفه خون بگ یرم و از بچه خواهرم حق یقتو پنهنون کنم؟! بلند تر از قبل فریاد می زند:

- چطور تونستی بچه شیرخواره ف ریب ا رو از تو بغلش بگیری ببری؟! چرا خواهر ساده منو با حرفات گول زد ی ؟ معلول بود که بود. من که بودم؛ مادرم که بود.

چرا؟! چطور دلت اومد عوضی؟! ؟

اردشیر دستانش را بالا می آورد و با آرامش می گوید:

- اون فقط یه پیشنهاد بود. فریبا خودش خواست..

سریش را تکان می دهد و با جدیتی که در کلامش اش است، می گوید:

- مرور یک مشت خاطرات چی زیو درست نمی کنه. من فقط از می خوام حق یقت و به شادی نگی. تحمل نمی کنه. بعد مرگ حمید..

بغضش می گ یرد. پدر است، اولادش را دو ماه بود که از دست داده است.

- با گفتن حقیقت، زندگی شادی خراب تر از این میشه.. بخدا تاب نمیاره. بیست و دو سال بیشتر نداره. .

مکثی می کند:

- در عوض منم از خطای پسرتم می گذرم!

نفسش از حرف ه ای او حبس شده است. مبهوت لب می زند:

- چی؟! چه خط ای ی ؟

اردشیر خان دستی به مو ه ای سفیدش می کشد و لب می زند:

- بعدا می فهمی. موضوع مهم تر از پسره تو، نوه ی من. .

چشمه اشکش می جوشد و با دستانش چهره اش را می پوشاند. زندگی هدف از بازی با او چه بود؟! می تواند به شادی
نگوی د او بچه خواهرش است؟! می تواند لام تا کام حرفی نزند و از پدر و مادر ناتنی اش بگ وید؟! صدای قدم های
آرامی را می شنود:

- احساسی تصمیم نگیر. منطقی برخورد کن. پیشامد های که بعد از تصمیم های عاقلانه اتفاق می افتد؛ بهتره.

صدای بسته شدن در خانه خطی بر افکارش می کشد.

کیف مخصوص کوهش را به دست دیگرش می دهد و با صدا می خندد. آنطور که مریم خبرها را به گوشش رسانده؛
فهم یده است شهریار به گیلان رفته است.

- خلاصه که اصلا تو اون دو سال خدمت ما، یه فرمانده ای بود که خطا می کردی مجتومی گرفت. نفس ن می
تونستی بکشی!

دست هایش را بهم نزدیک می کند و جلوی دهانش می گ یرد. نفس گرمش را بیرون می دهد. نا خواسته ک یانوش را
با شه ریار مقایسه می کند. چشمانش برق می زند.

دلش از رفتارهای شهریار گرفته است. این روزها برای م ریم از پشت تلفن ، یک سنگ صبور شده است. عمه
جوانش که از س یگار کشیدن های شهریار می گفت و حال بدش!
راستش را بخواهی ؛ برایش مهم نبود! شهریار را بازی پر سیاستی را شروع کرده بود که تنها آخرش به دوست داشتن
ختم شده بود. اگر حامد ح قیقت را نمی گفت پسر عم ویش هیچ زمان قصد گفتن ماجرا را نداشت! دلش م ی گیرد.
احساسات دخترانه اش بازی خورده است. آه می کشد و با صدای کیانوش به خود می آید:

- شادی..!؟

- ب..بله!؟

- کج ای؟

لبخندی می زند و می گوید:

- همین جا!

نگاهی به اطراف می کند و می گ وید:

- هوا چقدر سرد شده..

کیانوش پا به پای دخترک راه می آید و می گ وید:

- خیلی بالا اوم دیم ..

اشاره ای به آن سمت می کند و می گ وید:

- اونجا برای چادر زدن خوبه..

شادی مس یر انگشت کیانوش را دنبال می کند و در تاید حرف او می گوید:

- باشه بریم..

ناگهان پ ای شادی تیر می کشد و آخی زیر لب می گوید. کیانوش به عقب می چرخد:

- چی شده؟! شادی؟

دوباره حرف ه ای دکتر درگیج گاه سرش شروع به تیرک شیدن م ی کند و ناسزا بار خودش می کند. پایش سن گین می

شود و ناتوان و خسته روی زم ین می افتد. با ای ن همه مشکلات و درد، کوه آمدنش با کیانوش چه بود؟

دستان گرم ک یانوش را بر روی مچ پ ای سالمش احساس می کند:

- حالت خوبه؟ چی شدی یهو؟

سعی می کند خودش را به عقب بکشاند:

- چیزی نیست.. خوب میشم..

چهره اش پریشان می شود و می گ وید:

- به این حالت م ی گ ی چیزی نیست؟ بچه گول می زنی مگه؟ خیره در چشم ه ای شادی لب می زند:

- من از دروغ متنفرم!

کیفش را که بر روی زمین افتاده است، از بند آن گرفته و به سمت خود می کشاند .

نایلکس قرص ها یش را از داخل آن ب یرون م ی آورد و در همان حال می گوی د:

- من که دروغی نگفتم! این حالمم..

حرفش را ادامه ن می دهد و ک یانوش با کلافگی می ایستد:

- ای ن حالت..؟

دمی عمیق می گیرد و شادی درب بط ری آب را باز می کند:

- ام اس دارم ..

- چی!؟

کیانوش تعجب م ی کند. اما دخترک اهمیتی نمی دهد و آب را پشت قرص هایش، پا ین می فرستد.

- من.. نمی دونستم! شاهرخ بهم چیزی نگفته بود!

لبخندی می زند و می گوید:

- مهم نیست. دونستن یا ندونستن شما به حال من فرقی نمی کنه..

مرد رو به رو یش بر روی زمین زانو می زند و با صد ای مردانه اش می گوید:

- باید به من می گفتی شادی! برای من مهمه!

قلبش با زی در می آورد و چشمانش می خندد. حرف ه ای یش ب وی حم ایت ن می دهد!

این را به خوبی می فهمد و چرا انقدر رفتار این مرد برایش شیرین است!! رفیق شفیق برادرش با مکث طولانی نگاهش را از او می گیرد و بعد از مدتی نفس گیر می ایستد و چادرها را بر پا می کند. مشغول آتش روشن کردن می شود. شادی می خواهد بلند شود به کمک او برود. اما هم چنان پایش یاری نمی کند. کیانوش از گوشه چشم دخترک را نگاه می کند و با تقلاهای او دست از کار می کشد:

- چیزی لازم داری؟

شادی با کمک تنه ی درخت از جایش بلند می شود و مهربان لبخندی می زند:

- نه.. ممنون.

کیانوش سری تکان می دهد و مشغول کار می شود.

- چند وقته؟

شادی به آرامی قدم برمی دارد و با صدایی ضعیف لب می زند:

- چی چند وقته؟

- م ریضی تون..

کیانوش می ایستد و گرد روی لباسش را با دست می تکاند. شادی با انگشت هایش بازی می کند و به سختی می گوید:

- چند سالی هست..میشه درموردش حرف نزنیم؟ من دوست ندارم روزمو با این حرف ها خراب کنم..

کنارش می نشیند و می گوید:

- معذرت می خواهم..

سکوت می کند و کیانوش در دلش دو، دوتا و چهارتا می کند. می ترسید! از واکنش شادی بعد از گفتن حرفش می ترسید. در این چند روز مادرش گفته بود تصمیم یم دارد خواهر شاهرخ را برای او خواستگاری کند. در این سی سال زندگی به دنبال کسی بود که در کنار او آرامش داشته باشد. اما هم چنان ای ن خواسته دلش جزو حسرت هایش به حساب

می آمد. آرنجش را بر روی زانوانش می گذارد و به شعله های کم ات پش نگاه می کند. حتی زمانی که با نسترن ازدواج کرده بود؛ از این آرامش روحی بی نصیب مانده بود.

م ریضی همسرش باعث شده است، ه همیشه نگران حال بد او باشد! دوستش داشت.. اما کنار شادی حالش بهتر است و دیگر دغدغه و نگرانی احساس نمی کند.

سرش را می چرخاند و شادی را می بیند که از فلاکس مشکی رنگ چ ای می ریزد.

دخترک ل یوان چ ای را همراه شی رینی ه ای روح افزا، که خودش درست کرده است به سمت کیانوش تعارف می کند.

- بفرما ید، خودم درست کردم..

می خندد:

- پس حتما خوشمزه اس!

دستی به پیشانی اش می کشد:

- نه بابا، تعریفی نداره!

چایش را همراهش یربینی های شادی پزنوش جان می کند. حتی فکر نمی کرد بتواند بعد از نسترن آغوش زندگی اش را بر ای زن دیگری باز کند، اما شد!

لبش را با زبان تر می کند و حرف هایش را برای اخ رین بار مرور می کند:

- من همیشه تو زندگیمن دنبال آرامش بودم.. دنبال کسی که منو بفهمه.

شادی با دقت به حرف هایش گوش می کند.

- کسی که ملاکش برای یه زندگی به غیر پول، اخلاق هم جزء معیاراش باشه. دوست داشتن هم!

شادی از شدت تعجب چشمانش گرد می شود. احساس می کند آدرنالین خونش بیش از حد بالا رفته است! منظورا
ین مرد را می فهمد! حرف هایش، بوی عشق می دهد!

- م...من..

کیانوش دستش را به معنی سکوت بالا می آورد:

- نیازی نیست فعلا چیزی بگی. من فقط می خوام که خوب فکر کنی و عاقلانه تصمیم بگیری.

زیر لب زمزمه می کند:

- کیانوش!

مرد کنار دستش خیره به لیوان چایی که در دست دارد لب می زند:

- جانم؟

لبخند محوی می زند و محبت کیانوش برایش دلچسب است.

- من تو زندگی یه زن می خوام! یه شادی مطلق، از جنس تو! من...

با کمی مکث ادامه می دهد:

- دوست دارم.. نمی دونم از کی و چطوری! ولی خب، قلب دیگه؛ هیچ کاریش نمیشه کرد.

شیرینی حرف هایش گوشت می شود و می چسبد به جانش. تنها نگاهش می کند.

حرف هایش، امان از حرف هایش! با دی که می وزد باعث می شود شال روی سرش عقب تر برود و نگاه خیره مرد

کنار دستش را به جان بخرد. با صدای او تمام جانش گوش می شود:

- من حالم کنارت خوبه. وقتی تو کنارم نیستی، بی قرارم. کلافه م! من.. به وجودت دلبسته شدم! به اخلاقت.. حرفات.

اشک در چشمان شادی حلقه می زند. اعتراف شی رین کیانوش، اصلا در باورش نمی گنجد. لب می گزد و نفس هایش

تند شده است. ناخودآگاه او را با شهریار مقایسه می کند. پسرعموی که همیشه به دوست داشتنش اشاره می کرد؛ با

حرف هایش، با حمایت هایش و بی گاهش، هی چ زمان جلو نیامد! تا بگ وید؛ من این دختر را برای تمام لحظات

زندگی ام می خواهم! دوست داشتنی که در س ایه باشد، به هی چ دردی نمی خورد! عاشقی و جار زدن آن جسارت می خواهد!

غرق در افکارش است و کیانوش ی ک دل س یر او را نگاهش می کند. خودش را برای هر واکنشی آماده کرده بود، الی سکوت شادی! این نگاه خندان را پای چه باید بگذارد!؟ در این بین صدای گوشی شادی بلند می شود. نگاهی به صفحه آن می اندازد:

- بله ؟

- سلام عمه. کجای ی ؟

زیر چشمی کیانوش را نگاه می کند.

- اومدم کوه..

- با دوستات؟ حامد کارت داشت..

دروغ که حناق نمی شود در گلو بماند!

- اره.. بگو شب بیاد خونه، حرف می زنیم.

خاتون بهتره ؟

دستی به پایش می کشد. هنوز دردک می را احساس می کند.

- اره مادر، زود بیا خونه.

- باشه..

با خدا حافظی آرام ی تلفنش را قطع می کند و خاتون بعد گذشت دو روز حال جسمی اش بهتر است. دکتر به دلیل

عصابش که شدیداً تحت فشار روانی است؛ هشدار داده و قرص ه ای ش را بیشتر کرده است. مرگ ناگهانی پدرش،

همه را از پا انداخت و او را چند سال پیر تر.

با بلند شدن ک یانوش نگاهش را به سمت او سوق می دهد. به طرف چادر می رود و گوجه ها را از نایلکس بیرون می آورد. لیوانش را همان جا بر روی زمین می گذارد و به سمت کیانوش می رود. در نزدیکی او می نشیند و دستانش را دراز می کند:

- بدین به من گوجه ها رو.

سرش را بالا می آورد و خیره در چشمان قهوه ای رنگش لب می زند:

- چشم هاتون قرمز، برید استراحت کن ید.

کیانوش مردانه می خندد و دستی به ته ریشش می کشد:

- نه بابا! شما دقت تو کارت داشتی من بی خبر بودم! ؟ اخم می کند:

- متلک نندا زید!

دست بر روی زان و یش می گذارد و س ری تکان می دهد:

- من عاشق همی ن دقت شدم!

گونه های یش رنگ می گیرد. به خدا قسم او را بلد بود! می فهمید حالش را چگونه تغییر دهد. کیانوش پرده نازک چادر را کنار می زند و داخل می رود .

- پس تا شما یه املت بزنی من یکم بخوابم..دیشب تا دیر وقت سر کار بودم.

شادی سری به نشانه تایید تکان می دهد و مشغول کار می شود.

* * * * *

- ستاره ؟

پرستارش سبد میوه را از یخچال ب بیرون می آورد و در همان حال می گ وید:

- جانم خانم ؟

عینک مطالعه اش را بر روی میز می گذارد:

- از شادی خبری نیست؟

شیر آب را باز می کند و م یوه ها را تک به تک با دقت می شوید.

- نه والا.. حالا چرا انقدر پیگیر شادی هستی؟ خودت که می دونی دیر به دیر سر می زنه بهت.

دمی عمیق می گیرد و دستی به پیشانی اش می کشد:

- دلم تنگ بچه خواهرمه..

بی صدا گریه می کند. ستاره از سکوت ناگهانی متوجه حال فرشته می شود. دست از کار می کشد و به سمت او می رود. صد لی را عقب می کشد و بر روی آن می نشیند.

- الهی قربونت برم. گریه چرا!؟

فرشته به نقطه ای کور خیره می شود:

- موندم بین دورا هی. اگه.. اگه بهش حقیقتو بگم، اونوقت کسری میوفته زندان. پسره احمقم می خواد راه صد ساله رو یه شب بره..

کمی مکث می کند و با آه عمیقی ادامه می دهد:

- اگر.. اگر حقیقتو نگم، اردشیر نمیداره کسری ب یوفته زندان.. اون وقت..

می نالد:

- چی کار کنم ستاره؟ تو بگو!

ستاره مهربان نگاهش می کند و دستش را در دست می گیرد:

- فرشته، با گفتن حقیقت فقط زندگی شادی بهم می ریزی! الان نه فریبایی هست و نه محم دی! از احساسات بگذرو

حق یقتو نگو. اما دروغم بهش نگو!

پلک هایش ترمی شود:

- چی به شادی جواب بدم؟! بگم من کی ام؟ ستاره اندکی در فکر فرو می رود و سپس می گوید:

- بگو از اقوام مرضیه هستی، یا..

اصلاً چیزی که زیاد بهونه!

آب دماغش را بالا می کشد:

- می ترسم.. از نبودن کسری! بدتر از اون وحشت دارم شادی و از دست بدم.

- الان چه تصمیمی گرفتی؟

- نمی دونم! بین منطقی که بین عقل و احساسم جدل راه انداخته؛ فکر می کنم.

ستاره صندلی را عقب هل می دهد و سرپا می ایستد:

- بالاخره با دیدتصمیم خودتو بگیری! الان دوروزی همیشه که از رفتن دایت می گذره.

به سمت آشپزخانه گام برمی دارد می گوید:

- خواهش می کنم عاقلانه درست تصمیم بگیر، اگر فربا و محمد زنده بودن اوضاع فرق می کرد. اما الان...

مواظب باش با اشتباهت زندگی شادی بهم نریزی. کم مشکل نداره اون دختر.

فرشته با صداگریه می کند:

پس تکلیف من چی میشه! من حق ندارم بهش بگم خاله ش هستم؟ نه اینکه یه خدمتکار ..

ستاره به عقب می چرخد:

- فرشته! حتی ممکن با گفتن حقیقت شادی رو از دست بدی! ش اید همه مون اونو از دست ب دیم!
خدا رو چه دیدی، شاید تو زمان مناسب فهمید که تو چه نسبتی باهاش داری! ماه هیچ وقت پشت ابر نم ی مونه، ولی الان با گفتن حقیقت کمر این دختر می شکنه! بعد از مرگ پسر دایت شکسته تر شده. شاهرخ که زندان شاهینم پیش زن حاملش.

فرشته با چشمانی غم آلود نگاهش می کند.

- زمانی حقیقت و بگو که هم شادی توان قبول کردنشو داشته باشه، هم تو هشتت گرو نه ت نباشه!
کسری را می گوید! دستی به چشمانش می کشد و لب م ی زند:

- تلفن بیار ستاره، بیار که من همیشه محروم بودم از ع زیزهای دلم...

**

نمی داند این چند مین سیگاری است که دود می کند. حتی نمی داند چند وقت است که از شنیدن صدای او را محروم شده؟

- با س یگار دود کردنت، نه گذشتت درست میشه و نه شادی بر می گرده.

از گوشه چشم نگاهش می کند:

- گفتم راضی می کنی م ریم، نگفتی؟ عمه اش رو به روی شهریار می ایستد: خودت با دروغ ه ای که گفتم اعتماد شادی نسبت به خودت از بین بردی.

شهریار خودش را بر روی تخت رها می کند. سیگار نیمه سوخته میان انگشتانش دود می شود و خاکسترش در قلبش فرو می رود.

- من دوسش داشتم.. چون یه ملکی بود. فکر می کردم برای من می مونه ..من این رابطه جدی می دونستم!

دست به کمر جلو می آید:

- این رابطه روح دی می دونستی، یا این که شادی بشه مادر بچت؟ خیلی خودخواهی شهریار!

چشمانش را می بندد و با صدای بلن دی ف ریاد می زند:

- من احمق خود خواه نبودم. می خواستمش! به ولله م ی خواستمش!

عمه اش بلند تر از او ف ریاد می زند:

- کی پی؟ دق یقا چه موقع!؟ اگر داداش من گذشته نکبت بار تو رو نمی گفت که تو حرف نمی زدی!

دستش را بر روی شقیقه اش می گذارد و محکم فشار می دهد. حقایق برایش تلخ است!

- شادی کم مشکل داره؟ که تو هم سوار زندگیش بشی. فکر می کنی خبر ندارم تو گند خلاف شاهین تو هم مقصری!؟

دست بردارید از این کارتون!

م ریم پرده اتاق را کنار می زند و نور خورشید چشمش را می زند .

- من.. فقط دوسش داشتم. دیر شد! نزدیک شدنم هدف داشت. اما به روح عمو قسم می خواستمش.

دلش برای برادرزاده اش کباب است.

کاری که شده.. وقتی جوابتو نمیده یعنی چی؟ اعتماد فقط یک بار تو زندگی شکل می گیره، بعد از دروغ، خیانت یا کوفت و زهر مار دیگه، نه اون اعتماد مثل اول م یشه نه اون زندگی!

صدای مردانه اش را ته گلو می اندازد و بر سر عمه اش فریاد می کشد:

- ترس یدم! ترس یدم که از دستش بدم!

- م ریم از صدای ف ریاد او تکان کوچکی می خورد و ج دی تر از قبل می گوید:

- الان داریش؟ با دروغ شادی و کنارت داری؟

منتظر جواب شه ریار نمی ماند و به سمت در اتاق می رود و محکم آن را می کوبد.

گوشی را کنار گوشش می گذارد و ک یف چرمش را روی دست دیگری می اندازد. در پس بوق خوردن ه ای مکرر، تماسش بی پاسخ می ماند. با حرص لب می زند " ل یلا کج ای که جواب منو نمیدی!؟ "

با تنی خسته بر روی صندلی های سبزرنگ فلزی پارک می نشیند. نگاهی به اطراف می اندازد، سپس دمی عمیق می گیرد. دو روز از خواستگاری ک یانوش می گذرد و او تمام پیام ها و تماس ه ایش را بی پاسخ گذاشته است. دو روز می شود؛ که خواب و خوراک بر او حرام شده است. به پشتی صندلی تکیه می دهد و لب می گزد. از اعتراف کیانوش به هیچ کس حرفی نزده. می ترسید او هم مثل شهریار عشقش را به بازی بگیرد. در میان برزخی گیر کرده است، که تنها خودش می تواند زندگی اش را نجات دهد و او هر بار از خودش می پرسد: ازدواج عاقلانه یا عاشقانه؟

با لرزش گوشی م یان انگشتانش دست از فکر کردن می کشد و تند آیکن سبزرنگ را لمس می کند:

_ هیچ معلوم هست کجای ی؟ می دو نی چندبار زنگ زدم؟ ارمین انقدر سرش شلوغه که اجازه یه تلفن جواب دادن به تو نمیده؟

سکوت مخاطب پشت خط باعث می شود گوشی را پای ن بیاورد و با دیدن شماره رند کیانوش، خودش را بابت بی توجهی اش لعنت کند.

با دستانی لرزان گوشی را روی گوشش می گذارد.

_ سلام؛ ببخشید مثل اینکه اشتباهی گرفتم!..

صدای نفس های ش را می شنید:

_ مگر این که شما منو با یه بنده خدای دیگه اشتباه بگی ری و جواب تلفن ب دی!

می خندد و دستانش را جلوی دهانش می گ یرد.

_ من اهل ناز کشیدن نیستم.. با خانواده صحبت نکرد ی؟

چقدر این مرد کم حوصله بود! ذهنش خالی است و اذیت کردن این مرد را دوست دارد!

دخترک لجباز درونش از آن همه گوشه گیری دست برداشته است، انگار!

_ هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!

از آن همه در خفا خندیدن قفسه سینه اش درد می گیرد. کیانوش در گلو می خندد و می گوید:

_ باشه شادی خانوم! فعلا بچرخ تا بچرخیم!

دستی به پایش می کشد و لب می زند:

_ خب..مگه غیر از اینه!؟

گونه های ش رنگ می گیرد و چقدر بی قراری دقایق قبلش با شنیدن صدای او آرام شده است! کیانوش که از حرف ه ای شادی خوشش آمده بود با عشق لب می زند:

_ دلم تنگت بود..

بعد از سکوت طولانی میان او و کیانوش، شادی زمزمه می کند:

_ منم..

_ شادی؟

لب می گزد تا جان می از دهانش بیرون نرود! عاشق شده بود دیگر! تصمیمش عاقلانه بود؟

_ خاطرت برای من عزیز. .

جوابی ندارد.. و می ترسید حرفی بزند که ان چ یزی نباشد که عقلش فرمان می دهد!

و پشت بند حرفش تلفن را قطع می کند. از جایش بلند می شود و آهسته قدم بر می دارد. این مسائل را خوب می فهمد و احساس قلبی کیانوش دلش را صاحب شده است.

اما.. زمانی که کنار شهریار بود، احساس های زیادی را تجربه کرده بود. جدا از دوست داشتن شه ریاری؛ تردید و بی اعتمادی در ذهنش هم یشه پر رنگ تر بود. قدم زنان مسی ر پارک تا خانه را طی می کند و نبود پدرش او را زجر می دهد. در میان راه با یکی از همسایه های قادی می شان سلام و احوال پرسی می کند و این دنیا یک آبرورا به او بدهکار است! کم و بیش حرف و حدیث هایی که پشت سرش را می گویند، به گوشش می رسد و تنها سکوت می کند. کاش کسی معنای آن را بفهمد! کلید را از جیب کاپشن سفید رنگش بیرون می کشد و اوج سرمای زمستان در بهمن ماه است. قبل باز کردن در خانه، به سمت عقب می چرخد و نگاهی به خانه ی حاج ابراهیم می اندازد. خانه ی لیلادیار به دیوار خانه بزرگ حاجی بود. با چشمانی غمگین یاد حرف های او می افتد، که می گفت " همسایه های ما می گفتن مامان محمد علی بعد مرگش، افسرده شده.. خدا بهش صبر بده. خیلی سخته. "

آه می کشد؛ عمیق و طولانی!

با صدای باز شدن درگامی به عقب می رود و مادرک یانوش را در چارچوب درب خانه می بیند. تعجب می کند.

- سلام! شم؟ اینجا؟

- سلام ع زیزم، خوبی ؟

با نوک انگشتانش دستی به پیشانی اش می کشد و مهربان می گوید:

- به خوبی شما...

با صدای عمه اش که پشت سر فهیمه خانم قرار دارد؛ نگاه از صورت خندان و مهربان مادر کیانوش می گ یرد.

- خانم طهماسبی جان بزرگواری کردید..

فهیمه خانم چادر مشکی رنگش را به دندان می گیرد:

- خواهش می کنم، پس منو بی خبر نذارید..

مهشید دستانش را بالا می آورد و بر روی چشمانش می گذارد:

- به روی چشم..

فهیمه خانم به سمت شادی می آید و پیشانی اش را م ی بوسد:

- خداحافظ عزیزم..

نصفه و نیمه لبخن دی می زند و زمزمه می کند:

- به سلامت..

جلوی در می ایست د و مسی رفتن ای ن زن را دنبال می کند. گوشی را از کیفش بیرون م ی آورد و صفحه اش را لمس می کند. انگشتانش را ماهرانه حرکت می دهد و برای کیانوش می ن ویسد:

« بالاخره کار خودتو کردی؟! »

صدای مهشید خط می اندازد بر روی افکارش.

- تا کی می خوای اونجا یه لنگه پا بمونی؟ بیا تو یخ زد ی.

سری به نشانه " باشه " تکان می دهد و داخل می شود. با صدای پ یامک گوشی صفحه را باز می کند.

« مگه منتظر چیز دیگه ای بودی؟ »

از پله های ح یاط بالا می رود و به سمت پایین خم می شود و بند کفش ه ایش را باز می کند؛ و در همان حال جواب او را می دهد.

« فکر نمی کنی یک م زود باشه؟ »

پیامش را می فرستد و کمرش را صاف می کند. دستش را بر دست گیره درب می گذارد و به سمت پایین می کشد. داخل خانه شده؛ و با نگاه طوفانی مهشید رو به رو می شود.

زیر لب سلامی می دهد و عمه سرش را به نشانه ی پاسخ سلامش، تکان می دهد:

- علیک سلام!

به سمت مبل اشاره ای می کند و می گوید:

- بیا بشین اینجا. ب اید حرف بزنیم.

کیفش را روی زمی ن می گذارد و دکمه پالت ویش را باز می کند. گوشی که م یان انگشتانش می لرزد؛ صفحه اش را روشن می کند و یک پیام از کیانوش دارد.

« شب حرف می زن یم »

دمی عمیق می گیرد و با آرامش تلفن همراهش را روی کانت می گذارد .

پالتویش را آویزان چوب لباسی م ی کند و با قدم ه ای آرام به سمت عمه اش می رود.

پایش درد می کند و رفتن به مطب دکتر را پشت گوش م ی اندازد.

بر روی مبل می نشیند و پایش را به سمت جلو دراز می کند. مهشید نگاهش می کند و با عصبانیتی که س عی در کنترل

آن دارد می گ وید:

- مادرک یانوش اینجا بود..

لب می زند:

- دیدم!

عمه اش تنش را جلو می کشد و می گ وید:

- تورو برای پسر شون خواستگاری کرده!

- منم تازه فهمیدم..!

مehشید پوزخندی می زند:

- پس خبر داشتی؟! نمی دونم کج ای تربیت تو کم گذاشتم که بایه پسر غ ریبه حرف می زنی!

سرش را پا این می اندازد. خط قرمز ه ای او را می داند.. این زن جای مادرش است!

- عمه ؟

با حرصی آشکار می گوید:

- هیچی نمی خوام بشنوم! تا کجا پی ش رفتید حالا!؟

مehشید لحظه ای از حرفی که نا خواسته بر زبان آورده، پش یمان می شود؛ اما دیگ رف ایده ای ندارد.

شادی با منظور حرف عمه اش خونش به جوش می آید و با ناراحتی می گوید:

- ای ن حرف یعنی چی عمه؟! یعنی چی که تا کجا پیش رفت ید؟! اخه اینم حرفه که می زنید، اونم به من! ؟

دسته مبل را چنگ می زند و ادامه می دهد:

- چطور اون موقع ی که با همین کیانوش راه دادگاه و پاسگاه می رفتم؛ برای اثبات بی گناهی داداشم اون موقع چ یزی

نگفتید؟ چطور اون زمانی که هم زندگی می چرخوندم هم پول سیسمونی جور می کردم حرف ی نزدید؟! خون شما باید

زمانی جوش می اومد که بچه ی داداشت من و احساسمو بازی داد! برای بچه ای که اردشیر خان حق ملاقات بهش نمیده...

حرفش را ادامه ن می دهد و دستی به پیشانی اش می کشد. لعنت به تو شهر یار! مهشید مبهوت لب می زند:

- چ...چی؟! شهر یار چی کار کرده؟! پوزخندی می زند:

- مهم شهر یار نیست! مهم احساس بازی خورده من نیست! اون چیزی که منو اذیت می کنه قضاوت ه ای شماست. با من حرف از نگرانی و دوست داشتن نزنید! هی چ کدوم از شما تو بدت رین شرایط زندگی یه زنگ نزنید!

مهشید از حرف ه ای شادی پ ریشان شده است و نمی داند غصه حرف ناخواسته اش را بخورد ، یا شهر یاری که باز ...

خاتون در اتاق را باز می کند و هول زده می گ وید:

- شادی مادر، چی شده ؟

می ایستد و با صدای که بیشتر شبیه یک ف ریاد است می گوید:

من با کیانوش ه یچ جا پیش نرفتم. اونقدر تو سن بیست و دو سالگی د و یدم؛ که واقعا خسته ام عمه! پس درد منو با ای ن حرفا بیشتر نکن..

با پایی که سنگین شده است آهسته آهسته قدم بر می دارد و از پله ها بالا می رود.

در را باز می کند و پا برهنه به داخل بالکن می رود، صندلی را عقب می کشد و سپس بر روی آن می نشیند. دستش را زیر چانه می گذارد و خیره به گلدسته ه ای مسجد محل، به این موضوع فکر می کند؛ مشکلات در زندگی شبیه بهم است! اما نوع آنها متفاوت است. ما همان انسان ه ای دیروز هست یم. کمی پریشان تر، کمی غمگین تر و... کمی عاشق تر! مشکلات و دغدغه ه ای روزگار، همان بیگانه بودن ما با احساس ه ای گوناگون است. ما هنوز همان انسان ه ای خوب و مهربان هستیم! با همان مشکلات... با همان دلوپسی ها..

و در این م یان تنها احساس ما غریب تر شده است!

صد ای باز شدن در را می شنود و اندکی بعد گرمای دست خاتون را بر روی شانه اش احساس می کند و شادی به این فکر می کند؛ یک هفته ای از نرفتنش بر مزار پدرش می گذرد.

- شادی مادر؟

نگاهش را با مکت از تصویری رو به رویش می گ یرد و لب می زند:

- جونم خاتون؟ کنارش می نشیند:

- چرا با عمه ات بحث کردی؟

دهان باز می کند تا چیزی بگ وید که خاتون اجازه نمی دهد!

می فهمم. حرف مهشید درست نبود!

ولی تند رفتی مادر...

دوست دارد که بگ وید از حقش دفاع کرده است؛ اما حرمت ها سکوت را روی لب ها ییش مهر می کند و او با بغض و تنش های که بر در و دیوار احساسش، تا زیانه می زند بی صدا در خود می گیرد.



* * * * *

ساعت از نیمه شب گذشته و گوش های او همچنان منتظر یک صدای مردانه است. بر روی تخت دراز می کشد و چشمانش را می بندد. با صدای زنگ گوشی سریع نیم خیز می شود و آن را از کنار دستش بر می دارد. شاهین است! با تعجب نامش را زمزمه می کند و آیکون سبز رنگ را لمس می کند.

- سلام ایجی

- دوباره سر روی بالشت می گذارد.

- سلام شاهین. خوبی؟ الهام خوبه؟

- خوبم، الهامم سلام می رسونه.

با نوک انگشت شصت و اشاره پشت پلک هاییش را نوازش می کند. سوزش عجیبی دارد.

- سلامت باشه..

- شادی؟

- جانم؟

- راستش..

می فهمد! او برای احوالپرسی به خواهرش زنگ نمی زند.

- چقدر واریز کنم؟

- شاهین رقم را می گوید و چشمان شادی از تعجب گرد می شود!

- چه خبره!؟ من همچین پولی ندارم که! از سهم بابا تو کارخونه هر ماه تو حساب من پول واریزم یشه..

- من لازم دارم!

- شاهین! مگه تو سرکار نمیری؟ برادرش با مکث طولانی می گوید:

- نه!

هول زده درج ایش می نشیند. بلند و نگران می گوید:

- چی؟ شاهین معلومه چی میگه!؟ مگه تو کارخونه بغل دست حامد کار نمی کنی؟ با صدای فریاد شاهین حتی خم

به ابرو نیاورد. ب اید اخلاقش را درست کند!

- نه! انقدر نپرس. واریزمی کنی یا نه؟

لعنتی الهام نیاز به مراقبت داره. خرج های اینجا دو برابر شهرستان!

با صدای زنگ خانه حالش آشفته می شود.

- صبر کن ببینم. انقدر برای من فلسفه نباف! من تا نفهمم چرا اخراج شدی یه قرونم کف دستت نمیذارم. الهامم

بردارب یار اینجا. خودم باهمین پایم ریضم ازش مراقبت می کنم.

تلفن را بی هیچ حرفی قطع می کند. برادر احمقش فکر می کند او سرگنج نشسته است! دارایی های شان مگه چقدر بود!؟ نه آنقدر ثروتمند بودند و نه آنقدر نیازمندند. قبل از این که از تخت پ این بیاید در اتاق باز می شود و حامد را در چارچوب در می بیند. با لحن تن دی که از عصبانیت در آن ه ویدا است، می گوید:

- اینجا ادم زندگی می کنه. بی صاحب نیست که بدون در زدن می ای تو اتاق!

حامد با دلتنگی نگاهش می کند:

- نه بابا! نمی دونستم! مگه فرشته ها ادمم میشن؟

به محبت عم ویش لبخندی می زند و از لحن تندش خجالت می کشد. بی ربط می گ وید:

- خوبی؟

- از احوال پرسید ه ای شما!

ناخواسته یاد کیانوش می افتد. یاد شوخی ه ای که در صراحت کلام طنز است اما عمق آن حرفی، منظوری، پنهان شده است. سرش را پایین می اندازد.

- می دونی که چقدر کار رو سرم ریخته..

پس نیش نزن با حرفات!

حامد شرمنده جلو می اید:

- خب حالا، ت یریب غم بر ندار!

نیمچه لبخند می زند و ناگهان یاد اخراج شاهین می افتد. به صندلی میز ایش اشاره ای می کند و می گ وید:

- راستی... بشین؛ باید حرف بزنینم.

حامد دستی به تیغه بینی اش می کشد و بعد از نشستن با خمیازه ای بلند می گوید: - طولانی نباشه ها! من خستم. فقط دلم تنگت بود.

چشمانش را با ریک می کند:

- اره جون خودت! من که می دونم خاتون گفته بی ای بالا!

یک دستی می زند و حامد با صدا می خندد .

- خب حالا کارت چیه ؟

دمی عمیق می گیرد و بوی ادکلن مارک دار عم ویش، زیر بینی اش می زند.

- شاهین زنگ زد.

همین یک جمله باعث می شود اخم های حامد عمیق تر شود.

- می گفت اخراج شده!

صدا ایش چرا می لرزد؟!

- از کارخونه رفت، ولی کسی اخراجش نکرد!

یکه می خورد:

- واه! یعنی چی! ؟

حامد با زبانش لب های خشک شده اش را خیس می کند:

- یعنی چی نداره... نمیخواست بمون ه می ایستد و خیره در چشمان شادی می گوید:

- بهتره بری چراشوا از خودش بپرسی

س ریع از تخت پائین می آید و مچ دستش را می گ یرد.

- اگر قرار بود شاهین از حماقت بگه، همون موقع می گفت .یه جای کار می لنگه که حرف نزده!

با چشمانش اشاره ای به صندلی می کند و می گوید:

- بشین و تعریف کن.

حامد کلافه مچش را از دستان او آزاد می کند.

- بسه شادی. من دیگه حرف نمی زنم! بی خود تلاش نکن!

پشت بند حرفش سریع از اتاق خارج می شود. بی حوصله موه ای رها شده اش را با کلیپس بالای سرش جمع می کند.

زیر لب زمزمه می کند:

- خدا یا باز چه مص یبتی تو راه ؟

با صدای زنگ تلف ن همراهش بی توجه به شماره با عصبانیت جواب می دهد:

- گفتم تا نفهمم چه خبره یه قدم برات جلو نمیرم!

- به خدا بد نیست قبل اینکه گوشی و جواب ب دی به صفحه اش نگاه کنی! ج ای دوری نمیره ها!

دهانش باز می ماند. بدتر از این نمی شود!

- ای و ای! شم ای که!

کیانوش با صدا می خندد.

- می خواستی کی باشه ؟ دستی به پیشانی اش می کشد:

- هیچ کس. شرمنده.

- دشمنت..

بعد از یک مکث طولانی کیانوش ادامه می دهد:

- خب، بگذریم. قرار بود حرف بزنیم.

شادی سکوت می کند. به این موضوع فکر می کند؛ که چقدر احمقانه عاشق شه ریار شده بود!

کیانوش بی مقدمه می رود سراغ اصل مطلب:

- اگر من میگویم زود بیایم خواستگاری، فقط به خاطر این که نمی خوام انتظار زیاد بشه .

می فهمم که هنوز سال پدر تون نشده. من فقط قصد داشتم تا اون زمان خانواده ها باهم بیشتر آشنا و من هم

خلقیات تو رو بهتر بشناسم. ه مین!

حرف ه ای عاقلانه کیانوش لبخند را مهمان لب های شادی می کند.

- درسته... فقط!

با کنجکاو ی می پرسد:

- فقط چی!؟

- یکم به من فرصت بده تا با خانواده م صحبت کنم.

با شنیدن این جمله، نگرانی در عمق نگاه کیانوش موج می زند و در حالیکه سرش را پا ین گرفته و با گوشه لباسش خودش را مشغول می کند و نفس عمیق می کشد. تا شادی متوجه اندوهی که در کلامش است نشود، می پرسد:

- گفتم با خانواده م حرف می زنم!

شادی تعجب می کند و می گ وید: - بله! درست شنید ید، چطور مگه؟

کیانوش از جا برمی خیزد و ک یف پولش را درون جیب کتش می گذارد و همانطور که. از اداره ب یرون می رود و سوار ماشی ن می شود؛ با احساسی که در عمق کلامش جاریست به او می گوید:

- میشه اینقدر با من مثل غریبه ها حرف نزنم؟ م یشه مثل من صادقانه بدون اما و اگر باهام حرف بزن ی؟

شادی پوزخندی م ی زند و می پرسد:

- متوجه نشدم! مگه الان ما داریم چطوری حرف می زنیم؟

کیانوش کلافه و سردرگم جملات را درون ذهنش پس و پیش می کند تا بتواند کلمه ای را به زبان بیاورد که نهایت احساس و عشقش را نسبت به شادی ابراز می کند.

بالاخره موفق می شود و می گوید:

- م ی دونستی دوست دارم!

لبخند زیبای از شدت هیجان و ذوق گوشه ی لبه ای شادی نقش می بندد، آنگاه با ملایمتی که به ریت م صدایش، جلوه می بخشد می گوید: - میدونم.

می ایستد و به سمت پنجره اتاقش می رود. پرده را کنار می زند.

کیانوش ادامه می دهد:

- اینم م ی دونی که اگه دنیا مخالف ما شد بازم تلاش می کنم که تو رو به دست بیارم؟

شادی سرش را به علامت تأیید حرف کیانوش تکان می دهد و زیر لب با ناز می گوید: - میدونم

کیانوش نمی داند باید چه کار کند تا این حجم از احساسی که در قلب عاشقش طغیان کرده را لب ریز کند و به او ثابت کند که برای داشتن عشقش از همه چیز و همه کس به سادگی می گذرد تا او را داشته باشد. دوست داشتن همین بود دیگر!

احساس عاشقانه و ناب کیانوش باعث می شود گرم ای حسی در رگهای احساس شادی شروع به دیدن می کند و تپش های ایش را به شماره شدن وادار می کند.

طوری که با همان دلهره می پرسد:

- کیانوش!

کیانوش با عشق می گوید:

- جانِ ک یانوش ؟

- قول می دی هی چ وقت منو ترک نکئی! قول می دی دوستم داشته باشی و بدون هیچ چون و چرایی تموم احساساتتو فقط بر ای خود خود من خرج کنی!

کیانوش با تعجب می پرسد: مگه غیر از اینه! من ب اید چی کار کنم که تو بفهم ی که می خوامت.

شادی به ح یاط خانه خیره می شود و آرام زیر لب زمزمه می کند:

- فقط صادق باش باهام!

آب دهانش را با صدا پا ین می فرستد. ناخواسته خاطراتش با شه ریار را مرور می کند.

- شادی ؟

با صدای ضعیفی می گوید:

- جانم ؟

- خاطرت برام خی لی عزیزه. این فکرا رو از سرت دور کن.

چشمانش را می بندد و بعد از خداحافظی آرامی گوشی را قطع م ی کند. کاش همانی باشد که می گوید!

چادر مشکی روی شانه هایش می افتد و دستانش را بر روی م یز می گذارد. شاهرخ را بعد از گذشت چند ماه می تواند ببیند. به افراد حاضر در جمع ملاقاتی های زندان نگاه می کند. صدای باز شدن درب فلزی اتاقک باعث می شود حواسش جمع شود. صندلی را عقب می دهد و می ایستد. ناباورانه شاهرخ را نگاه می کند. دستش را جل وی دهانش می گذارد. چشمانش از تعجب گرد می شود. برادرش ش بیه چند ماه قبلش نیست!

شکسته تر شده است.

- شاهرخ!

برادرش جلو تر می آید:

- شادی؟

بغض می کند. چه کسی گفته است مرد هاگ ریه نمی کنند! دروغ گفته اند! پلک های خیسش نشان می دهد این چند ماه بسیار سخت گذشته است. با دستانی، دست بند به دست می نشیند.

شادی سرش را پایین می اندازد. جوانی برادرش هیچ زمان بر نمی گردد.

- خوبی؟ شاهین خوبه؟ کی پیشته؟ پول داری؟

نفسش تنگ می شود. چادر را تا پیشانی جلو می کشد.

- خوبیم داداش. همه خوبیم...

- پول داری؟

- اره بخدا. همه چی هست..

زمان کم است و حرف ها بسیار...

زیر لب زمزمه می کند:

- خب خیالم راحت شد.

با شرمندگی نجوا می کند:

- تو بگو داداش..

تکیه به پشت صندلی با صدای آرامی می گوید:

- از چی بگم؟ از فضای مزخرف زندان؟ یا از برزخی که توش گیر کردم؟

- تقصیر من بود...همش تقصیر ..

میان کلامش می آید:

- نه! مقصر خود احمقم بودم. روز دعوا خون جلوی چشم هامو گرفته بود. من..نتونستم خودمو کنترل کنم و خب ...

ولش کن این حرفا رو. از خودت برام بگو.

از تهدید های محمد علی چیزی نمی گوید، از برق چاقوی ی که در جیبش هم بود!

لبخندی می زند و اشک دور چشمانش حلقه می زند.

- چی بگم داداش!؟ از سختی زندگی بگم یا از اذیت ه ای شاهین! ؟

- ای ن پسره ادم نم یشه! ذاتش خراب ه احم می کند:

- برادرت. این چه طرز حرف زدنه! ؟

سکوت می کنند و از یک دیگر چشم م ی گیرند. شادی نمی داند حرف دلش را از کجا و چطور شروع کند.

- شاهرخ ..

زمزمه وار صد ایش می کند .

- بحث نکن. من از دعوا فراری ام. حرف بزن. دلم تنگت بود ابجی کوچیکه.

« فقط پنج دق یقه فرصت دا رید. لطفا عجله کنید» صد ای سرباز

خط قرمزی بر افکارش م ی کشد.

چه امروز و چه روز دیگر؛ اول و آخر که باید بگوید!

- خب، چطور بگم..داره برام خواستگار میاد.

- کیه؟ چی کارس؟ شرایط زندگی ما رو می دونه؟ به این زودی ها اعتماد نکنی!

چپه مي گيرد! نگران و آشفته است. مسئوليت ه اي زيادي بر شانه ه اي ظريف خواهرش سنگيني مي کند.

آب دهانش را به سختي پاين مي فرستد:

- غريبه نيست. اشناس!

شاهرخ گ يچ و گنگ خواهرش را نگاه مي کند.

- چرا دو پهلو حرف مي زني؟ کيه خب؟ سرش را پاين مي اندازد.

- رفيقت... کيانوش!

- چي؟

صد اي چي کشدار او لرزي را بر تن شادي مي نشاند. بار سنگيني را از دوشش بر داشته اند، انگار!

شاهرخ احساس خفگي مي کند. يکباره مي گويد:

- همين.. کيانوش خودمون؟

شادي ناخواسته لبخند محوي مي زند:

- مگه به غير از کيانوش، رفيق ديگه اي هم داري؟

برادرش لحظه اي سکوت مي کند و سعي مي کند تعصب هاي کور، کورانه منطقش را در دست ننگ يرد. چه بايد کند؟! دمي عميق مي گيرد و نمي خواهد زندگي خواهرش را خراب کند! اين آمدن و گونه هاي رنگ گرفته اش را؛ به پاي علاقه اي که بي نها شکل گرفته، مي گذارد.

- هر چي نظر خودت باشه، منم بهش احترام ميذارم.

شادي درد مندانه مي گويد:

- شاهرخ! من..

دستان بسته اش را بالا می آورد:

- نمی خوام کیانوش هم بشه محمد علی دوم! هر چی که تو بگی منم قبول می کنم. به کیانوش اعتماد دارم. منم همه
خوره پ ای انتخابت و ایم یستم.

« وقت ملاقات تمومه »

به سختی صندلی را عقب می دهد و می ایستد.

- خدا حافظ شادی.

پشت بند حرفش اضافه می کند:

- راستی، به بقیه هم بگو بر ای ملاقات میان اینجا. من هیچ کسو نمی تونم ببینم. نمی خوام که ببینم...!

تنها نگاهش می کند. حرفی بر ای گفتن ندارد. رفتن شاهرخ را تماشا می کند. هم به او حق می دهد و هم به زندگی اش، که حق تصمیم گرفتن دارد. شاید بر ای شاهرخ سخت باشد اما بر ای او سخت تر است! چقدر خوب است که برادرش او را درک کرده و سر دو راهی ره ایش نکرده است. با گام هایی آهسته به سمت خروجی می رود و به این فکر می کند؛ تنها ب اید با عم ویش و اردشیر خان صحبت کند! ب اید آدمها یاد بگ یزند، که هر کسی قادر است خودش بر ای آینده اش تصمیم بگیرند. اطرافیان مسئول یت دارند، تورا از بد و خوب اتفاق های پیش رو آگاه کنند. و در پایان این توهستی که تصمیم می گیری و می دانی که چه چیزی به صلاح و ضرر توست.

(پایان فصل سوم)

(شروع فصل چهارم)

بدنش یخ کرده است. حرف های دکتر اکو وار درگ یج گاه سرش شروع به تیر کشیدن می کند .

- اوضاع پات اصلا خوب نیست شا دی. باید از این به بعد تحت درمان باشی.

قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود و از خدای خودش می پرسد: چرا الان؟! بیماری اش آنقدر قوی نبود، جزء چند ماه گذشته که بدنش با هر شوک واکنش نشان می داد. چرا سلام تی اش را ته ل یست زندگی اش قرار داد؟! کاش بیشتر به خودش اهمیت می داد...

- من الان باید چی کار کنم؟! من ... من نمی دونستم. .

با دستانش چهره اش را می پوشاند:

- و ای خدای من.. چرا الان! ؟

دکتر لب می گزد. کم نبودند بیمار هایی که ام اس داشتند و اوضاع شان از او بدتر بود!

خودکارش را روی میز می گذارد و ادامه می دهد:

- شادی جان، اروم باش! از این به بعد دارو های بیشتری باید مصرف کنی. سعی کن بیشتر از عصایی که داشتی استفاده کنی. به پات فشار نیار.

نباید اجازه ب دی سلامتیت بیشتر از این به خطر بیوفته. در ضمن..

لب های رژ خورده اش را ترمی کند:

- اخر هفته ها بای د بیای مطب. تا امپولی که داخل نسخه می ن ویسم و مصرف کنی. برای سلامتیت بهتره.

در تاید حرف دکتر سری تکان می دهد. همیشه سعی کرده است در برابر مشکلات یک دختر قوی باشد. اما هر انسانی، لحظه ای از زندگی در برابر مشکلات کم می آورد! از خدای خودش می پرسد " چرا من!؟".

پرستاری از الهام و پول سیسمونی بچه ای که در راه است؛ کمرش را خم کرده. آن هم در این گرانی! مگر از سود کارخانه چقدر پول به حسابش واری می شود؟! که این چنین خرج زندگی می دهد ...

می ایستد و به آهستگی به سمت می زدکتر می رود. نسخه را از دستان او می گیرد.

- ممنون خانم دکتر ...

دکتر سری تکان می دهد و شادی راه خروج را در پیش می گیرد. ک یانوش م ریضی اش را می داند. اما هشدار ه ای دکتر تنش را می لرزاند. دوی نی هایش هم در این اوضاع آشفته، بیشتر از ه همیشه اذیتش می کند.

با صدای لیلا سرش را بالا می آورد:

- شادی؟ چی شد؟ دکتر چی گفت؟

دست رف یقش را می گیرد و با صدای ضعیفی می گ وید:

- بیاب ریم لیلا...

دستش را پس می زند:

- و ایسا ببینم. م یگم چی شده!؟

صدایش ب پیش از حد بالا رفته است و نگاه خیره چند نفر را احساس می کند. انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد.

- هیس! داد نزن ب بینم. چاله م یدون که نیست. بیاب بریم بیرون بهت توضیح م یدم.

قانع نمی شود و می خواهد حرف ی بزند، شادی اجازه نمی دهد. دستش را می گیرد و از مطب خارج می شوند.

- وقتی یه حرفی می زنم گوش کن.

لیلا با لجبازی راهش را سد می کند:

- خیلی خب! الان اوم دیم بیرون. حرف بزن بهم بگو چی شده!؟

چقدر خوب است که لیلا را در کنارش دارد. وجودی که رفیق همیشه در زندگی لازم است!

برای اوپی که حرف هایش را نه می تواند به خاتون بزند و نه عمه اش!

لیلا بازوی شادی را می گیرد و به آرامی تکانش می دهد:

- چت شده شادی؟ بخدا داری نگرانم می کنی.

لبخند محوی می زند:

- چی بگم بهت؟! از کجا بگم؟! از بدتر شدن اوضاع بیماریم؟ یا شاهینی که اذیت هاش بیشتر از قبل شده؟

پشت بند حرفش آه می کشد. ل یلا مبهوت نگاهش می کند و دستش را جلوی دهانش می گیرد.

خدایا خوشبختی ه ای این زندگی گم شده است! خودت راهی نشان بده!

صدای زنگ گوشی لیلا باعث می شود حرفش را قطع کند.

- جانم ارمین؟

با مکث طولانی نگاهش را از شادی می گیرد.

- باشه.. پس نیم ساعت دیگه منتظرت می مونم.

رفیق شفیقش کلافه لب می زند:

- اینم از این. هم یشه خدا با ید دی ربرسه.

لبخندی می زند:

- چی شده مگه!؟

شانه اش را بالا می اندازد

- میگه مشتری زیاد شده، نمی تونه سجاده و دست تنها ول کنه.

قدمی برمی دارد و از مطب دورتر می شود.

- بیا ب ریم اونجا تا حرف بزنیم.

شادی مسیر انگشت لایلا را دنبال می‌کند و می‌رسد به فضای سبز کوچکی که در این نزدیکی است.

دمی عمیق می‌گیرد و همانطور که برای کیانوش پیامی می‌فرستد شانه به شانه لایلا قدم برمی‌دارد.



- باید ببینمت کیانوش..

گوشی را داخل کیفش می‌اندازد و لحظاتی بعد روی یکی از صندلی‌های فلزی سبز رنگ می‌نشیند.

پاهایش را به سمت جلو دراز می‌کند.

- خب... دکتر چی گفت!؟

سرش را پایین می‌اندازد. ناراحت می‌شود و در خودش فرو می‌رود.

- چی می‌خوای بگه!؟ گفت اوضاع پام خوب نیست. بدبختی پشت بدبختی..

لایلا ناراحت می‌شود. بغض می‌کند...

- بمیرم برای دلت. چی کار کنیم الان؟

دمی عمیق می‌گیرد. او روزهای بدتر از این را پشت سر گذاشته است..

- هیچی، یه قرص دیگه به دارو هام اضافه شده و تجویز و هشدارهای دکترم بیشتر...

لایلا بانوک انگشتانش شقیقه اش را ماساژ می‌دهد و نجوا می‌کند:

- قبلاً یک بار از مهشید جون شنیده بودم بیماری ام اس تو خانواده مادری تری بوده اما...

میان کلامش می‌آید:

- درست گفته. اما منشأ اصلی بیماری حرص خوردن بی ش از حد، عصبی شدن و خیلی از دلایلی که گفتنش الان برای من سودی نداره!

- می خوامی به حاج بابا بگم با شاهین صحبت کنه؟! ش اید سر عقل اومد این بی غیرت!

می ایستد.

- نه! نمی خواد در این باره چیزی به کسی بگی. برو خونه و وانمود کن که هیچ اتفاقی نیفتاده. طوری رفتار کن که انگار، نه انگار یه شادی نامی فدای خانواده شده! فدای حماقتش!

می خواهد از هر کجا که او را یاد خاطرات تلخش می اندازد، برود.

- کجا میری الان!؟

- یه جایی زیر اسمون خدا..

رفیقش سماجت به خرج می دهد

- خب ای ن جایی که میخوای بری اسم نداره!؟ همانطور که به آرا می قدم بر می دارد، می گ وید:

- چرا داره! میرم پیش کسی که آغوشش مثل مسکنه!

لیلا با صدا می خندد:

- پس خوش بگذره..

زیر لب ناسزا می بارش می کند و راهش را ادامه می دهد. صدای پیام ک تلفن همراهش را می شنود. آن را از کیفش بیرون می آورد و صفحه اش را روشن می کند.

- مشتاق دیدارم ستاره سهیل!

* * * * *

دکمه‌ی پالت ویش را باز می‌کند و موه‌ای مشکی رنگش را به پشت گوش‌هایش هدایت می‌کند. هفته‌ی پیش بود؛ که با سخت‌گیری‌های عمه‌اش و شرط‌های عجیب پدر بزرگش مراسم خواستگاری به خوشی ختم شده بود و همان جا صیغه کوتاه مدتی بین او و کیانوش خوانده شده بود.

لباسش را به چوب‌لباسی آویزان می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. نگاهی به ساعت مشکی رنگ خانه می‌اندازد. دقیقاً دیگریانوش به خانه می‌رسد. کلید خانه‌اش را فردای محرمیت‌شان به او داده بود؛ تا برای رفت و آمد و جا به جایی وسایلی که برای خانه خرید می‌کنند، هیچ مشکلی نداشته باشد. به سمت آشپزخانه می‌رود. کابینت‌های سفید و فضای دل‌باز آن، خانه‌اش را زیبا تر کرده است. پنجره‌ای که نزدیک سینک ظرفشویی قرار دارد، باز می‌کند و افکارش سر می‌خورد حوالی حرف‌هایی که می‌خواهد بزند. نمی‌تواند جای کیانوش تصمیم بگیرد. باید با یکدیگر صحبت کنند. در این مدت علاقه‌اش به او بیشتر شده است. کیانوش با مرد‌های اطرافش فرق می‌کند. دستمال‌گردگی‌ری را از داخل کابینت بر می‌دارد و آن را زیر شیر آب می‌گیرد. با صدای باز و بسته شدن در به عقب می‌چرخد. همانطور که از آشپزخانه خارج می‌شود دستمال نمناک شده‌اش، روی کانتینر می‌گذارد؛ او را در چارچوب در می‌بیند. دستانش را به بغل باز می‌کند و خودش را در آغوش مردانه او پرتاب می‌کند.

کیانوش با جسمی خسته تن شادی را به خود فشار می‌دهد. برای او خیلی سخت است، که در برابر این همه جذابیت مقاومت کند.

- حیف که تازه بله رو گرفتم، وگرنه می‌دونستم این همه ناز و کرشمه رو چی کار کنم!..

دست خودش نبود، لبخند بی‌اراده روی لب‌های شادی می‌نشاند. نگاه‌شان به یکدیگر گره می‌خورد. قلب دخترک همچون گنجشکی بی‌بال و پر بال می‌زند.

با تمام عشقی که به او دارد نجوا می‌کند:

- خسته نباشی..

احساس دوست داشتن کیانوش در دلش جان دوباره می گیرد. بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند. سرش را عقب می کشد و همانطور که شادی را در آغوش گرفته می گوید:

- چه عجب! افتخار دادید! بابابزرگت نگفت چرا داری میری پیش شوهرت!؟

شادی در برابر نی ش و کن ایه ه ای او سکوت می کند. ادامه دادن این بحث تنها جنگ اعصاب به همراه دارد.

بازویش را می گ یرد:

niceroman.ir

- نمی خوای تو حرفات و تو کارات یه تجدید نظر کنی!؟

کیانوش با عشق نگاهش می کند. کتتش را از تنش ب یرون می آورد و آویزان چوب لباسی می کند. دلش تنگ بود و کن ایه ای که در حرف ه ایش به چشم می خورد؛ دست خودش نبود.

- چه قدر دلم برات تنگ شده بود!

این صدا برای شادی تک و خاص است. احساسی مانع می شود تا خود را مشتاق نشان دهد. دوست دارد در جواب ک یانوش بگ وید " نه به اندازه من! "

با یاد حرف ه ای دکتر ناراحت می شود. دغدغه ذهنی اش و افکار منفی، لذت زندگی در حال را از او گرفته است. خیره در چشمان ک یانوش می گ وید:

- شام خوردی؟ بای د با هات حرف بزنم..

نگران می شود:

- چیزی شده شادی؟ داری نگرانم می کنی.

هول می شود:

- نه، نه! چیز مهمی...

مکث می کند. ب اید حق یقت را بگوید:

- یعنی خب، هست ..

کیانوش به سمت آشپزخانه اشاره ای می کند و می گوید:

- پس تا تو یه چای تازه دم بریزی، منم لباسمو عوض می کنم و میام.

کنار یکدیگر روی مبل های طوسی رنگ خانه نشسته اند. دوست ندارد موقع حرف زدن در چشم ه ای کیانوش خیره شود. نمی داند این ترسی که بیخ گل وی ش را گرفته و با تمام بی رحمی فشار می دهد؛ از کجا پیدا شده است!؟

سکوت میان آنها کشدار می شود تا زمانی که هر دو، لیوان های خالی چای را روی میز می گذارند. درک بالای کیانوش را دوست دارد. مردی که عاقلانه رفتار می کند؛ اما... اخلاق های خاص خودش را دارد! هی چ آدمی در دنیا بی عیب نیست و چیزی که ما انسان ها را به کنار یکدیگر بودن دعوت می کند، شباهت معیارها و احترام به تفاوت ها است.

کیانوش خیره نگاهش می کند:

- شادی؟

دمی عمیق می گیرد:

- کم آوردم. از دست بقیه، از دست خودم!

از کارهای برادری که منو دق مرگ کرده و موقعی هم که بهش نیاز دارم نیست! من دیگه نمی دونم چه کاری درست است چه کاری غلط!

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- فقط اینو می فهمم، تو این درست و غلط بودن سلامتی روانی و جسمی من فدا شده!

من نمیست، ولی الان نمی دونم که ناراحت بشم و بکشم کنار!؟ یا اینکه و ایسم و ببینم که شاهین روز به روز با بهونه های بیشتر منو دق میدهند..

کیانوش در سکوت نگاهش می کند. شادی روی پایش می زند و خنده ی دیگ ری روی لب های ش مهمان می شود:

- اخر همه این ندونستنا، شده این!

همون م ریضی که تو بهش م یگی؛ کنار اوم دی باهاش!؟ نه فقط تو... آدم ه ای قبل تو ام این سوال و پرسیدن. همون بار اولی که وقتی قرص های رنگا رنگ منو می دیدن..

یکی برای این مری ضی لعنتی، یکی برای معده ی عصبی من ...

اشک ه ای که کاسه چشمش را پر و خالی می کنند. کیانوش با ناراحتی دستش را به سمت او می برد.

- کیانوش، تو که اوضاع منو می دونی...

کم از دست شاهی ن مصیبت نکش یدم. کم جنگ اعصاب نداشتیم تو خونه مون..

آب دهانش را با صدا پائین می فرستد:

- اینارو نمی گم که دلت بسوزه. دارم می گم که وضع منو بدونی.

با کف دست به قفسه سینه اش می زند:

- ای ن منم! یه دخت ری که تا چشم باز نکرده مشکلات آوار شده روی سرش. من آدم خوب داستان ن یستم! چون منم به این روزگار ضربه زدم.

همه ی این حرفا گفتم؛ که بفهمی من اوضاع بیما ریم بدت ر شده! یه قرص دیگه به دارو های قبلیم اضافه شده ... امپول های ی که تجویز شده با هزینه گزافش!

سرش را پائین می اندازد و آرام تر از قبل می گوید:

- از دو بینی ه ای هم که تازه سراغم اومده، دلم بیشتر از قبل گرفته...

کیانوش در سکوت چهره پایشان و آشفته شادی را تماشا می کند. حرف ه ای ش را در ذهنش بالا و پائین می کند.

چه حرف هایی که از رفتار اطرافیان، در دلش تلمبار نشده بود ...

دقایقی که با شتاب می گذرد و سکوت کشدار کیانوش، باعث می شود شادی با اندوه از جایش بلند شود. به سمت چوب لباسی می رود.

- کجا میری الان!؟

- خونه ...

بغض صدایش را می لرزاند.

- هر تصمیمی که گرفتی...

کیانوش با گام هایی بلند به سمت او می رود و می یاند کلامش می آید:

- چی داری می یکی برای خودت!؟ حالت خوبه شادی؟ فکر کردی من از همه چی زبی خیرم!؟

بازویش را می گیرد و به آرامی تکانش می دهد:

- ها؟ حرف بزن دیگه!

بیچاره اوپی که دلش از غصه های زندگی گرفته است.

بازویش را از بند انگشتان او آزاد می کند:

- زدن این حرفا برام سخت بود. حتی با صمیمیت رین دوستم هم در میون نداشتم.

حرفامو زدم که بیشتر روی تصمیمی که گرفتی فکر کنی!

به حال و هوای شادی لبخند می زند... از آن لبخند هایی که جنس شان بوی غم می دهد.

دستانش را با مهارت از کنار سر شادی رد می کند. گردنش را به آرامی فشار می دهد و او را به سمت خودش می کشاند.

- بیا اینجا ببینم. خودتم می دونی که چقدر دوست دارم. این حرفا چیه تحویل من میدی؟

چشمانش را می بندد و کلافه نفس می کشد:

- کیانوش! مگه من میگم دوستم نداری؟ حرف من اینه که می تونی با اوضاع من زندگی کنی؟ با ای ن م ریضی که خودم از دستش گاهی خسته میشم..

من ش اید نتونم ه یچ وقت بر ای تو بچه ای به دنیا بیارم!

خنده ی آرام و تس لی بخش کیانوش، مسکنی می شود و روی درد ه ای عمیق دلش م ی نشیند.

در آغوش همسرش پناه می برد و نفسش را به آرامی رها می کند.

- خودتم می دونی تو هر شرایطی که باشی ولت نمی کنم.

تمام تلاشش را می کند تا چشمش خود دار بماند و قرمزی هایش را پشت لبخند های پنهان کند. شادی سرش را بالا می آورد و ک یانوش خیره در چشمانش دستش را دور کمر او حلقه م ی کند .

- من هی چ وقت تنهات نمیذارم.

می خندد! و چه ساده همه چ یز را باور می کند.

- به خانوادت کی میگگی!؟

اخم ریزی می کند و جذابیت این مرد با آن چهره معمولی دو چندان می شود:

- خانواده من به اندازه کافی در اطلاع هستن، قرار ن یست که همه، از جیک و پوک زندگی ما خبر داشته باشن!

این حرف هایش با اخلاق و تیپ او در تضاد است.

- شوخی می کنی؟

و کاش احساسی که در بهترین زمان زندگی تجربه می کنیم؛ جایی در ذهن و روح زخمی شده ما ذخیره شود تا در مواقع

اضطراری کمکی بر قلب شکسته ما باشد .

کامل در آغوشش می گیرد و ک یانوش با اخم پر ابهتی ادامه می دهد:

- نه اصلا!

نوک بینی اش را م یان دو انگشتش م ی گیرد و کمی به سمت جلو م ی کشد و فشار م ی دهد .

- آزار داری ؟

م ی خندد و به سمت پذیرایی م ی روند.

- نه، خوشم میاد حرص م ی خوری!

شادی از گوشه چشم نگاهش م ی کند:

- پس مریضی!

کیانوش مردانه م ی خندد و روی مبل م ی نشیند.

شادی دست به کمر رو به روی او م ی ایستد و در تصمیمی که گرفته شده است، تردید دارد.

- شادی...

نگاهش م ی کند:

- نرو! بمون تو این زندگی..

آرام م ی گیرد و حالش خوب است. ب اید خوب باشد!

**

شب از نیمه گذشته است. به آرامی صدای ش م ی زند:

- کیانوش..

ابرو ه ایش را بالا م ی دهد و سرش را از لب تاپ ب یرون م ی کشد.

- جانم؟

لب های ش را با زبان ترمی کند و می خواهد بپرسد آن خالکوبی روی میچ دست راست، چرا دیگ وجود ندارد؟! اما لحظه ای با یاد آور حرف خاتون زبان به دهن می گیرد " تو زندگی مشترک، بعضی چیزا رو با ید به وقتش حرف بزن ی".

کیانوش مشکوک نگاهش می کند:

- چی تو گلو ت گیر کرده؟ بگو می شنوم

زمزمه آرامی از میان لب ها یش به گوشش می رسد:

- نمیریم خونه؟! دیر وقته..

بحث را عوض می کند.

کمی بعد کیانوش صندلی را عقب می دهد و دست از کار می کشد. کنار شادی می نشیند.

- حالا یه امشب و بد بگذرون

پشت بند حرفه اش دستش را میان انبوه موه ای شادی می برد و لختی از موهای او را درون دستش می گ یرد و عطر آن را بو می کشد.

- بوی شامپو بچه می ده!

شادی لبخندی می زند و سکوت می کند. دلش رفتن نمی خواهد.

کیانوش با بی قراری به سمت اتاق می رود و با یک بالشت و پتو به سمت پذیرایی می رود. چراغ های خانه را خاموش می کند و در همان حال می گ وید:

- به عمه ت پیام بده شب پیش من می مونی.

شادی لب می گزد:

- کیانوش! تو که از حساسیت خانواده من خبر داری! می دونی چقدر..

میان کلامش می آید:

- آره می دونم. اما من شوهرتم. اگر خجالت می کشی خودم زنگ بزنم بهش بگم!؟ من برای زندگی با کس می تعارف ندارم.

چشمانش را با درد می بندد .

- کیا..

تند و سریع می گوید:

- همین که گفتم!

مردک لجباز! پیامی برای عمه اش می فرستد و می گوید کارهایش زیاد بود و کیانوش خسته شده است و شب را پیش او می ماند.

دروغگ وی خوبی شده است!

لحظاتی بعد با خجالت دخترانه اش کنار کیانوش دراز می کشد. نور لامپ روشن آشپزخانه فضای خانه را کمی روشن کرده است. پشت به کیانوش می خوابد و یک دستش را زیر سرش می گذارد. وجود بعضی از آدمها با تمام لجبازی های شان دلچسب است. انگشتان مردانه کیانوش کمرش را چنگ می زند و کمی خودش را عقب می کشد. آغوشش امن است .

دست کیانوش را میان دستانش می گیرد و چشمانش را به آرامی می بندد. روز سختی را پشت سر گذاشته است؛ اما به شی رینی این لحظات می ارزد.

با ورود ماشین به داخل کوچه، کیانوش به آرامی می گریزد:

- بعد از ظهر قرار چند نفر بیانیه خرده خرت و پرت های خونه رویین. من اداره ام؛ زحمت م دی ریت ای ن کار با تو.

کوتاه می گ وید:

- باشه..

تلخی و سختی های زندگی با وجود آدمهایی همچون کیانوش برای او، شی رین می شود. دستش را روی دستگیره در می گذارد و به آرامی پیاده می شود. گاهی عمر انسان آنقدر کوتاه است که قلب ما برای حرف های نگفته ای که در، درون مان پنهان می کنیم؛ بدهکار می ماند و افسوس می خورد. به عقب می چرخد. دوست ندارد محبت را به افراد مهم زندگی اش بدهکار باشد.

- کیانوش؟ عینک آفتابی اش را از روی داشبورد ماشین بر می دارد و در همان حال می گوید:

- بگو خانم

- خاطرت برام خی لی عزیزه..

همین را می گوید و در ماشین را می بندد. کیانوش لب هایش را به دهان می کشد و فقط و فقط نگاهش می کند. شادی دستی به نشانه خداحافظی در هوا تکان می دهد و با چشمانی که می خندد راه خانه را در پیش می گیرد. ما هیچ زمان درک نکردیم که یکدیگر را با اید بی بهانه دوست داشت و در آغوش گرفت...

** *

با دستانی که همچنان می لرزد نجوا می کند:

- دهندو ببند شاهین

الهام گریه می کند و خاتون هم!

مehشید با حرص آشکاری می گ وید:

- خجالت نمی کشی شاهین؟! انگار تو این همه سال تو تربیتت کم گذاشتم!

- مگه بد میگم!؟ میگم ی سهم ارث منو بدید، یا ای ن خونه رو بفروشیم بریم یه جای بزرگتر.

شادی عصبانی می شود و جلوتر می رود:

- بذاریه سال از نبودن اون باب ای مظلوم من بگذره، بعد ب یا اینجا زرت و پرت کن!

شاهین دست به کمر پوزخندی می زند:

- چقدر ساده ای خواهر من! الان دنی ای بساز و بفروش. ساخت این خونه هم قدیمیه..

کلافه میان کلامش می آید و با صدای بلند که توام با عصبانیت است فریاد می زند:

- بسه دیگه... خواهش می کنم تمومش کن. دیگه نم یخوام صداتو بشنوم. آره تو راست میگي من خیلی ساده م، خیلی بدبختم و از خود خودم حالم به هم می خوره..

بلند تر از قبل ادامه می دهد:

- مگه سر گنج نشستیم! تو این گرونی این سقف با لای سرمونو کجا بفروشیم ب ریم!؟ تو که خونه و زندگی تو از تهران

جمع کردی آوردی اینجا. مگه پول داریم که بذاریم رو پول فروش خونه!؟ تا اونیو بخ ریم که تو می خواهی!؟ به مهشید و خاتون اشاره می کند:

- بین اینارو... موندن که ما تو سختی نباشیم. موندن که ما تنها نباشیم..

من به درک! تموم کن به خاطر عمه و خاتون.

الهام را کوتاه نگاه می کند:

- زن حاملت رنگ به روش نمونده.. خفه خون بگ یر و یکم مراعات کن!

به سختی اب دهانش را می بلعد و عمه اش را کنار می زند. به اتاق پدرش پناه می برد و شاهین اخلاقیش بد تر از روز قبل

می شود. لجباز و مغرور است. طوری که حاضر به پذیرفتن حرف ه یچکس نیست. این آتش ها از گور چه کسی بلند می

شود را نمی داند!

در اتاق را می بندد و همان جا تکیه به در روی زمین می نشیند. خسته است و دوست دارد زندگی کند. گوشی همراهش را از جیب شلوارش بیرون می آورد. شماره اردشیر خان را می گ یرد. اندکی بعد جواب می دهد:

- بگو می شنوم..

زانوانش را در شکم جمع می کن د

- شما با واژه سلام و خداحافظی غریبه اید! ؟

- زنگ زدی درس اخلاق بدی!؟ عل یک سلام

- نه! زنگ زدم بگم وقتی پشت گندکاری ه ای شاهین و می گیرید و تلفنی به بابام امر و نهی می کردید که در برابرش سکوت کنه، حالا هم که داره گند می زنه به زندگی خودش و ما، بیاید جمعش کنید.

- شاهین مگه عقل نداره!؟ این حرفا چه تحویل من می دی بچه!؟ کدوم تلفن! ؟

سرش درد می کند و گاهی نبودن بعضی از آدمها سلامتی روانی ما را تضمین می کنند!

همان هایی که جواب خوبی را با بی شعوری می دهند...

- اگر هم داشت، با وجود حمایت ادمهای اشتباهی از دست داد!

لب های ش را با زیان تر می کند:

- من حوصله ندارم که با این عصاب داغون براتون مدرک و دلیل روکنم. ولی اگر جلوی دیونه بازی شاهین و نگ

یرید، منم می زنم به سیم آخر و مدارکی رو می کنم که جز من و شما ازش خبر نداره! پس دست بچونبونید...وقت

کمه!

سکوت اردشیر خان به او جرأت می دهد و تلفن را روی پدر بزرگش قطع می کند.

سرش را روی زانوانش می گذارد. بعد از گذشت زمان و تحمل سختی های زندگی، حتی لبخندهایی که جنس شان از

درد است، در آینده با ما همراه است. دوست ندارد محکوم شود به چیزهایی که علاقه ای ندارد.. گذشته اش روشن

یست ولی آینده اش را نمی خواهد انقدر دردناک از دست بدهد!

نگاهی به ساعت می اندازد و از ج ای ش بلند می شود. نزدیک بهار است و هوا خنک تر از قبل. مانتوی ساده آبی رنگی را به تن می کند و کاش آمده ای اطرافش بفهمند، سکوت او به معنای موافقت نیست! صبر هر انسانی روزی تمام می شود و اگر آن روز از راه برسد؛ دیگر التماس بزرگ خاندان را نمی کند! شال مشکی رنگی را آزادانه روی سرش می اندازد و جل وی آینه ی ق دی اتاق پدرش م ی ایستد. بعد از مرگ او، تنها زمانی که به وسیله ای نیاز داشته باشد به اتاق خودش می رود. رژ مدادی کالباسی رنگش را از ک یف مخصوص لوازم آرایشی بیرون می آورد و به آرامی روی لب هایش م ی کشد. زیبای ی را در سادگی می بیند. کیفش را از کنار کمد بر می دارد و به سمت بیرون می رود. خاتون را مشغول تماشای تلویزیون می بیند.

- کجا میری مادر؟

لبخندی می زند و به آرامی می گ وید:

- میرم پیش ک یانوش..

مهمشید از آشپزخانه بیرون می آید و کاغذی را به سمت او می گیرد:

- عمه جان پس سر راه اینارو هم بگیر.

جلوتر می رود و ل یست خرید را از دستان عمه اش می گیرد:

- باشه..

الهام را نمی بیند و بعد از خداحافظی آرامی از خانه بیرون می آید. مادر محمد علی را از دور می بیند و خودش را پشت دیوار پنهان می کند. آنقدر همه چیز س ری ع اتفاق افتاده بود؛ که حتی نتوانسته بود برای حلالی ت پیش قدم شود. با شرمندگی سرش را پایین می اندازد و شروع کنند ه این ماجرا چه کس ی بود؟! همه ی آنها به هر نح وی مقصر بودند! آرام قدم بر می دارد و صفحه گوشی اش را روشن می کند. پیامی برای ک یانوش می فرستد.

- سلام ع زیزم. کج ای ؟

به سمت خ یابان می رود و دستش را برای تاکسی بلند می کند. ماشین جل وی پ ایش ترمز می کند و سوار می شود. مسی ر را به راننده می گ وید و انگشتانش را در یکدیگر قلاب می کند. زندگی سختی دارد اما خوشحالی ه ای کوچکش، امی د ادامه دادن را به او می دهد. به اطراف نگاه می کند. همه جا آفتابی است. با صد ای پیامک گو شی آن را در دست

می گیرد.

- سلام. بیمارستان..

نگران می شود و تند و سریع با او تماس می گیرد.

کیانوش با صد ای زنگ تلفن همراهش حواسش را جمع می کند. شادی است. آیکن سبز رنگ را لمس می کند و گوشی را میان شانه و کتفش می گذارد:

- جانم ؟

شادی نگران است. .

- کج ای کیانوش ؟ چی شده ؟

دی عمیق می گیرد و ن ایلکس دارو ه ای برادرش را از داروخانه می گیرد.

- نگران نباش. من حالم خوبه. تو کج ای ؟ رفتی خونه ؟ دخترک گیج می شود و به آرامی نجوا می کند:

- پس بیمارستان چی کار می کن ی ؟

پول دارو ها را حساب می کند و از آنجا بیرون می آید:

- فشار کیارش رفته بود بالا، حالش بد بود آورد یمش بیمارستان. کجای شادی ؟ صبرش کم است و سعی دارد خاطرات

گذشته اش را در صندوقچه قلبش پنهان کند .

- من تو راهم. ادرس بیمارستان و بگو بیام اونجا.

- نیازی نیست. برو خونه منم م یام.

به سمت بیمارستان حرکت می کند و در همان حال می گ وید:

- شادی امشب شام درست نکن. م یریم بیرون...

دخترک سرش را به شیشه ماشین تکیه می دهد و در خودش جمع می شود:

- باشه..منو بی خبر نذار.

-خیلی خب ..

می خواهد خداحافظی کند که شادی با دلواپسی می گ وید:

- کیانوش؟

از ورودی بیمارستان عبور می کند و زمزمه می کند:

- جانم؟

- دادگاه شاهرخ ک یه؟

دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

- اخر همین ماه..

شادی بغضش می گیرد و در دادگاه آخر ماه، حکم برادرش صادر می شود..

- مواظب خودت باش..

خداحافظی می کند و تلفن را روی کیانوش قطع می کند. با رسیدن به مقصد کرایه ماشین را حساب می کند و

پیاده می شود.

کلید فلزی را از کیفش بیرون می آورد و صدای زنگ گوش ی اش را می شنود. در خانه را باز می کند و داخل می شود.

تلفن همراهش را از جیب مانت ویش بیرون می آورد. فکر می کند کیانوش است. س ریع جواب م ی دهد:

- جانم کیانوش؟

- پس اسمش ک یانوش!

شوکه می شود و سر جایش می ایستد. کلید از م یان انگشتانش بر روی زمین می افتد و به سختی زمزمه می کند:

- شهریار؟!

دلشوره عجیبی به سراغش می آید و لب می گزد. خد ایا کمک کن...

دیگر صد ای نفس های این مرد بر ای قلبش غریبه شده است. همان غریبه ای که روزی آشنا بود!

- خودمم. انتظار نداشتی؟ نه؟

سکوت می کند. حرفی بر ای گفتن ندارد! زمانی که عشق شهریار در قلبش جوانه زده بود با دروغ ها و سیاست ه ایش بر باد رفت.. اما ازدواج باک یانوش را با عقلش تصمیم گرفت و قلبش را هم در این راه همراه کرد. با چشمانی باز، عاشق کیانوش شده بود ..

شهریار بر ای چه چ یزی با او تماس گرفته است؟! آن هم بعد از گذشت ماه ها!؟

پسرعمویش که سکوت او را می بیند به سختی نجوا می کند:

- دلم برات تنگ شده بود. زنگ زدم بهت..

میان کلامش می آید و بالحن تن دی می گوید:

- دلیلی بر ای دلتن گی نمی بینم!

شهریار تعجب می کند و احساسش ترک می خورد.

- عوض ش دی!

- عاقل شدم!

پوزخندی می زند:

- بد نبودی دختر عمو!

به سمت پا این خم می شود و کلید را از روی زم بر می دارد و همانطور که به داخل خانه می رود، می گوید:

- بدم کردید پسر عمو! خوب بودنمو نخواستید... نه فقط تو! کل خاندان ملک ی ها!

دیگر جنگیدن برای شاهینی که خوبی هایش را نمی فهمد بس بود. بای د زندگی ی اش را از نو بسازد.

- برای دعوا زنگ نزدم.

اخم می کند:

- پس نیت تو برای زنگ زدن به من چیه ؟

شهریار پوک محک می به سیگارش می زند و سرش را روی میز کارش می گذارد:

- دلیل اصلی م دل تنگ بودنمه، ولی کار مهمی داشتم.

داخل خانه می شود و کفش ه ایش را با صندل ه ای زنانه اش عوض م ی کند.

- می شنوم..

دمی عمیق می گیرد و نگاهی به ساعت می اندازد. چشمانش می سوزد، قلبش هم!

- باید حضوری تعریف کنم. به کمکت ن یا ز دارم؛ الان هم با ید برم. خداحافظ... دختر عمو!

بغض مردانه ای بیخ گلویش را فشار می دهد و دیگری می دی به بازگشت شادی ندارد. او را در همان روزی که برای

اولین بار موهایش را لمس کرد، از دست داده بود. همان روزی که محکوم شد به دروغ ها و س یاستی که در رابطه

اش با او خرچ کرده بود. جایی خوانده بود عشق و دروغ، کنار یک دیگر ر جایی ندارد...

شادی گوشتی را پاين می آورد و اطرافش را نگاه می کند. دلشوره عجیبی به سراغش می آید. شهر یار برای چه مسأله ای می خواهد با او صحبت کند؟! شال و مانتو اش را آویزان چوب لباسی می کند. دمی عمیق می گدازد و سعی می کند بی خیال مشکلاتش شود.

سختی های زندگی که تمامی ندارد! چشم می چرخاند و مشغول جمع آوری ظرف های کثیف می شود.

بعد از گذشت ساعت ها، ک یانوش هم به خانه بر می گردد و افکارش آشفته است. پرونده خود کشتی همسرش که سه سال از آن اتفاق می گذشت؛ حالا به جریان افتاده است! به او اجازه نداده اند تا برای رسیدگی به ماجرا، خودش مسئولیت پرونده را به عهده بگیرد.

پله های آپارتمان را بالا می رود. چشمانش می سوزد و ک می آغوش و محبت شادی، درمان درد های ش است. زنگ در خانه را می زند و کمی بعد با صورت خندان او رو به رو می شود. داخل می رود و او را در آغوش می کشد. بوسه ای روی موه ایش می نشاند.

- سلام، خسته نباشی..

لبخندی می زند و می گوید:

- سلام. امروز اومدن وس ایل رو بیرن ؟

- نه، زنگ زدن به تلفن خونه گفتن ما شین نیست تا بیان وس ایل بار بزندن و بیرن.

کیانوش سری تکان می دهد و همانطور که به سمت اتاق می رود، می گوید:

- باشه..شام که درست نکردی ؟

شادی تکیه به دیوار رفتنش را نگاه می کند:

- نه ..

- پس من تا یه دوش بگ یرم آماده شو بریم بیرون.

چرا احساس می کند کیانوش از چشمانش فراری است! ؟ * * * * *

اردشیر خان با عصبانیت رو به شاهین می گ وید:

- الان عاقل این خونه توی ی؟ که انقدر ادعا داری بچه ؟

- اردشی ر!

خاتون را گذرا نگاه می کند. کارخانه ن خی که در تهران داشتند، توسط محسن و شهریار اداره می شود. و شعبه دیگر را با کمک حامد مد یریت می کند .

- زنت پا به ماهه، پاشو از فردا بیا سرکار .

شاهین اخم می کند:

- چیزی که برای من ریخته، کار! من نیا ز ندارم.

با عصبانیت می ایستد و به سمت شاهین می رود که روی مبل نشسته است. الهام در طبقه بالا استراحت می کند.

مehشید با استرس به سمت اردشیر خان می رود:

بابا!

- عصای ش را محکم روی زمین می کوبد و ف ریاد می زند:

- کسی جلون یاد!

خاتون با بغض گره ی روسری اش را محکم می کند و با لحن خواهش و تمنا می گ وید:

- اردشی ر تورو به روح حمید قسمت م یدم، پشیمونی ببار نیار.

بی توجه به اطرافیان خیره در چشمان نوه اش می گوید:

- پاشو و ایس ا

شاهین می ایستد و دستانش را در جیب فرو می برد.

دست زیر چانه نوه اش می گذارد:

- ادعات بالاس پسر حمید. سر عقل ب یا. داری پدر میشی، قرار تا چند ماه، یا چند سال دیگه الگو ی نفر دیگه باشی.

شاهین پوزخندی می زند و می گوید:

- شما که مثلاً الگویی، بگو ببینم خبر داری از کار و زندگی پسر هات! ؟

صد ای ه ین از آغشته به شرم خاتون با صد ای سیلی اردش ی ر خان یکی می شود. حق یقت کلام نوه اش تلخ است!

شاهین با سوزش عجیبی که در گونه ه ایش احساس می کند، چشم می بندد .

- ِگل بگ یر اون لامصبو دیگه، زر زر می ک نی.

حامد چه وقت به خانه آمده و شاهد بحث آنها است!؟

اردشیر خان با مکث از نوه اش چشم می گیرد و رو به خاتون می گ وید:

جمع کن بری م خانم. بسه دیگه چند ماه اینجا مون دی و من هیچی نگفتم.

-
مجدد به سمت شاهین می چرخد و انگشتش را تهدید وار تکان می دهد:

- همین فردا صبح، بلند میثی م یا ی کارخونه. بی غرزدن؛ مرد و مردونه. برای خواهر تازه عروست زن پا به ماهت جنگ اعصاب درست نکن. مطمئن باش یکی از علل های بیماری شادی، استرس ه ای بود که تو خونه درست می

کردی و مسببش تو بودی!

مسئله ژنتیکشم به کنار...

بعد از مرگ حمید از همه چیز غافل شده است و خاندانش در حال فرو پاشی است.

آهسته به سمت مهشید می رود:

- تا کی قرار اینجا بمونی؟! زندگی تو ول کردی اومدی اینجا، که مواظب این نره خر باشی!؟

خاتون با بغض می گوید:

- بسه اردش یر، بسه! انقدر به شخصیت شون توه ین نکن! بخدا که اگر بچه ها خلاف رفتن مسبب اخلاق و تربیت

شون تو بودی اردش یر! تو! بس که پیش کس و ناکس خورد شون کردی!

اردشیر خان اخم می کند:

- فلسفه می بافی!؟ من اگر ج ای حرف زدم به خاطر پیشرفت شون بوده!..

خاتون می ایستد و به سمت اتاق می رود:

- اره! تح ویل بگیر پیشرفت ه ای که کردند...! از بین اینا، فقط بچم حامد یکم سر به راه.

اونم به خاطر خون دل خوردن من مادر م ریض.

حامد نیمچه لبخن دی می زند و می گ و ید:

- خاطرت خیلی برام ع زیزه ماما ن

طعم گس زندگی
پدرش نگاهش می کند:

- تو کار و زندگی نداری!؟

حامد به سمت آشپزخانه می رود و می گوید:

- بابا حساب رسی تموم شد، الان هم نوبت منه!؟ اقا من پاک پاکم. .

اردشیر خان سرش را از روی تاسف تکان می دهد و رو به مهشید می گوید:

- نگفتی!؟

مهشید نگاهی به اوضاع خانه می کند و پوزخند زنان می گوید:

- بچه ه ای داداشمو کجا بذارم برم!؟

- نیلو بچت نیست!؟

روی مبل می نشیند و در همان حال می گوید:

- چران یست بابا!؟ چرا همچین حرفی می زنی!؟

- دخترت دو قلوبه دنیا آورده، کمک لازمه!

مهشید از گوشه چشم شاهین را نگاه می کند که سرش را پایین انداخته و در خویش فرو رفته است.

- من که نمی تونم تا ابد بمونم خونه ی نیلو! شوهرش هست. طبقه پایین خونه مادر همسرشم زندگی می کنه .

دست روی دست می گذارد و خیره در چشمان پدرش می گوید:

- اگر من نیلو تنها گذاشتم و او دم اینجا، چون کنار دخترم کسی بوده که کمک کنه و اونقدر دوستش دارن که لحظه ای

تنهانش نذارن! شما بگید که من بچه ه ای داداشمو کجا بذارم برم!؟ خبر دارید آخر هم یه ماه شاهرخ دادگاه داره!؟

شادی که خودش تنه اییجهاز می خره و می بره داخل خونش می چینه، چی؟! زن شاهین که آخر ماه های باردا ریشه و ن یا ز به مراقبت بیست و چهار ساعته داره چی!؟

اردشیر خان سکوت می کند. مهشید س ری از روی تاسف تکان می دهد و آه می کشد. به سمت پله ها می رود و پشت

به پدرش که در وسط پذیرایی ایستاده است می گوید: *قلم: بخار سرد*
گاهی وقتا تغ بیر خیلی خوبه بابا. ح تی تو اوج سن پ یری. اخلاق تو عوض کن بابا، شای د همه چی بهتر بشه و بتونیم با ارامش زندگی کنیم.

پله ها را بالا می رود و یاد همسرش می افتد که قبل از مرگش هم یشه می گفت:

- دیکتاتور بودن تو خانواده و تربیت اشتباه، عواقب خوبی نداره...

* * * * *

لبخندی به ک یانوش می زند و دستان گرمش را فشار می دهد:

- تو خودتی!

کیانوش خیره نگاهش می کند و می ترسد او را با گفتن حقایق گذشته اش از دست بدهد. دوستش دارد.. بی دلیل، بی بهانه... عشق همین بود دیگر؟! چشمان شادی را می بوسد، و نجوا می کند:

- دوریت مثل شنکجه است لامصب!

- من که تازه اینجا بودم! وابسته شدی!

- دل بسته شدم!

می خندد و شادی به بازی شاد کودکان در پارک نگاه می کند و لبخند زنان شان به شانهم کیانوش روی صندلی های فلزی رنگ پارک نشسته است. شادی دستانش را دور بازوی او حلقه می کند.

- آشفته ای! هیچ ی نمیگی، ول ی من می فهمم یه چیزی شده و تو نمی خوای حرف بزنی.. من سنگ صبور خوبی ام!
کیانوش چشم می بندد و این دختر تمام معادلاتش را بهم می ریزد. اندکی سکوت می کند و لرزش گوشی اش را در جیب شلوار جین خود احساس می کند .

- اگر می خوای دروغ نشنوی به اجبار از من حرف نکش!

شادی چشمانش گرد می شود و قهقهه مردانه کیانوش ک می بیش از حد دلنشین است..! خم می شود و پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند:

- به وقتش همه چیوم یگم...

شادی نگران می شود اما فقط نگاهش می کند. کیانوش با مکث چشم از او می گیرد نگاهی به ساعت مشکی رنگش می اندازد و خم یازه می کشد:

- بریم؟! من خیلی خسته ام..

سری تکان می دهد:

- بریم..

و این مرد اجازه ن می دهد بحث کند! حرف بزند! احساس زنانه اش هشدار می دهد و شادی پس می زند تمام افکاری که حال خوبش را خراب می کنند ..

می ایستند و عقب گرد می کنند و از کنج ت رین قسمت پارک دور می شوند...

** **

دود سیگارش را بی رون می دهد و چه زمان منطقتش، احساساتش را با زی داد!؟ دقیقا ازچه زمان!؟ صفحه ی گوشی را روشن می کند و به قسمت گالری می رود. پوشه ی مخصوص به عکس ه ای شخصی را باز می کند و با دقت هرچه تمام تر به عکس ه ای شادی را نگاه می اندازد. و زمستانی که گذشت، خاطرات و وجود آدمه ای زیاد ی را با خود همراه

کرده است.. و او در تنه ای ه ای مردانه اش دلتنگ یک دختر است. آرنج دستانش را روی م یز می گذارد و صدای دعوا عاطفه و همسرش، هم چنان به گوش می رسد.

آسمان تاریک است و او تنها وجود ک سی را می خواهد که حالا قلبش مال ک سی دیگر است! احساساتش را شکنجه می دهد و نمی خواهد کوچک ترین اذیت و آزاری از جانب او، شادی را ناراحت کند. صفحه گوشی اش خاموش می شود و او به پشتی صندلی ه ای فانتری سفید رنگ تکیه می دهد و ای کاش دلتنگی آدم ه ای عاشق درمان داشت..

کوبیده شدن یک شیء به شیشه ه ای خانه با جیغ عاطفه آمیخته می شود و شهیار سیگار نیمه سوخته را م یان لب ها یش می گذارد و به آن پک عمیقی م یزند؛ و این مرد عجیب آرام است..

او همان روز که دامادشان را در کافی شاپ همراه یک دختر جوان دید، فاتحه زندگی آنها را خوانده بود. صدای چرخش کلی درامی شنود و پشت بند آن پدرش داخل خانه می شود. آشفته و نگران است. محسن با پریشانی به اطرافش نگاه می کند و شهیار را می بیند. مس یرش را عوض می کند:

- چرا اینجا نشست ی!؟

از گوشه چشم پدرش را نگاه می کند:

- تو حیاط، زیر درخت نشستن جرمه!؟ کیف چرمش را به دست آزادش می دهد: - نه جرم نیست. ولی اینکه بی خیال

نشستی و اون دو تا جنگ راه انداختن اوج بی شعوری تو رو نشون میده!

پوزخندی می زند:

- اون دو تا ب اید سنگاشون وا بکنن! زن و شوهرن. برم وسط دعواشون چی بگم!؟ اروم تر که شدن باهاشون حرف می

زنم.

سری تک ان می دهد:

- خوبه..

پدرش با گام ه ای بلند شهریار را تنها می گذارد و می ترسد از مشکلات پیش آمده!

زندگی دخترش در حال فروپاشی است و ریشه مشکلات آنها از کجا شروع شده است را نمی داند. در چوبی خانه را باز می کند و داخل می شود. مات و مبهوت اوضاع آشفته خانه را نگاه می کند. سعید را در خانه نمی بیند و به همسرش نگاه می

کند که کنار دخترش نشسته است؛ و چه کسی می داند عاطفه ب وی خ یانت را احساس کرده است!

بوی آن عطر دلنش یین زنانه ای که بسیا ر شیرین است! اما عمرش کوتاه...

*** *

خسته از ساعت ها پیاده روی، می ایستد و نفس زنان می گوید:

- تو به من گفتی خسته ام ب ریم خونه، الان یک و ساعت نیم که داریم شهر و با پای پیاده می چرخیم.

دست به کمر جل وی او می ایستد:

- بد مگه! ؟

- ساعتو دی دی؟ من خوابم م یاد..

جلوتر می رود.. باز وی او را در دست می گیرد و فشار می دهد و با ته خنده ای که درصد ایش آشکار است، می گو

ید:

- بچه پرو مگه کم گذاشتم! ؟

سر تا پ ایش را نگاه می کند و چشم غره می رود.

- اگر خراب شدن ماشین رو که از قضا تو یه خیابون خلوت که پرنده پر نمی زنه، و این یک ساعت و نیم پ یاده روی

فاکتور بگیرم، نه!

بر ای تاکسی دست بلند می کند. کیانوش چشم غره می رود و شادی می خندد و دو گوی قهوه ای رنگ او روی لبخند

ه ای دخترک مکث می کند...

*** *

کیانوش کرایه را با راننده حساب می کند و عقب گرد می کند. شادی را تکیه به دیوار می بیند.

نگاهی به پاشنه کفش ه ای پنج سانت ی اش می اندازد و با تعجب می گوید:

- تو دق یقا دو ساعته با این کفش داری راه می ای!؟

- عجیبه؟

سرش را کمی کج می کند و مو ه ای خوش فرمش بیشتر از قبل به چشم می آید.

- نه، بگذریم..

نمی خواهد نا خواسته به سل یقه او توهین کند! شادی لبخند مح وی می زند و کلید را در قفل درب می چرخاند و در همان حال می گ وید:

- بیا ب ریم تو. من خیلی بدنم کوفت س

- نه، میرم خونه دا ریوش. چهل دق یقه با اینجا فاصله داره..

شادی در چار چوب درب حیاط می ایستد:

- یعنی چی؟ تعارف می کنی؟ ب یا دیگه. نصف شب کجا م ی خوای بری؟ دست در جیب فرو می برد:

- حوصله نگاه و حرفای بابا بزرگتو ندارم

شادی او را درک م ی کند. پدر بزرگش گفته بود، کیانوش حق ندارد در دوران نامزدی شب ها در خانه شان بماند!

کیانوش چشمکی می زند:

- وگرنه من که از خدامه..

لب می گزند:

- بی حیا.. بیا داخل. شب ها اردشیر خان اینجا نمی مونه.

ابروپی بالا می اندازد و پشت سر شادی داخل خانه می شود .

همه جا تاریک و خانه غرق در سکوت است. به عقب می چرخد و با همان لبخند ملیحی که روی لبانش جا خوش کرده است، دستش را پشت گردن کیانوش می گذارد و روی نوک پنجه ی پاها ایش می ایستد و زمزمه وار می گوید:

- مثل اینکه خیلی خوش گذشته و ما دیررسی دیم! همه خوابن..

کیانوش گوشه چشمانش چینی می افتد و بوسه ای روی موهای شادی می نشاند. به سمت اتاق دخترک می روند و شادی همانطور که شال را آویزان چوب لباسی می کند، به آهستگی می گوید:

- بشین اینجا الان برات یه دست لباس میارم ..

پشت بند حرفش سریع از اتاق خارج می شود و به سمت اتاق برادر بزرگش می رود. در سفید رنگ کمد را باز می کند و یکی از لباس های تمیز و مرتب شاهرخ را برمی دارد و نزدیک بینی اش می گیرد. چشم می بندد و دمی عمیق می گیرد. قطره اش کی از گوشه چشمانش جاری می شود و بعضی از آدم ها در حساسات رین لحظات زندگی، ناخواسته حماقت می کنند... و گاهی کوچکت رین تصمیم ها، بزرگت رین اتفاقات زندگی ما را تشکیل می دهند! به اطرافش نگاه می کند و مجدد قطره اشکی از گوشه چشمانش می غلتد. سرش را به سمت آسمان بلند می کند و افکارش پر می کشد حوالی شهر یار! به صدای قلبش خوب گوش می دهد... شه ریاری فقط با نام پسر عمو می شناسد. نه کم تر و نه بیشتر...

بعد از پایان دادن احساسی که تازه به شهریار شکل می گرفت، خوب درک کرد که روحیات و اخلاقیات هر انسانی با یکدیگر فرق می کند. شاید پسر عم ویش بتواند با زن دیگری خوشبخت شود. اما با او، هرگز! آب دهانش را به سختی پایین می فرستد و دستی به گونه هایش می کشد. دلتنگی زمان نمی شناسد، حال آدمی را درک نمی کند و با بی رحمی قلب زخمی ات را با تمام جانش در میان انگشتانش می گیرد، و فشار می دهد. می ترسد از آخرین دادگاه شاهرخ و حکم قاضی پرونده...

به سمت در اتاق می رود و نگرانی هایش را در همان اتاق رها می کند، و می آید.

داخل اتاق شخصی اش می شود و کیانوش را کنار پنجره اتاقش می بیند. به آرامی لبخندی می زند و نزدیک او می شود.

- لباس نو نداشت، اما تمیز.

کیانوش خم یازه کشان می گ وید:

- منو شاهرخ نداریم که! بده من لباسارو.

لحظاتی بعد با لباس ه ای خانگی روی تخت دراز می کشند و شادی یک دستش را زیرگونه هایش می گذارد و چشمانش را می بندد؛ و در آغوش کیانوش کشیده می شود. امنیت را در بازوان او احساس می کند. می چسبد به سین ه مردانه اش و انگار خدا بر ای آرامش او، به زمین آمده است.

تاریکی و وحشت تنها واژه ای است که حالش را توصیف می کند. احساس خفقان بودن به او دست می دهد. انگار همه جا بوی کثافت می دهد.. بوی خون! ماندن را برای یک ثانیه از او دریغ می کند! سرش را می چرخاند و از دیدن تصویری که مقابلش قرار دارد جیغ بلندی می کشد.

با تکان های ریزی پلک می زند:

- شادی.. شادی خانم... باز کن چشم هاتو..

سریع روی تخت می نشیند و از کابوس ه ای که مجدد به سراغش آمده است به آهستگی گریه می کند. می داند از فکر و خیال زیاد، احوالش این چنین آشفته شده است.

کیانوش لیوان آب را از روی پاتختی بر می دارد و تن شادی را به آغوش می کشد.

- بیا یکم از این بخور. چی خواب دی دی که اینقدر بی تاب شدی! ؟

لیوان را پس می زند و از یاد آوری تصویری که دیده است شان هایش بیشتر راز قبل می لرزد. با دستانش چهره اش را می پوشاند و روزی می رسد که لحظه ای، ساعتی، آدم های قوی هم خسته می شوند و آرامش خیال جزء بزرگترین آرزو هایشان به حساب می آید. باید یاد بگیرند همه چیز روزی از خاطر آدم هایش رود و ذهن ها به کام مرگ می روند. اما درد هایش روزگار هم چنان فراموش نمی شود. کیانوش او را در آغوش می کشد و ته ریشش را می چسباند به صورت اشک آلود او. این دختر را با تمام وجود دوست دارد. بی بهانه.. بی دلیل..

- هییسس، چی تو رو انقدر ترسونده! ؟

سرش را در اغوش مردانه او پنهان می کند و نتوانست بگ وید، سر شاهرخ را بالای طنابدار دیده است! نتوانست حرف بزند. نتوانست. ..

چشمانش می سوزد و بی تردی د قلبش هم!

- کابوس هایی که شب می بینم خیلی اذیت می کنه. خسته شدم.

از خستگی ه ایش روحی اش می گوید و مجدداً روی تخت دراز می کشند و کیانوش پتوی گلبافت را روی تن یخ زده شادی می کشد و در همان حال می گ وید:

- بخواب. تا من هستم هیچ بی بوش ری نمی تونه اذیت کنه.

شادی نیمچه لبخن دی می زند و محبت ه ای این مرد قلب نا آرامش را، آرام می کند.

ویرایش رمان طعم گس زندگی (هنگامه سردسته):

دستی به شالش می کشد و لب های رژ زده اش را با زبان ترم می کند.

- حالا این فرشته جون شما، کی هست ؟ می خندد و می گ وید:

- اتفاقی با هم آشنا شدیم. مثل اینکه نسبت دوری با خاتون و اردشیر خان داره.

کیانوش سری تکان می دهد و دنده را جا به جا می کند. لحظاتی بعد ماشین سر خیابان توقف می کند و شادی به آرامی پیاده می شود. کمر خم می کند و می گوید:

- کاری نداری؟

کیانوش نگاهش می کند:

- چرا کار دارم

پرسشگرانه به چشمانش خیره می شود:

- چی کار؟

مکت می کند و پدرش هم یثه می گوید، برای محبت هی چ زمان دیر ن یست! زبان انسان هم عض وی از بدن است. به هر سمتی که احساس تو حکم کند، می چرخد.

- چشمات.. ..

گوی ه ای مشکی رنگ دخترک برق می زند:

- چشم هام چی ی؟

دستی به تیغه بینی اش می کشد و در جایش کمی کج م ی شود:

- اس یرم کرده..

* * * * *

بوسه ای روی گونه های چ روکیده اش می زند.

- شرمندتم. انقدر کار و مشکلات زیاد شده، ازت غافل شدم ..

فرشته لبخند مهربانی می زند:

- فدای سرت. خوبی؟

همانطور که شالش را روی شانه اش می اندازد و روی مبل می نشیند، می گوید:

- بهترم.

سری می چرخاند:

- ستاره کجاست؟

صندلی چرخ دارش را حرکت می دهد و می گ وید:

- سرش درد می کنه خوابیده

دمی عمیق می گیر د. یک مکالمه ساده...

فرشته به انگشتر در دستانش اشاره می کند و می گ وید:

- مبارک باشه.

نیمچه لبخن دی می زند:

- ممنونم .

چند هفته ی قبل در یک تماس تلفنی با فرشته صحبت کرده است و همه اتفاق ه ای خوبی که پیش آمده بود را، بر ای او تعریف کرد.

- پسر خوبیه ؟

خیره در چشمان فرشته نجوا می کند:

- اره! مرد خوبیه.

در دلش می گ وید: بهتر از شه ریار...

و گاهی دوست داشتن ه ای که تازه در قلب ه ای یکدیگر جایگاه خود را پیدا می کنند، با دروغ از بین می رود! و آنچه که می ماند، تکه ه ای شکسته اعتماد ما به آدم ه ای اشتباه زندگی است..

پا روی پا پیش می اندازد و ل یوان شیرگرم را از روی می ز بر می دارد و کمی از آن را می نوشد.

فرشته با چاقو سی بی را به تکه ه ای کوچک تری تقسیم می کند و داخل دهانش می گذارد.

- مادر بزرگت هنوز پیش شما می مونه ؟

خمیازه ای می کشد:

- تا دیش ب پیش ما بود. اما مثل اینک ه اردشیر خان اومده دنبال خاتون برگشتن خونه ی حامد .

- که اینطور!

سکوت می کند و صدای یک مرد اشنا را می شنود. نگاهی به فرشته م ی اندازد:

- کی قرار بود بیدار ؟

فرشته ترسان به عقب نگاهی می کند و لحظه ای بعد کس ری با سر و صدا داخل می شود.

- مامان... بیا خرید اپی که گفته بودی..

با دیدن خواهر شاهین حرفش در دهانش ماسیده می شود. شادی مات و مبهوت نگاهش می کند:

- آقا کسری!

خیلی سریع مس یر چشمانش را عوض می کند:

- کسری پسر تو فرشته؟ آره ؟

فرشته دست پاچه می شود و با دستا نی لرزان می گ وید:

- آ..آره. چطور مگه!؟ کسری کاری کرده ؟

در دلش بد شانس ی اش را لعنت می کند. کسری جان چرا بی خبر!؟ چرا تو مادر ؟

می ترسد.. وحشت می کند از افکاری که به جسم و روحش هجوم آورده اند. و ای اگر اردشیر خان بفهمد... انتقامش

را از کس ری می گیرد! و ای از زورگ و پی این مرد!

استرس وجود کس ری را در بر می گیرد و لب ه ای خشک شده اش را با زبان تر می کند. شادی لیوانش را روی م یز می گذارد و متح یر می ماند:

- نه چیزی نشده. قبلا یکی و دو باری اقا کسری رو با شاهین دم در خونه دیدم... جمله ای که از خلیا شنیده بودمو باور نمی کردم.

مکثی می کند و ادامه می دهد:

- ای ن که زمین گرده!

فرشته نفس حبس شده اش را به آرامی رها کرده و کسری با استرس نجوا می کند:

- شرمنده خانم مل کی. نشناختم.

پشت بند حرفش رو به مادرش می کند و می گوید:

- من یه تلفن بزنم، برمی گردم.

فرشته سری تکان می دهد و گلویش خشک شده است.

نگاه خیره شادی را احساس می کند و تا ویرانی اش مرزی نمانده بود... با انگشت سبابه اش پشت پلک هایش را نوازش می کند.

- حق یقینا کسری از دوست و رفیقاش چیزی به من نمی یگه! وگرنه عزیز که بودی، عزیز تر میشدی...

شادی مهربان نگاهش می کند و کسی جزء فرشته نمی داند که کسری باعث مشکلات شاهین است! البته سادگی او هم بی تاثیر نبود! دخترک خیره او را تماشا می کند و سوالی که همیشه ذهنش را در بر گرفته است را، می پرسد:

- فرشته؟ نسبت دقیق شما با خاتون چیه؟

رنگ به رخسار این زن نمانده است. امروز که اینگونه آغاز شده، پایش چگونه خواهد بود؟! نفس هایش به شماره می افتد و دسته های فلزی صندلی چرخ دارش را چنگ می زند.

- زمان ه ای خیلی قدیم همسایه دیوار به دیوار هم بودیم.

دروغ که حناق نمی شود در گلو! چه ک سی می داند فرشته خاله ی واقعی اوست!

* **

قدم زنان داخل کوچه می شود و بهار در راه است... آهی می کشد و دلش کمی هوای پدری را می کند، که حوالی آسمان است..

ناگهان می ایستد و عقب گرد می کند. دلتنگی زمان نمی شناسد، حال آدمها را درک نمی کند..

با تک بوق ماشینی سرش را بلند می کند و شه ریاری را می بیند. اینجا چه می خواهد؟! مکثی می کند و پسر عمویش شیشه ماشین را پایین می دهد و پرسشگرانه می گوید:

- سلام. نمی ای سوار بشی؟ دسته کیفش را چنگ می زند.

- سلام. میام!

به آرامی به سمت ماشین می رود و سوار می شود. لحظاتی بعد، شه ریاری با سرعت زیادی حرکت می کند.

- کجا می رفتی؟

شه ریاری سؤال می پرسد و شادی به گل رز قرمز رنگ روی داشبورد خیره شده است...

- شادی؟

به خودش می آید و بی اهمیت به افکارش می گوید:

- ب..بله؟

ضبط را روشن می کند:

- میگم کجا می رفتی؟

- قبرستون!

چشم غره می رود:

- درست جواب بده!

گوشی را از کیفش بیرون می آورد و برای کیانوش پیامی می فرستد و در همان حال می گوید:

- گفتم که... دارم م یرم پیش بابام!

شهریار غمگین نگاهش می کند و با مکث طولانی از او چشم می گیرد. پیامش که برای او ارسال می شود چشم می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد.

* * * * *

شهریار کمی دور تر از شادی ایستاده است و اجازه می دهد شادی با پدرش خلوت کند. تر دید دارد برای گفتن حقایقی که مدت ها فهمیده! اما شهادت صحبت کردن در مورد آن را نداشته است! شادی روی زمین زانو می زند و س یلاب اشک ها یش بر گونه های ظریفش جاری است.

آرام آرام انگشت ه ایش داخل مشت دستش جمع می شوند و بر روی سینه اش فرود می آید. زمزمه می کند:

- آخ بابا... نبودنت درد داره بابا..

پیشانی اش را روی سنگ سرد می گذارد و شانۀ اش از حجم دلتنگی می لرزد. در خویش می گ رید و با پدری که در آغوش سرد خاک خفته است، حرف می زند. احساس می کند م ایع مذاپی در قلبش در حال جوش و خروش است.

- رفتی بابا... منو تنها گذاشتی... کیو داشتم به جزء تو!؟ پشت و پناهم بو دی..

هق هق می کند و با تداعی گذشته قدر بودن آدمهای مهربان و باارزش را بیشتر از قبل می فهمد و می داند که خوشی ه ای کوچک، در نبود آنها تبدی ل به بزرگترین حسرت ها شده است.

* * * * * * * * *

چهره اش از شدت حجم گریه قرمز شده است. دستی به اسم پدرش می کشد و دمی عمیق می گ یرد.

- بریم!؟

در جواب شه ریاری سرش را تکان می دهد و می ایستد. همانطور که قدم زنان به سمت ماشین می روند پسر عمویش می گوید:

- باید حرف بزنیم.

دستی به گونه هایش می کشد:

- در مورد چی!؟

رو به روی او می ایستد.

- چند سال پیش که عاشق مهتاب شدم، جرئت نکردم که حرف دلمو بگویم! که قلبمو به یه دختر باختم..باباش معتاد بود. کمک کردم باباش بره کمپ برای ترک اعتیاد. کامل بهبود پیدا نکرده بود که نفهمیدم اردشیر خان چجوری فهمید و کی خبر داد بهش! از ترس اینکه از دستش بدم صیغه اش کردم و نتیجه اش شد بچه ای که حتی اجازه ن میدن ببینمش!

دلش به حال این مرد می گیرد. بغض می کند به خاطر بچه ای که محبت ندیده است.

در سکوت نگاهش می کند:

- متاسفم..

شهریار دستی به موهایش می کشد و ممنونی زیر لب می گوید. به سمت ماشین گام بر می دارند....

لحظاتی بعد موسیقی بی کلامی در فضا می پخش می شود و شه ریاری با کلافگی و اضطراب می گوید:

- تو از خیلی چیزها خبر نداری. نمی دونم این حرف های من چه پیش آمده ای داره!

ولی بهتره که تو در جریان باشی!

شادی درجایش ک می کج می شود:

- مثلاً از چی؟

در خیابان خلوتی ترمز می کند. برای حرف هایی که می خواهد بگوید، نیاز به تمرکز دارد. به نقطه ای نامعلوم خیره می شود:

- مثلا اینکه تو قاجاقی که انجام شد شاهین فقط به بازیچه بود. که اخیرا بی گناه محسوب شده و خب ..تموم شد

ماجرا!

شادی متحیر نگاهش می کند:

- چی؟!؟

فرمان ماشین را چنگ می زند:

- زدن این حرفا بر ای من خیلی سخته. اما ب اید بگم...وقت انتقام رسیده!

- چی میگی شهریار؟!؟ کدوم حرف؟ کدوم انتقام؟ درست حرف بزن ببینم چه خبره؟

دمی عمیق می گیرد و شروع می کند به صحبت کردن در مورد حرف ه ای که، تنها خدا می داند چه عواقب ی دارد!

- قاجاقی که با ماشین شاهین انجام داده شد کار کسی دیگه بود. که همه چیز طوری برنامه ریزی شده بود که اول

این ماجرا، به داستانی سرهم کردیم برای رفیق فاب شاهین..! البته به لطف اردشیر خان! هر چند که بی

گناهم نبود! این رفیق پسر عم وی ما!

مبهوت می ماند. چه کسانی در این ماجرا مقصر بودند؟! یاد حرف خاتون می افتد که همیشه می گفت: بزرگ خاندان

که نادون شد، بدا به حال کوچک خاندان!

شهریار ادامه می دهد و شادی احساس می کند قلبش از تپش افتاده است. دستانش عرق کرده و استرس زیادی دارد.

- چیزی که اینجای خیلی اذیت کننده و مشکوکه، برگه خیلی قدیمه که پاش امضا خورده..و تو اون برگه نوشته که

نصف ارث خاندان ملکی، می رسه به کسی دیگه!

نمی تواند افکارش را سر و سامان دهد. منظور شهریار از رفیق فاب برادرش چه کسی است؟! ذهنش پر می کشد حوالی خانه فرشته...رفیق شفیق شاهین، همان کسری است؟! خدا یا نفس نیست..! چشم می چرخاند و به سختی نجوا می کند:

- چه برگه ای؟ تو این همه اطلاعات از کجا آوردی؟

دستی به موهایش می کشد و کلافه است.

- ای ن قضیه ای که دارم بهت میگم مال الان نیست. من خیلی وقته همه چیز و فهمیدم! اینکه تو چه کثافتی غرقم!

شهریار خیره نگاهش می کند و شادی می خواهد پایش را تکان بدهد، ولی...سنگین شده است!

- برگه ای که تو گاو صندوق خونه باغ تهران پیدا کردم، نشون میده نصف ارث خاندان ملکی ها با ید برسه به وارث خانواده مهربان.

مکثی می کند:

- البته، تو این برگه خیلی چیزها نوشته شده! از جمله وارثی این خانواده که شامل دو دختر هست. به اسم فرشته و فربیا.

نفس اش حبس می شود. شالش را از دور گردنش آزاد می کند و می داند که فرشته یک خواهر به نام فربیا دارد که در قید حیات نیست. امکان داشت این موضوع تنها یک تشابه اسمی باشد!؟

- بقیش؟

شهریار به تن دی به سمت شادی کج می شود و پوزخند زنان می گوید:

- بقیه چی دختر عمو؟ این ماجرا بقیه نداره! یعنی داره! ولی بستگی به تصمیمی هست که تو می گیری!

نگاهش می کند و پسر عم ویش می فهمد که او به توضیح بیشتری نیاز دارد.

شهریار دمی عمیق می گیرد:

- یعنی نصف ارث خاندان ملکی، مال کسی دیگه است. یع نی عزیز کرده خاتون مال کسی دیگه رو هاپولی کرده!

- چجوری بهت اعتماد کنم؟ چقدر عوض شدی شه ریار!

پوزخندی می زند:

- بهتره بگی عوضی شدم! من زخم خورده ام از این ادما. مطمئن باش اروم ن می شینم سرجام!

شادی دستش را مشت می کند تا مبادا روی صورت او فرود بیاید..

- از کجا می دونی اردشیر خان پولو نداده؟

- دیگه من بی خبرم. ولی بدون داداشت با زی خورده! اردشیر خان می تونست پول اون طلبکار هارو بده، اما نداد.

می خواهد پیاده بشود. دیگه دوست ندارد گوش ه ایش را با حرف های او کثیف کند.

دلش مثل سیر و سرکه می جوشد و با گذشت زمان می توان آدمها را شناخت! در ماشین را باز می کند و یک پ

ای ش را ب یرون م ی گذارد که صدا یش می زند:

- شادی؟

بی حرکت سرج ایش می نشیند. سن گینی نگاهش آزارش می دهد.. اما همچنان موعظه اش را حفظ می کند.

- اما دوست داشتنم تو این ماجرا واقعی بود..

بدون انکه نگاهش کند پیاده می شود. شهریار می رود و شادی چشم می بندد و خاطراتی که با اشک می

رقصند...

* * * * *

مصرف دارو ها کم ی حالش را نسبت به قبل بهبود بخشید ه است. اما قلبش همچنان درد و سوزش عمی قی را احساس

می کند. آنقدر از حرف ه ای شه ریار شوکه شده است که نیاز به یک هم صحبت دارد تا او را خوب بفهمد و درکش

کند. کیانوش از شنیدن حرف های شادی ابرو ها یش را به نشانه تعجب بالا می برد و پ یشانی اش چین م ی افتد.

نگاهی به اطرافش می کند و چقدر در خانه کوچک این مرد آرامش خاصی دارد! لب های ترک خورده اش را روی هم چفت کرده، و دستانش در میان انگشتان کیانوش قرار دارد. دوست دارد تمام اعتمادش را، مهربانی اش را عق بزند و همه ی خاطراتش را بالا بیاورد.

- ای ن قضا ایا چه ربطی به تو داره؟! نگاهش بالا می آید:

- من احمق چه می دونستم که به ک یا اعتماد کردم و برادرم با زنی خورده! بیچاره الهام... بیچاره من!

کیانوش سرش را ک می کج می کند و موهای پر پشتش بیشتر از همیشه به چشم می آید.

- شادی! اونطور که تعریف کردی، که شهریار چطور آدمی بوده و به چه نیتی به تو نزدیک شده...

رگ های پیشانی اش برجسته می شود. برای او سخت است که بخواهد از این موضوع حرف بزند.. اما آرامش شادی در اولویت است. نه تعصب های کورکورانه! هر آدمی حق عاشق شدن را دارد و او نمی تواند مانع باشد. هر چند، احساسی از جانب شادی در این رابطه شکل نگرفته است.

جلوتر می رود و خیره نگاهش می کند.

- حالا هم اگر باهوش باشی می فهمی شهریار برای چه چیزی به تو نزدیک شده!

گوشه پلکش می پرد و به سختی نجوا می کند:

- نقش طعمه دارم برایش؟

سرش را به آرامی تکان می دهد و تک یه به مبل می گوید:

- درستی یا نادرستی حرف های شه ریار اصلا تا ید نمی کنم. چون تا جایی که می دونم خود شاهین شکایتشو از

کسری، رفیق شفیقش پس گرفته! این خودش یه نشونه است!

مطمئن باش همه کس از جیک و پوک ماجرا خبر دارن.

خسته است اما هنوز می تواند ادامه دهد:

- من ب اید چی کار کنم!؟

کیانوش دستانش را به بغل باز می کند و می گ وید:

- هیچی! این ماجرا به توربیطی نداره! شاهین بچه نیست. عقل داره، شعور داره. قرار نیست جور زندگی بقیه رو تو بکشی!

دمی عمیق می گیر د و ادامه می دهد:

- باید بذاری زمان همه چیز و حل کنه یا شخصا با پدر بزرگت صحبت کنی..

چشمانش می سوزد و کیانوش در کنار او می نشیند. بازوان ورزشکاری اش بر تن دخترک حصار ی می کشد از جنس محبت، دوست داشتن...

ته ریشش می چسبد به گونه اش:

- غصه نخور. پیر م یشی، زشت میش ی

چپ چپ نگاهش می کند و می خندد. سکوت می کند و لحظاتی بعد آه عمی قی می کشد و می گ وید:

- آدم ای عجیبی ش دیم. یک عمر کنار هم زندگی کر دیم، از خون هم هستیم، اما حتی توی روابط دوستانه مون هم

سیاست به کار می بریم! از خوبی ه ای هم تشکر نمی کنیم... از پشت به هم دیگه خنجر می زنیم!

کیانوش در سکوت نگاهش می کند.

- کاش طوری زندگی می کردیم که بدونیم همه آدمها یه روزی میرن.. کاش خوب بمونیم...

بوسه ای روی گونه اش می زند:

- دلت گرفته ؟

نمی خواهد بیشتر از این اوقات شان را تلخ کند. بحث را عوض می کند. به سمت او می چرخد و صورت ه ای شان در نر

دیکی هم قرار می گ یرد:

- دلم نگرفته! دلم بر ای کسی رفته!

لب می گزد و برق چشمان کیانوش عجیب زیبا است!

- برای کی؟

- برای تو!

لبخندی ملیحی می زند و لحظه ای بعد با شیرین ترین بوسه، طعم عشق یک دیگ را می چشند. انگار با هر بوسه، با هر نوازش، غم ها و استرس ها ای که برای زندگی وجود دارد، کاسته می شود! ک یانوش بی پروا شادی را در آغوش می کشد و به سمت اتاق می رود.

قدرت بدنی اش از وزن شادی بالاتر است.. عاشقانه او را غرق بوسه می کند و خدا می داند که چقدر برای آرامش زندگی اش می جنگد.

چشم های مشکی رنگ دخترک در لحظه پلک می زند و اجازه قلبی اش برای کیانوش صادر می شود و در میان بازوان او حل می شود؛ و آغوش، معنای دیگری دارد! گرمای محبتی که حوالی دردهای انفرادی آدمی است... و سکوت های چرکین دل را می کشد!

* * * * *

به آرامی پلک می زند و چشم باز می کند. موقعیت زمان و مکان را ندارد. چه ساعتی از روز است؟! چند بار پلک می زند و با یادآوری جلسه امروز سه ریع نیم خیز می شود و دستش را از زیر سر شادی بیرون می کشد. نگاهش می کند. دوست دارد صورت غرق در خوابش را ببوسد... شادی خوابش سبک است و از سرو صدای کیانوش چشم باز می کند. کمی گیج است... او را آماده و مرتب جلوی خودش می بیند.

- صبح بخیر خانوم

شادی با یادآوری اتفاق دیشب پتورا روی سرش می کشد و جیغ می زند.

- وای کیانوش.. برو بیرون

مردانه می خندد و به سمت تخت خم می شود.

- بیا ببینمت برم..

از همان زیر پتوم ی گوید:

- کجا می خوامی ب ری؟ منو تنها میذاری؟

دلش طاقت نمی آورد و پتورا با تلاش زیاد از دستان او آزاد می کند. شادی با صدای بلندی می گ وید:

- و ای ک یانوش.. اذ یتم نکن.

لبخند زنان می گوی د:

- بذار ببینم حالت خوبه. خیالم راحت بشه که برم..

پتورا کنار می زند:

- خوبی؟ درد نداری؟

چشمانش را می دزد. رنگ به رنگ می شود و ک یانوش بوسه ای روی پیشانی اش می زند.

- نه.. خوبم..

درد دارد ولی نه آنقدر که شیرینی دیشب را به کام هر دوی شان زهر کند...

کیانوش لبه ی تخت می نشیند و به آرامی مو ه ای مش کی رنگ شادی را نوازش می کند. می ترسد از روزی که او

حقایق گذشته را بفهمد و برای هم یشه از دستش بدهد!

باید در یک زمان مناسب همه چیز را برای او تعریف کند. زمان کمی دارد و هر چه زود تر باید به جلسه ی امروز

برسد. دل جو یانه می گ وید:

- درد نداری؟

گونه ه ای دخترک رنگ می گ یرد و ک یانوش از این حیا ی ذاتی او احساساتش اوج می گیرد.

- نه ..

بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند و می ایستد. به ساعت روی دیوار نگاهی می اندازد و می گوید:

- شادی، نیام ببینم افتادی به جون خونه..استراحت کن.

چشمانش را با ناز می بندد:

- چشم. نگران نباش. می خوام بخوابم ..

هنوز قدمی بر نداشته است که به سمت دخترک می رود:

- یه ل یوان ش یر عسل بخور. استراحت کنی منم زود م یام.

ناگهان شادی دستانش را دور گردن او حلقه کرده و زمزمه کنان می گوید:

- زود بیا...دلم تنگ میشه برات.

دوست ندارد بعد از اولین روز با هم بودنشان این چنین تنهایش بگذارد، اما مجبور است!

کیانوش مردانه لبخندی می زند و دستانش عشق می شود و صورت او را نوازش می کند

صدای بسته شدن در را که می شنود پتورام یان انگشتانش فشار می دهد. محرم دل یگر بودند و اگر عمه اش می

فهمی د قبل از عروسی چه کار کرده است، شیون به پا می کند!

دوست دارد با کسی حرف بزند. از دردها ییش بگوید..از احساسات ضد و نقی ضی که برای لحظه ای آرامش، امان

نفس کشیدن هم نمی دهند! می ترسد از افکاری که مثل خره به جانش افتادند..افکاری مثل، ترک کردن کیانوش! نفس

عمی قی می کشد و به آهستگی از تخت بیرون می آید. آخر ماه نزدیک است..و چیزی به دادگاه شاهرخ نمانده ..

دوست دارد برادرش داخل مراسم عروسی اش هم باشد. به سمت آشپرخانه می رود و موها ییش را در حال راه رفتن می

بافد. چایی ساز را روشن می کند و تکیه به سنگ اپن بازوانش را در آغوش می کشد. استرس دارد..همانند دخترانی که

احساس می کنند خطایی انجام داده اند و گناهکار هستند! چشم می بندد. او که انتخابش را کرده است!

کیانوش هم مرد رفتن نیست.. ترسش برای چه چیزی است؟! با یاد شب گذشته، خجول لبخندی می زند. کیانوش انقدر با محبت رفتار کرده بود، که هر لحظه ای که می گذشت به انتخابش افتخار می کرد!

صدای چای ساز را می شنود و لایوان تمیزی را از داخل کابینت بر می دارد و کمی از آن را درون لیوان می ریزد.

فریاد هایش را پشت لب های خندان پنهان می کند. صدای پیام گوشی همراهش باعث می شود به سمت پذیرایی قدم بردارد. به سمت میز خم می شود و گوشی را بر می دارد. آن را روشن می کند؛ شه ریاریار به او پیام داده است!

لب می گزد. لعنتی! صفحه مربوط به او را باز کرده و پیامش را می خواند.

- من منتظر تصمی م تو ام!

داغ می کند.. حرص می شود! به تن دی تایپ می کند:

- هر غلطی که می خوام انجام بدم، بده! به من مربوط نیست..

ارسال می کند و به ثانیه نمی کشد که جواب می دهد:

- پس منتظر من باش!

گوشی را محکم روی میز پرتاب می کند و موهایش را چنگ می زند. چند قطره اشک روی گونه اش می چکد که با حرص آشکار، آنها را با پشت دستش پاک می کند. او بدتر از اینها را گذرانده! در مشکلات عقب نکشیده... جا نزده است! اما.. خستگی را بارها تجربه کرده..

از ته دلش صدا می زند:

- خدا یا؟ نذار بی آبرو بشیم.. نذار..

پایان

داخل ماشین نشسته است و به رفت و آمدهای مردم نگاه می کند. دستش را زیر چانه ستون کرده و چشمانش عمیق می سوزد. بغض عجیبی به احساسات مردانه اش چنگ می زند. امروز، بعد سه سال.. دل یل مرگ همسر قبلی اش را

فهمید. نسترن مریض بود، اما مسئول پرونده، مرگش را خودکشی اعلام کرده است! با مدارکی که سال‌ها پیش دیده بود، همه چیز را باور کرد! اما تنها از خود می‌پرسید: - چرا!؟

و حالا ساعتی قبل جوابش را پیدا کرد!

داریوش در این پرونده خیلی تلاش کرده بود و امروز هم از زبان او شنید:

- دلیل مرگ اصلی نسترن، خودکشی نبوده!

چشم گرفتن رفیقش را احساس می‌کرد.

- کشتنش! با داروی اشتباهی که دوز بالا داشته!

خوب می‌داند او آخر مریضی او، چشمانش خیلی ضعیف شده بود و نمی‌داند چه کسی و چرا، او را از زندگی محروم کرد!؟

داریوش حدس می‌زند کار خانواده پدری اش باشد. مادرش که فوت شده بود و مثل اینکه ارث زیادی را بالا کشید ه اند! آن زمان پدر نسترن معتاد بود و حال مساعدی نداشت.. نسترن هم همیشه می‌گفت: - بابام خودش مسبب حال بدشه. مسبب خراب شدن زندگی ما.. چون پولش تو قمار باخت!

دمی عمیق می‌گیرد و دلش به حال مظلومیت او آتش می‌گیرد. به حال بی‌دی که تجربه کرده..

تلفنش زنگ می‌خورد و از تصویر رو به رو چشم می‌گیرد. عکس خندان شادی روی صفحه است. گوش‌های را بر می‌دارد و آیکن سبز زنگ را لمس می‌کند:

- جانم؟

- جان سلامت. کجای ی؟

ماشین را روشن می‌کند و کوچه را دور می‌زند و به سمت خانه می‌رود:

- تا شما به چایی تازه دم آماده کنی، منم رسیدم.

غرمی زند:

- قرار بود زود بی ای! ساعت از نه شبم گذشته!

لبخندی می زند. او شادی و قلب مملوء از احساسش را دارد.

- شرمندتم خانوم. قول میدم جبران کنم!

- ببینیم و تعریف کنیم!

با صدا می خندد و شادی هم از خنده او شاد می شود.

شادی به سمت پذیرایی می رود و سی نی چای را همراه شکلات های رنگارنگ روی میز می گذارد. کنار کیانوش می

نشیند و او چهره دخترک را با دقت و با عشق نگاه می کند.

آرایش ملامی روی صورت خود پیاده کرده است. دستش را دراز کرده و کل یپسش را باز می کند.

- هیچ وقت موها تو نبند.

شادی پا روی پامی اندازد و لبخند زنان می گوید:

- اون وقت یه دونه از همین موهارو تو غذات ببینی، بازم انقدر عاشق این موهای من می مونی؟

کیانوش چشم غره می رود:

- مختص حال خراب کن مایی ها! حالم بد شد..

از جواب او می خندد و سرش را به شانه کیانوش تکیه می دهد.

- حقیقت تلخه!

چشمکی می زند و کیانوش دماغش را جمع می کند.

مردم مگه انقدر لوس میشه ؟

قهقهه می زند.. زندگی درد و رنج است. اما این خود ما هست یم که این دردها را باور کرده و سعی می کنیم با آنها کنار بیا
یم! دل مان به اتفاق و معجزه ه ای کوچک و بزرگ خوش است! زندگی ی با تمام باورهای ما زنده است!

خم می شود و ل یوان چ ایش را بر می دارد:

- مرد و زن نداره که! بعضی چیزا دست خودم ادم نیست. من واقعا از دیدن مو تو غذا خالم بد میشه.

سری تکان می دهد:

- بله! درستته..

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و سرش را کمی کج می کند و با شوخی و خنده می گوید:

- اجازه استاد ؟

کیانوش چشمش به گوشی شادی که روی م یز قرار دارد، م ی افتد و در همان حال می گوید:

- اجازه ما هم دست شماست خانوم! گوشیت چی شده! ؟ شادی دستپاچه م ی شود:

- از دستم افتاد!

کیانوش خیره نگاهش می کند:

- مطمئنی! ؟

نگاهش را می دزد و سکوت می کند. دروغ گفتن را دوست ندارد..

من از دروغ متنفرم دختر حاجی! این کار از دست افتادن نیست.. پلیس مملکتو گول می زنی ؟

دمی عمیق می گیرد و با آرامش ادامه می دهد:

- امروز شه ریاری پیام داد. تهدید کرد! منم عصبانی شدم گفتم هر غلطی که می خوام انجام بدی، بده! از پیام بعدش ترسیدم! و هم از عصبانیت لرزیدم!

نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد:

- من از دعوا و کتک کاری می ترسم. من بعد اتفاقی که برای شاهرخ افتاد از همه چی می ترسم.. من نمی خوام که تو، به بازی کثیف شهریار الوده بشی..

زل می زند در چشمان قهوه ای رنگش.

- دوست دارم کیانوش.. نمی خوام بعد این همه مصیبت تو رو از دست بدم.

لیوانش را روی میز می گذارد:

- شادی خانوم، هر اتفاقی هم که بیوفت ه من باید بفهمم. شهریار نه، کس دیگه. ما قبل از اینکه زن و شوهر باشیم، رفیق همیم.

روزگار عجیب ترسناک شده است. غرق می شود در س یال حرف ها و باطن مهربان کیانوش.

دستانش را باز می کند:

- بیا بغلم که امشب باید تو رو ببرم خونه تون .

پسرک درونش شیطان می شود:

- امروز عمت پ یام داده بود که شما ص یغه اید و... خوب نیست خیلی پیش هم باشید!

بنده خدا خبر نداره ما دیشب تا کجاها پیش رفتیم!

پشت بند حرفش با صدا می خندد و شادی کمی خجالت درونش قلبش را بازی می دهد. با تعجب می گوید ؟

- راست م یگی ؟ جدا همینو گفت ؟

بازوی سفید دخترک را می گ یرد و به سمت خودش می کشد:

- همین، همینو که نه! اما منظورشو رسوند.

بالاخره توانست ذهنش را از استرس ها و نگرانی، تا حدودی دور کند. .

در آغوش مردانه اش پرتاب می شود و بعد از اندکی سکوت نجوا می کند:

- زمان زیادی گذشت، تا فهمیدم هر آدمی تو دنیا رنگ مخصوص خودشو داره! یکی آبی، به بزرگی اسمون. ی کی مشکی، به بی رحمی و تاریکی شب. .

کیانوش دستی به شانه اش می زند و خندان می گ وید:

- فیلسوف شدی رفت بابا!

* * * * *

فرمان ماشین را به سمت راست می چرخاند و هشدار وار می گوید:

- شادی..دیگه نسپارم. ای ن پسته و هفت مغ زی که خ ریدم تمام و کمال می خوری جون بگیری.

کلافه اما پر محبت نگاهش می کند:

- باشه، باشه پلی س مملکت. نگران نباش.

ماشین را متوقف می کند و شادی در را باز می کند. باز و یش را می گیرد.

- چیزی یادت نرفته ؟

می فهمد! اما با دقت نگاهش می کند و خودش را به نفه می می زند!

- نه! مثلاً چی!؟

گوشه چشمانش چ این می افتد.

- مثلاً..هدیه آخر شب من!

لبخند دندان نم ای می زند:

- شب بخیر عزیزم

پشت به او می کند تا از ماشین پیاد شود که باز ویش اس ی ر انگشتان او می شود:

- کجا؟ قشنگ نبود که!

ابرویی بالا می اندازد:

- شما قشنگ ه دی ه بده، که قشنگ تر شو ت و یل بگ یری!

با صدا می خندند.

- چه قانون های ی داری! آخر شبی ازت یه چیز خواستم ها!

نگاهش کرده و تند و سریع بوسه ای روی لوپ هایش می زند. نمی داند بعد از آن چگونه از ماشین پ یاده شده و به سمت خانه رفته است!؟ اما هر چه که بود، کامش را همانند مزه عسل، شیرین ساخته بود..

* * * * *

همانطور که پرونده ی جدید را از روی میز بر می دارد، به سمت تخت می رود .

شماره شه ریاز گوشی شادی برداشته! طوری که او متوجه نشده باشد با او تماس می گیرد. ساعت از نیم ه شب

گذشته است! در پس بوق خوردن ه ای مکرر تماسش را پاسخ می دهد:

- بله؟

- سلام

شهریار خم یازه کشان می گ وید:

- علیک سلام. شما؟

- کیانوشم. شوهر دختر عموت.

در جایش نیم خیز می شود:

- خب؟ مبارکه!

دهانش تلخ می شود. قلبش در چه حال است؟

کیانوش پایش را سمت جلو دراز می کند و چقدر خسته است.

- پس شناختی!

- کارتو بگو!؟

از داخل آینه رو به رو به چهره اش نگاه می کند. مستقیم می رود سراغ اصل مطلب!

- هر هدفی که داری، هر قص دی که داری، تا به خانواده تون صدمه بزنی؛ حق نداری شادی و بازی بدی.. حق نداری!

فریادش پرده گوش شهریار را می لرزاند.

- شادی قبلا وک یل نداشت.. دختر با جنّ می بود.. شیری برای خودش. فقط موندم ..

میان کلامش می آید:

- چون به تو ربطی نداره! چون زنگ زدم و بگم، که بفهمی تنها نیست تا هر جور که دلت بخواد رفتار کنی!

پوزخندی می زند:

- تهدید می کنی!؟

- هشدار میدم! چون اگر دفعه بعدی وجود داشته باش، طور دیگه ای رفتار می کنم!

پشت بند حرفش تلفن را قطع می کند و تنش را روی تخت پرتاب کرده و چشم می بندد .

شادی همانطور که کارتن خ ریدهای امروز را جا به جا می کند به سمت اتاقش می رود و با آرنج در آن را باز کرده و اردشیر خان را که روی تخت نشسته است، می بیند.

تعجب می کند.

- سلام..

کارتن را پان پنجره اتاقش می گذارد. ماه بعد بساط عروسی در این خانه برپا است، و او هنوز نیمی از خ ریدش مانده! تنها کسی که گاهی به کمکش می آمد لیلیا و عمه اش بود. الهام که ماه اخرش است و به سختی می تواند قدم از قدم بردارد. لیلیا که خودش بعد از یک مراسم ساده، با آرمین زندگی مشترک را شروع کرده بودند. کمر راست می کند و به عقب می چرخد. نگاه منتظر پدر بزرگش را می بیند. هفته ها می گذرد و بعد از آن تهدید، شهریار را دیگر ندیده است! روی صندلی میز ایشش می نشیند و پا روی پا می اندازد.

- قبلاها برای وقت با ارزش تون بیشترا احترام میداشتید! از شما بعید این همه صبر.

دلش از این مرد گرفته است!

- چقدر عوض ش دی!

چشمانش از تعجب گرد می شود. اخم کرده و در دل می گ وید: - باز چی شده! ؟

ا وپی که هم یشه با ابهت در خاندان حکم می کند، کمی ع جیب است که این چنین حرف بزند. دمی عمیق می گیرد و خیره در چشمان پدر بزرگش می گوید:

- عوض شدم؟ به نظر خودم بزرگ شدم! عاقل تر از قبل.. .

اردشیر خان سرش را پا ین می اندازد:

- کاش همتون کو چیک م ی موندید...مهربون تر بودید!

این پ یرمرد شکسته امروز، همان مرد پرابهت دیروز نیست...احساسات دخترانه اش می جوشد و می خروشد.

- انتظار دارید با اون همه ب لای که سرم اومده مهربون باشم!؟ آره؟ با پشت دست خی سی گونه ه ایش را خشک می کند.

- شما به من بگید! اون زمان که می خواست ید منو به زور ب دید به پسر حاجی، کدوم تون اومدی د به بابا ی

خدا بیا مرزم گفتید، نکن حمید! به زور نفرستش پای سفره عقد!

زندگیشو خراب نکن. خودمم می گفتم، اما حرفم خ ریدار نداشت!

جیغ می زند:

- کدوم یکی تون؟

در با صد ای ب دی باز می شود و مهشید و خاتون داخل اتاق می شود و پشت سر آنها برادرش و زن پا به ماهش.

دستش را دراز می کند به سمت عمه اش.. .

- فقط عمه بود که اومد!

پوزخند صدا داری می زند:

- ماشالله ها پسر ای خاندان ملکی مثل خود شمان! دوست دارن همیشه خودشون بیرن و بدوزن.

بالاخره سرش را بالا می آورد! شادی از جایش بلند می شود و به سمت شاه ین می رود.

دست راست او را می گیرد و در هوا بلندش می کند:

- اون موقع که ک سی نبود حما یتم کنه از همین داداشم خواستم که منو تنها نذاره. بین، با همین دست زد تو صورتم!

دست برادرش را رها می کند:

- با همی ن دست..نمیدونم چی کار کرده بود ید و چی گفته بوید که دهن شاهرخم بسته موند!

محکم می زند به سینه اش و اردشیر خان عصا به دست با ناراحتی نگاهش می کند.

- از بچگی که مادر نداشتم، بابامم بود! اما نداشتمش! شاهرخم اول شما از من گرفتید!

بعد خودم از خودم!

گریه می کند به حال خودش..به حال عمه ای که شبیه خود اوست! شاهین شرمنده سرش را پا ین می اندازد و الهام

جیگرش خون می شود از لحظاتی که شادی پشت سر گذاشته است..

- عمه که رفت گیلان، تنها بودم. هیچ کس نبود به غیر از حامد و شهر یار.

اردشیر خان خیره در چشمان شاهین ف ریاد م ی زند:

- پس تو کجا بودی؟

دخترک مثل همیشه سینه سپر می کند بر ای همان بی معرفت، که در آن زمان حتی یک زنگ هم نزد!

شاهین زن داره. بچه تو راهی داره. تازه الان یادتون افتاده که ب اید پیشم م ی مون دید!؟

دستانش را به بغل باز می کند و جیغ می زند:

- الان؟ شما حتی خودت ندانستی خاتون یه روز پیش من بمونه! منتی ن یست..ولی همین تنها موندنه باعث شد خیلی

چی زهارو یاد بگ یرم.

طعم گس زندگ ی

- می دونم که کوتاهی کردم... تو ببخش!

دستی به چشمانش می کشد و می گ و ید:

- کینه ای از کسی ندارم. ما یه خانواده ایم.. ولی بعضی اتفاق ها، محبت و حرف ه ای اطرافیان؛ نه فراموش م یشه و نه کم رنگ!

الهام با خستگی روی زمین می نشیند و خاتون کنار اردشی ر خان. مادر بزرگش با شرمندگی و ناراحتی می گوید:

- بمیرم برات مادر..

به سمت او می رود و جل وی پ ایش زانو می زند. دستانش را می گ یرد و بوسه بارانش می کند:

- خدانکنه ع زیز جون. این حرف ها رو نزن. تو همه این ماجرا ها خودمم مقصر بودم. .

پدر بزرگش با تردید رو به شادی می گوید:

- زمانی که حمید ب بیمارستان بستری بود، شهریار چقدر..

نگرانی ها یش را می فهمد و میان کلامش می آید:

- کم.. اما بود. در حد یه رفت و آمد من به بیمارستان.

از بیرون رفتن ها و آن جیگرکی معروف شهر چیزی نمی گوید. بعد از اندکی سکوت می گوید:

- ای ن حرفا رو نگفتم که ختم بشه به عذر خواهی و شرمندگی شما! ولی وقتی که میگی من عوض شدم.. با ید می گفتم که عاقل تر از قبلم. شب ه ای زیاد ی تو این خونه تنها خوابیدم. روز ه ای که حتی یکی یه زنگ نزد ببینه من زنده یا مردم! فقط.. .

نگاهش می چرخد روی مهشید:

- فقط عمه بود که همیشه زنگ می زد و حالم می پرسید. پول می زد به حسابم ..

قطره اشکی روی گونه اش می غلتد:

_ من م دیون این زنم! مد یون محبت هاش. که یه مدت سر هیچ و پوچ جواب تلفناشم نمی دادم! و الان شرمنده شم!

ولی شما هم م دیون عمه مهشیدی! همه مون، به یه نحو..

حالش خوب نیست و با صدای ناگهانی فریاد حامد بدتر می شود.

- بابا ایا

با هول از جایش بلند می شود و م ی دود سمت در و آن را باز می کند. حامد را پریشان وسط پذیرایی می بیند و لحظاتی

بعد عم ویش او را با شتاب کنار می زند.

خاتون با نگرانی از جایش بلند می شود:

- چی شده پسر؟ چرا انقدر پریشونی مادر؟ الهام به سختی با کمک شاهین می ایستد: خیر باشه اقا حامد!

حامد کلافه می گوید:

- کاش خیر بود الهام خانم! شر به تمام معناس!

شادی بازوانش را به آرامی ماساژ می دهد و با صدای شاهین از عمویش چشم می گیرد.

- چرا جو میدی حامد؟ بگو چی شده؟

همه با نگرانی نگاهش می کنند که بعد از دقایق کوتاه، به آرامی می گ وید:

- شهریار...

مکت می کند و اردشیر خان عصایش را محکم روی زمین می کوبد:

- حرف بزن پسر! شهریار چی؟

- حامد سرگردان به دور خود می چرخد:

- داره گند می زنه به آبرو و کل زندگی مون! معلوم نیست چی تو سرشه پسره ی احمق.

و کسی قلب دخترک را چنگ می زند، انگار! خدا یا کمک.. ..

همه جا آشوب است و بی تردید جهنم هم! همه اعضا خانواده دور تا دور خانه نشسته اند و شه ریاریار با چشمانی قرمز و پوزخن دی که کنج لب ها پیش جا خوش کرده است، همه را نگاه می کند. صدای اردشیر خان را می شنود:

- چرا لال مونی گرف تی؟ دستی به ته ریش ش می کشد:

- ترسیدی؟

پدر بزرگش پوزخندی می زند:

- از چی؟! از تو؟

به پشتی مبل تکیه می دهد و می گوید:

- نه.. از حقیقت تلخ امشب!

نوک انگشت اشاره اش را به خود می کند.

- که قرار من بگم!

اردشیر خان با غرور سرش را بالا می گیرد:

- بگو! می شنوم.

شهریار نگاهی به اطراف می کند. همه هستند. حتی خانواده خودش! نمی خواست ماجرا اینطور پیش برود، اما گاهی شر

ایط زندگی برای ما حکم می کند. سکوت کرده و منتظر کسی است که حضورش را در این جمع، اجباری می بیند!

شادی بی تاب و پریشان است. عاطفه در آشپزخانه مشغول چ ای ریختن است و هنوز نتوانسته خیانت همسرش را ببخشد. می تواند مجددا به او اعتماد کند!؟ با صدای زنگ در خانه شهریار می ایستد و به سمت آیفن می رود.

- اومد!

در را باز می کند و زمانی که او داخل می شود شادی از تعجب می ایستد و به سختی تکرار می کند:

- کیانوش!

کیانوش جلو می آید و بعد از سلام و احوال پرسی کنار شادی روی مبل می نشیند. سلام خانوم. خوبی؟

- سلام..

- رنگ به روت نمونده که! چه خبره اینجا؟ چیزی شده؟ دخترک به سختی می گوید:

- نمی دونم! تو اینجا چی کار می کنی؟ کی بهت گفت بیا؟ کیانوش سرش را نزدیک او می آورد و به آرامی نجوا می

کند:

- پسر عم وی دیوونت!

شهریار وسط پذیرایی می ایستد و بلند خواهرش را صدا می زند:

- عاطی! بیا..

خواهرش با عجله و یک سینی چای از آشپزخانه به سمت جمع خانوادگی شان می آید:

- اومدم داداش.

کنار مادرش می نشیند و با نگرانی شه ریاری را نگاه می کند.

- خب جناب ملکی بزرگ، دفاعیه ای نداری؟ حرفی، خواه شی؟ محسن با هشدار می گوید:

- دهن تو ببند شه ریا ر. احترام بزرگترت نگهدار.

پوزخندی می زند و دست به کمر به سمت پدرش می چرخد:

- احترام؟ مگه اقا جون احترام نگه داشت که ما اینکارو کنیم؟ ها؟ مهشید با عصبانی ت می گ وید:

- بسه عمه! این کارا چیه؟ س یرک راه انداختی؟

- نه عمه! زندگی ما خودش فیلم. نیا زی نیست ما برای بقیه با زی کنیم!

انگشت اشاره اش را به سمت شادی می گیرد:

- یک عمر که احترام همه تونو نگه داشته، به بدترین نحو بهش دروغ گفتید، با زیش دادید! این اواخر که خیلی کم

جواب تونو میده نشونه اینه که ادم های صبورم یه روزی خسته م یشن.

کیانوش با اخم نگاهش می کند و شادی.. امان از دل بی قرارش.

ناگهان شه ریار ف ریا د می زند و شانسه ه ای عاطفه می پرد. برادرش را تا به امروز انقدر عصبانی ندیده است.

- چرا پول حروم وارد زندگی ما کردی؟ چرا همه مونو با زی دادی اردشیر خان؟ پدر بزرگش خیره نگاهش می کند و به

آرامی جوابش را می دهد:

- خوشحالم که حلال و حروم برات مهمه. ولی من پول حروم وارد زندگی مون نکردم!

شهریار با حرصی آشکار پوشه ابی رنگ روی میز را چنگ می زند و با صدای بلند می گوید:

- این اچیه پس؟

برگه ه ای قدیمی را جلوی پای پدر بزرگش پرتاب می کند:

- تو ی همینا نوشته نصف اموال مال کس دیگس!



اردشیر خان با خونسردی می گوید:

- خب که چی؟ رف تی سراغ گاو صندوق من دزدی که بی ای اینارو بگی؟ خاتون به سمت او کج می شود:

- سهم، ارث فرشته است؟ دختر دایت درسته؟ سری تکان می دهد:

- درسته. پولش وا ریز شده. به پسرشم کمک کردم تو کارخونه یکی از رفقا کار کنه. چی کار باید می کردم که نکردم؟

خاتون سکوت می کند و خوب می داند سال ه ای قبل ارد شیر سهم ارث آنها را داده است.

مehشید با کلافگی می گوید:

- تمومش کن شه ر یار. بهتر بود به ج ای این ابروریزی قبلش با اقا جون حرف میزدی.

شهریار پوزخندی می زند و از گوشه چشم کیانوش و شادی را نگاه می کند:

- صبر کن عمه! حرف زیاد دارم برای گفتن.

برگه دیگری را از پوشه آبی رنگ بیرون می آورد و با بی رحمی تمام آن را با صدای بلند می خواند.

کیانوش چشمانش از تعجب گرد می شود اردشیر خان از درون می شکند.

- اینجانب ف ریبامهربان، حضانت فرزند خود را به حم ید مل کی واگذار خواهم کرد..

سکوت عجیبی خانه را فرا گرفته است. الهام متعجب است، شاهین هم! کلمات از ذهن شان فراری شده است،

انگارا!

شادی نفس ندارد. این یکی را چطور باور کند؟! چگونه برخورد کند؟! چرا!!؟

چشمانش سیاهی می رود. دهانش را باز می کند برای اندکی اکسیژن. بدنش قفل کرده است و کیانوش متوجه کبودی

چهره همسرش می شود.

ترسیده و نگران ف ریاد می زند:

* * * * *

ساعت ها می شود که چشمانش را بسته! اما هوش یار است. بیدار، بیدار..

یاد نامه شهر یار م ی افتد؛ که فکر می کرد کدام فرزند را می گوید؟! کدام حضانت؟! پسر عم ویش که نامه را خواند، دنبال چ یزد یگری بود! اما وقتی اسم او خوانده شد، احساس کرد غم دنیا بر تن رنجور او هجوم آورده است. چگونه قبول کند پدر و مادرش کسی دیگر است؟! چگونه!؟

مگر می تواند از شاهین و الهام، و فرزند ی که در راه است بگذرد؟! مگر دوست داشتنش اجازه می دهد تا از شاهرخ بگذرد؟! خوب که فکر می کند؛ می بیند..نه، نمی تواند!

چشمانش را باز کرده و حتی نمی تواند برای حال غریبش گریه کند! خدا یا؟ بنده ه ایت را می بینی؟

هیچ کس در اتاق نیست. چقدر خوب است که در خانه و در طبقه دوم خوابیده ه بود! در جایش نیم خیز م ی شود و بیرم را با احتیاط از دستانش آزاد می کند. حوصله ندارد.

خسته است..دلش رفتن می خواهد. بغض دارد اما دریغ از قطره ای اشک. فرشته تو دیگر چرا!!؟ به سمت تراس می رود و از پله های که به حیاط پشتی خانه می رسد، پا ین می رود. چگونه در چشمان ک یانوش نگاه کند؟! مقصر کیست؟

با گام ه ای بلند فاصله ح یاط تا خروجی آن را طی می کند. در آهنی خانه را به عقب می کشد و لحظه ای می ایستد. مانده است بین دو راهی...گوشی اش را از جیب مانتویش بیرون می آورد و برای ک یانوش می ن و یسد:

- بیا کوچه پشتی..

پیامش که ارسال می شود در را می بندد. پا می گذارد بر روی تمامی خاطرات ها..محبت ها..احترام ها و دروغ ه

ای که بند بند استخوانش را به درد آورده است!

ماشینی جل وی پ ایش ترمز می کند و سرش را بالا می آورد. به آرامی به سمت او می رود و در ماشین را باز می کند و وی صندلی می نشیند. کیانوش حرکت می کند و کمی هضم این ماجرا برایش سخت است. اما در دوست داشتنش و انتخابی کرده؛ لحظه ای پشیمان نشده!

از گوشه چشم نگاهی به شادی می اندازد که در خویش فرو رفته است.

- شادی؟

دخترک آه عمیقی می کشد و نگاهش می کند. دلش حرف زدن هم نمی خواهد. نمی داند چرا از او خجالت می کشد!

از هم بین مرد!

- ای ننگه تو پای چی بذارم؟ چشمکی می زند و می گوید:

- مثلاً جانم؟ یا..

سکوت می کند و شادی خیره در چشمان او لبخند محوی می زند و جمله اش را ادامه می دهد:

- ممنونم..

بغض دارد اما دریغ از قطره ای اشک!

شوکه شده؛ نمی داند ای نچندم بین بار است که حرف ها و اتفاق ها را از اول مرور می کند. پایش را کمی به جلو دراز کرده و ناگهان دست چپش در میان دستان پر زور کیانوش اسیر می شود. از مسیر جاده رو به رو چشم می گیرد و خیره به او، زمزمه می کند:

- کجا می ریم؟

کیانوش از این همه سکوت و آرامی او کمی نگران است. شاید ی ک مسافرت کوتاه بتواند حال او را بهتر کند و با حقیقت امروز کنار بیاید.

پر محبت مثل خود او نجوا می کند:

- یه ج ای خوب!

خیلی از شهر دور نشده اند که جلوی یک رستوران باین راهی توقف می کند:

- ولی قبلش باید حرف بزیم..

دلش سکوت می خواهد.

- کیانوش! نه! الان نه.

کمر بندش را باز می کند و همانطور که پیاده می شود می گوید:

- اتفاقا الان وقتشه. به جای خود خوری یکم باید با هم حرف بزیم.

به سختی از ماشینی پیاده می شود و شانه به شانه یکدیگر روی تخت هایی که فرش شده، می نشینند.

شادی با ناراحتی اطرافش را نگاه می کند. تلفن کیانوش که زنگ می خورد ناخواسته به حرف هایش، به صدای گیرای

او، گوش می دهد.

- الو داریوش؟ سلام.

- سلام علیکم پل یس فراری..

کیانوش تکیه به پشتی های کوچک تخت با خنده می گوید:

- به تو ربطی نداره. گوش کن ببین چی میگم..

داریوش با کنجکاوی حرفش را قطع می کند:

- نه تو گوش کن مرد حسابی. چرا نیومدی اداره؟ گزارش این ماموریت اخیری هم که داخل پرونده نیست. من الان

جواب سرهنگو چی بدم؟

- من جایی هم فعلا نمی تونم برگردم. برای من یه چند روز مرخصی رد کن. گزارش کار هم امشب برات می فرستم.

- کجایی تو مگه؟

نگاهش، فکرش، کنار شادی است..

- کاری نداری؟ بعدا بهت زنگ می زنم.

- استاد پیچوندنی ت و می خندد..

- یا علی.

داریوش برادرانه م ی گوید:

- علی یارت.

تلفن را قطع می کند و یکی از افراد رستوران به سمت آنها می آید و سفارش غذا را می گیرد. اواخر اسفند است و زمان زیا دی به دادگاه برادرش هم نمانده. هوا به پیشوا ز بهار رفته است، انگار!

کمی لرز بر تنش مهمان می شود و ک یانوش می فهمد:

- سردته؟

سری تکان می دهد:

- یکم..

کت مشکی رنگش را که در کنارش قرار دارد را بر می دارد. به سمت او خم می شود و آن را دور شانه هایش می اندازد.

عقب می رود و لبخند زنان می گ وید:

- خب..حرف بزنییم؟

شادی به نقطه کوری خیره می شود:

- ذهنم خالیه. نمی تونم دو تا کلمه رو کنار هم بذارم و جمله بندی کنم! پر از حرفم ولی..

بغضش می گ یرد:

- جوونیم هم حتی شبیه بقیه نیست. کم سختی نکشیدم. کم تو این زندگی بدو بدو نکردم.

کیانوش در سکوت نگاهش می کند و مرور خاطرات روزهای سخته گذشته برایش می شود و بر روی گونه هایش می چکد.

بی نفس لب می زند:

- فکر نکنی ادم بدبخت و ضعیفی ام! من فقط خسته شدم... نمی دونم! شای دهم کم آوردم!

کیانوش داستان شادی را در دست می گیرد و به آرامی نوازشش می کند:

- هییسس! کی گفته تو ادم بدبختی هستی؟! اون زمان که بابات و شاهین موافق ازدواجت با اون یار و بودند، خودت بودی که از نارضایتیت، از اجبار شون، از حقت دفاع کردی! قوی بودی تو چی می بینی شادی؟ کم چیزی نیست تنهای دادگاه و پاسگاه رفتن برایش بی گناهی داداش! مادی ریت مالی که تونستی بدهی طلب کارهای باباتو بدی.

شادی نگاهش می کند و کیانوش ادامه می دهد:

- هرکی ندونه، من که می دونم کم پول ندادی به شاهین برای خرج زندگیش، برای خانوادش. بقیه محبت هات که دیگه به خاطر شخصیتته. ذاتته.

چشمانش را می بندد و می گوید:

- کاش نبود!

کیانوش می خواهد حرفی بزند که غذاهای شان را می آورند. تشکری می کند و بعد از اندکی سکوت می گوید:

- مشکلات ما تو خانواده ریشه های کوچیک داره! کافیه ع میق نگاه کنی.

واقعیت را می گوی اما بس یار تلخ است!

موه ای ریخته شده در صورتش را کنار می زند و می گوید:

- ای ن ریشه ای که میگی قطعا شاخ و برگ هم زیاد داره! کیانوش باور کن هضم این ماجرا برای من سخته! چرا باور نمی کنی؟ به خدا منم ادمم! من چند سال که با فرشته رفت و آمد دارم. دوستی ما از جانب اون بوده! من حتی زیونم نمی چرخه که بهش بگم خاله! چطور می توئم محبت ه ای بابامو، عمه مو، فراموش کنم؟ کیانوش عقب می رود و دستی به پیشانی اش می کشد:

- شادی جان، مگه قرار فراموش کنی؟ مگه قرار نمک نشناس باشی؟! اونطور که پسر عموت نامه رو خونده، پدر اصلی تو قبل از به دنیا اومدن به رحمت خدا رفته بوده.

- مادرتم معلولیت داشته و از ترس اینکه تویی سرپرست باشی حضانت تو رو میده به بابات. که میشه پسر دایی مادر اصلیت. هیچ وقت یه طرفه قضاوت نکن. حرف ه ای دو طرف ب اید بشنوی و بعد منطقی عمل کنی.

- دی عمیق می گیرد و از خدا کمک می خواهد. رو به روی هم و خیره در چشمان یکدیگر صحبت می کنند.

- وقتی که شما طبقه بالا بیهوش بودی، پدر بزرگت گفت، که اون زمان حتی همین خانم فرشته مهربان هم ایران نبوده! مثل اینکه معلولیت داره و بر اثر یک تصادف این اتفاق افتاده.
کلافه است. نمی تواند به افکارش سر و سامان دهد.

- فرشته که ما رو می شناخت! چرا دروغ گفت؟ چرا گذاشت پسرش با ابروی ما بازی کنه؟

کیانوش می خندد و می گوید:

- جواب این سوال پیش من نیست! به خاطر همین میگویم باید حرف ه ای دو طرفو بشنوی. فیلم که نیست!

سینی غذا را بر می دارد و بشقاب کباب ه ای کوبیده را بی ن خودش و او می گذارد:

- فعلا غذا تو بخور. با هم حرف می زنیم.

بی رمق می گوید:

- اشتها ندارم.

اخم می کند:

- اینجا ما نمی خوام، نمی خورم نداری م. زوریه!

لبخند مح وی می زند:

- چه زورگ وی شی ریئی!

کیانوش سرش را تکان می دهد و دست زی ر چانه شادی می گذارد:

- ای ن همون زبونیه که می گفت من ذهنم خالیه نمی تونم حرف بزنم!

ازمتلک او با صدا می خندد و مشت ی بر بازوان قدرتمند او می زند. گاهی اخلاق و عملکرد آدمی باعث بیشتر زیبا شدن باطن و ظاهر انسان ها می شود.

* * * * *

کیانوش در سکوت رانندگی می کند و شادی مشغول پوست گرفتن م یوه ه ای است که از همان نزدیکی رستوران خ رید کرده اند. بدون برنامه راهی سفر شده اند و ح تی همراه خود لباس هم ندارند!

خیار را حلقه حلقه می کند و یکی از آنها را بر می دارد و داخل دهان رفیق ه میشگی اش می گذارد.

کیانوش به خاطر اینکه حال همسرش کمی عوض شود هنگام خوردن م یوه، دست شادی را گرفته و گاز ریزی از انگشت ظریف او می گیرد. صد ای آخ گفتن دخترک را می شنود:

- مگه آزار داری تو؟

می خندد و می گ وید:

- آزار ندارم. ولی حرص دادنت مَلّسه.

خنده اش می گیرد و ابروی بالا می اندازد:

- تلافی می کنم! صبر کن حالا..

کیانوش لپش را میان انگشتانش می گ یرد:

- ریز می بینمت بچه!

لبخند از لب ه ای شان پاک نمی شود، انگار .

میان شوخی و خنده ه ای از سر خوشحالی شان می گوید:

- کیانوش ؟

- جون دلم ؟ پر محبت می گ وید:

- جونت سلامت. موقعی که داشتی م یومدی دنبالم، به بقی ه گفتی داری می ای پ یش من! ؟

سرش را تکان می دهد و دنده را جا به جا می کند:

- اره گفتم. نمیشه که نگران گذاشت شون. حالا چند نفر از روی نگرانی، از روی دوست داشتن کاری کردن و تا این سن

ازت پنهون کردن. تو الان زندگی خودتو داری، تا ماه بعد م یریم سر خونه و زندگی خودمون. قرار ن یست که از روی

لجبا زی بقیه رو نگران کنیم.

چشمکی می زند:

- تا منو داری غصه نخور.

شادی لبخند زنان می گوید:

- حالم کنارت خوبه.

* *****

خمیازه کشان از ماشین پیاده می شود و قلنج گردنش را با یک حرکت به صدا در می آورد. به سمت شادی می رود و دستش را می گیرد.

- خوابی یا بیدار!؟

شادی نگاهی به روستای سرسبز و خوش آب و هوا می کند و می گوید:

- نمی دونم. مغزم بیدار، بیدار. اما انگار یک عمر که نخوابیدم.

تند و سریع بوسه ای روی گونه ه ای ش می نشانند و نجوا می کند:

- اشکال نداره. زمان می بره تا کنار بی ای. بیا بریم داخل که خیلی خستم.

به سمت خانه ای می روند که درب سفید رنگ آن، با گل های کاغذی صورتی رنگی که از باغچه حیاط خانه رشد کرده؛ و تا روی دیوار خانه قد کشیده، تصویب زیبایی را تشکیل داده است. زنگ در را می زند و صدای زنانه ای می گوید:

- کیه؟

- ما یم خاله نرگس

- بیا تو عزیز دل خاله

در حیاط باز می شود و همانطور که کیانوش دستش را پشت کمر همسرش می گذارد، می گوید:

- بیا تو خانوم خانما.

شادی داخل می شود و با تعجب رو به کیانوش نجوا می کند:

- لهجه نداشت!؟ خاله نرگس خواهر مامانته؟ در را پشت سرش می بندد:

- اره لهجه نداشت. چون اصالتا مال خود تهرانن. دیگه خالم بعد ازدواج همراه همسرش اومد اینجا.

شانه به شانه یکدیگر قدم بر می دارند و سوالی می پرسد:

- اسم روستا چیه ؟

- حشکوا. یه رود خونه معروفم داره که می برمت اونجا.

با صدای خاله اش بحث میان آن دو قطع می شود.

- سلام کیانوش جان. راه گم کردی خاله. بیا توع یزیز دلم.

نرگس جلو تری می آید و به رسم ادب اول شادی را در آغوش می کشد و پر محبت می گوید:

- خوش اوم دی خاله جان. قدم رو چشم ما گذاشتید.

از ای ن همه لطف و احترام آنها خوشحال می شود و با خجالت می گ وید:

- زنده باشید. مزاحم شدیم..

- ای ن چه حرفیه!؟ مراحمید شما. .

صورت کیانوش را می بوسد و به سمت ورودی خانه اشاره می کند:

- بفرماید داخل..

با صدای بلند تری می گوید:

- حاجی بیا ببین کی اومده کیانوش می خندد:

- خاله به خدا را ضی به زحمت نیست یم. راحت باش. خانوم ما هم اهل این تعارفا نیست..

اخم می کند و می گوید:

- بی خبر که اوم دی، حالا زیونتتم درازه ؟

کیانوش کفش هایش را از پا در می آورد و دستانش را بالا می برد و چشمک زنان می گوید:

- اصلا من کوچیک شمام. حرف، حرف شماست!

شادی لبخندی می زند و چقدر به ای ن سفر احتیاج داشته است...

* ****

در حیاط خانه روی زیر انداز حصیری نشسته اند و چای دارچینی می نوشند.

- پس ماه بعد عروسی داریم به سلامتی کیانوش با خوشحالی می گوید:

- سلامت باشید. اره خودتونو آماده کنی دیگه!

دستش را دور شانه شادی می اندازد و لبخند زنان ادامه می دهد:

- چه صفا ای داره این روستا. جمع کنی م بیایم اینجا زندگی کنیم.

همسر خاله اش می گوید:

- بعید می دونم کارت ول کنی بی ای اینجا.. بین اگر راهی داره بی اید. طبقه دوم خونه مال شماست. من و نرگس هم از تنهایی در میایم.

شادی جمع خانوادگی شان را نگاه می کند:

- ممنونم از محبتتون. من که دوست دارم. ولی فکر نکنم بشه..

نرگس می خواهد دلیلش را پرسد که همسرش هشدار می دهد:

- خانوم!

کیانوش هم زمان با خاله اش می خندد و محمد سری تکان می دهد.

نرگس سینی چای را به داخل می برد و همسرش هم پا به پای او برای پذیرایی کمک می کند.

کیانوش سرش را داخل گیسوان شادی می برد با دوست داشتن زیاد که در کلامش آشکار است؛ می گوید:

- هیچ وقت فکر ن می کردم مو هات ا این حالتی باشه..

شادی سرش را بالا می آورد:

- منم فکر نمی کردم انقدر منطقی و خوب باشی!

دماغش را می کشد و با چشمانی که می خندد، می گوید:

- عجب تعریفی بود!

- نه واقعیت و گفتم! تربیت اشتباه باعث نابودی ی ک زندگیه. چیزی که من سال ها جنگیدم تا شاهین عوض بشه و بفهمه.

چیزی که تو وجود تو بود.. خستگی منو از تنم بیرون کرد.

**** *

آفتاب هم چنان در حال غروب کردن است و تلفن همراه شادی یک ریز زنگ می خورد.

چه کسی جز حامد می تواند پشت خط باشد که اینقدر دلواپس انتظار پاسخ شادی را می کشد.

برای جواب دادن تردید دارد! نگاهش را بالا می آورد و دوگوی قهوه ای رنگ کیانوش را می بیند. پلک هایش را در

لحظه می بندد و دخترک با آه عمیقی گوشی را در دست گرفته و آیکن سبز رنگ را لمس می کند.

- الو؟

- دیر جواب دادی! سلام عمو..

دستانش مشت م ی شود. قلبش هم!

- گوشی رو س ایلن ت بود؛ متوجه نشدم!

دروغ که حناق نمی شود در گلو..

حامد آهی می کشد و می گ وید:

- باشه عمو. کجا ید ؟

سرش را به شانہ ہمدم ہمیشگی اش تکیہ می دہد:

- با کیانوش اوم دی م گیلان. حامد! ؟

- بگو جون حامد.. شادی از موقعی کہ نیستی انگار روح این خونہ مُردہ. ارومی، ساکتی، ولی حداقل اون زمان بودی!
نبودنت درد دارہ شادی. .

بغضش می گ یرد او را نمی داند!

- تو خونہ بسپر کہ تو این مدت بہ من زنگ نزنند، می خوام یہ چند روزی رو تنها باشم..

حامد متعجب می شود. می ترسد او را از دست بدهد..

- شادی، بہ پیر، بہ پیغمبر منم خبر نداشتم. اون شه ریار کہ معلوم نیست بعد گندی کہ زدہ کجا گورشو گم کردہ! بہ
خدا قسم کہ مہشید یہ چشمش خون یہ چشمش اشک. بہ ہمون خد اپی کہ می پرستی. .

میان کلامش می آید:

- انقدر منو قسم ندہ حامد!

- دِ لعنتی می ترس یم از دستت بدیم! کاری نداریم گذشتہ چی بودہ و چی شدہ! ولی تو برادر زادہ منی، برادر زادہ منم می
مونی! فقط ازت یہ چ یز می خوام. .

دست ک یانوش کمر دخترک را نوازش می کند.

- چی عمو! ؟

حامد س یگارش را با فندک طلایی رنگش روشن کردہ و کلافہ در حیاط بی روح خانہ قدم می زند.

- فداکاری ه ای مهشید و فراموش نکن. به خدا قسم که می دونم موقعی که اون اتفاق لعنتی برای شاهرخ افتاد چچور تنها ش دی. چچور م دی ری ت مالی داشتی. ولی باور کن دورا دور اردشی ر خان هوات و داشت! سود کارخونه بعد فوت حمید بیشتر کرده که دستت جلو کسی دراز نشه .

غمگین می شود.. با رفتنش آن قدر به ترس ه ای آنها مهت اید زده بودا ؟

- حامد جان! چی در مورد من فکر کردی!؟

در جایش صاف م ی نشیند و کیانوش انگشت اشاره اش را روی بینی اش می گذارد و نجوا می کند:

- شادی جان آروم. .

با انگشت اشاره اش پشت پلک هایش را ماساژ می دهد. تپش ه ای ق لبش به حدی تند می زند که می خواهد سینه اش را بشکافد و ب یرون بزندا!

- عمو من حق دارم که تنها باشم. که بفهمم چی گذشته به من.. چه تصمیمی ب اید بگیرم!؟ فیلم که ن یست حامد.. ولی قرار نیست من خانواده ای که یک عمر باهاشون بزرگ شدم، محبت دیدم و محبت کردم و فراموش نمی کنم! من فقط فرصت می خوام تا با خودم؛ با این زندگی کنار بیام.

حامد دمی عمیق می گیرد و خیالش راحت می شود از افکار منفی که اجازه نفس کشیدن هم نمی دادند .

- ما منتظرت می مونیم..

باشه آرامی می گوید و تلفن را قطع می کند؛ و در آغوش کیانوش رها می شود. با چشمانی بسته نجوا می کند:

- خدا یا صبر!

آسمان چادر سیاه نقره کوبش را سر کرده و تاریکی بر تمام کوچه خیابان ها چیره شده است. شهر یار دست در جیب فرو می برد و کوچه به کوچه قدم زنان؛ خاطراتش را مرور می کند. از روز آشنایی با مهتاب... تا فرزندگی که حق دیدن ش

را ندارد! تنها یک اسم و یک آدرس، دلخوشی این روزها ای آشوبش شده است. پاهایش درد می کند اما هم چنان ادامه می دهد..

یک ناراحتی عمیقی بند بند استخوانش را به درد می آورد! زندگی دختر عمویش را بهم ریخته است و با حرفهایش، خودش را از قلب او دورتر کرده. خسته روی لب جوب پهن یک خیابان می نشیند و به رفت و آمد ماشینها نگاه می کند. احساس شادی را با زیچه اهداف خودش کرده! او را یک اسطوره دختر قوی می داند که با مشکلات جنگیده است.. اما با این حال فکر می کند او را نمی شناسد! گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و صفحه اش را روشن می کند. قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود. قصدش آزار آدمهایی بود که در گذشته او را شکنجه روحی کرده بودند. اما شادی هم آلوده این انتقام شد! دوستش دارد! اما دختر عمویش او را نخواست.. شایه اگر با هدف به او نزدیک نشده بود، حالا به جای کیانوش او کنارش بود! کاش در همان سالهایی که ادعا به دوست داشتنش داشت؛ با کسی درباره افکارش صحبت می کرد...

می ایستد و با شانههایی خمیده راه می افتد. شاید برای حرفهایش گوش شنوایی نبود!

* *****

خیره به سقف ترک خورده صدایش می زند و به سمت او می چرخد:

- کیانوش؟

یک دستش زیر بالشت است و یک دستش دور کمر او.

- هوم؟

خودش را بیشتر در آغوش او جای می دهد:

- هوم چیه؟ بگو جانم می خندد..

- جانم شادی خانم؟

- حالا شد! اف رین..

یک لحظه چشمانش را باز می کند و روی دخترک خیمه می زند:

- پس نمره قبولیه ما رو بده که راحت بخوابم.

چپ چپ نگاهش می کند:

- بخواب. ما اینجا جایزه ندا ریم!

کیانوش در گلو می خندد و بوسه ای می زند.

- حالا می خوابم!

احساس خوشاین دی از بوسه او در شادی به وجود می آید. جایی خوانده بود؛ همسر شما رفیق اب دی و همیشه شما هست. چقدر از همراهی کیانوش خوشحال است. حتی پایش هم بهتر از قبل شده و کم تر سن گین می شود. آمپول هایی هم که هر ماه می زند بی تاثر نبوده!

در جایش نیم خیز می شود و کمی از سنگینی اش را روی بدن او می اندازد.

- صدات کردم که ج ایزه بگیر ی؟ پشت بند حرفش لبخندی می زند.

جوایی که از جانب او نمی شنود به سمت صورتش خم می شود و زمزمه می کند:

- یارا...

کیانوش پتورا روی سرش می کشد:

- جالانمم؟ میداری بخوابم یا نه بچه شانه هایش از شدت خنده تکان می خورد.

شادی با لبخند دندان نم اپی نجوا می کند:

- هیییسس! الان خالت از خواب بلند می شیه.

پتورا به سختی کنار می زند و موهایش پخش می شود روی صورت ته ریش دار او.

کیانوش از جایش بلند می شود و شادی را محکم در آغوش می کشد.

- بگو ببینم حرفت چیه وروجک این وقت شب.

چشمان مشکی رنگش برق می زند:

- میگم.. این ماجرای امروز رو، به خانوادت میگ ی ؟

کمی نگران است و افکارش اجازه خواب را به او نمی دهند. کیانوش مو ه ای پ ریشان او را از صورتش کنار می زند .

- شادی. برای چی باید ای ن موضوعو رو با همه در م یون بذاری ؟

- نگرانم. ذهنم درگ یر.

- درگیر نباشه خانوم. زندگی دیگه! برای هر کسی یه خوابی می بینه. غصه خودن نداره .

قرارن یست به خاطر اتفاقی که در گذشته افتاده آرامش الانت از دست بره.

می خواهد حرفی بزنی که کیانوش دستش را بالا می آورد و می گ وید:

- می فهمم! سخته.. نیاز داری تا کنار ب ی ای. اما ذهنتو درگیر چیز ه ای الکی نکن .

دستش را روی سینه اش می گذارد:

- من تا اخر این راه باهاتم شادی.. هر چیزی که باشه من تا تهش پیشتم.

بغضش می گ یرد:

- منم بهت قول م یدم که همراهتم!

هم زمان لبخندی می زند و نجوا می کنند:

- همدم همیشگی...

* * * * *

اردشیر خان با عصبانیت می گوید:

- مهشید یه زنگ به شادی بزن. هر چی به مادرت میگم که به حرفم گوش نمیده.

مهشید همانطور که مشغول گردگ پری است جواب او را می دهد:

- چی بگی پدر من؟! بذارید یکم تنها باشه با خودش کنار بیاد. انقدر اذیتش نکنید.

اخم می کند:

- چه اذیت ی؟ نوه ی منه... عزیز تر از بچه هامه. اون زمان خود ف ریبا خواست که مواظب شادی باشیم. فرشته هم که ایران نبود! چند سال پیش خود حمید خواست تا حضانت بچه رو قبول کنه. دوستش داشت. از همون اول هم مهر این دختر به دلش افتاده بود.

به طرف پدرش می چرخد:

- مگه من میگم دوستش نداشت؟! م یگم یکم بذارید ذهنش اروم باشه. بتونه فکر کنه.

عصای ش را محکم روی زمین می کوبد:

- بهونه نیار مهشید. زنگ بزن.

خاتون به آهستگی از پله ها پایین می آید و پشت بند آن شاهین داخل خانه می شود.

- چه خبرته اردشیر؟! زن پا به ماه تو این خونس. داد و ف ریاد برای چی راه انداختی؟ اردشیر خان سکوت می کند و

شاهین با کنجکای می گوید:

- چی شده مگه؟! با نگرانی اضافه می کند:

- الهام حالش بد شده!؟

خاتون جل وی شاهین می ایستد:

- نه مادر. خودت نگران نکن.

خداروشکری در دل می گ وید و خم می شود. نایلکس ه ای خرید را برم ی دارد و روی سنگ اپن می گذارد:

- عمه اینم خرید ه ای که سفارش داده بودی.

مهمشید تشکری کرده و با استرس می گ وید:

- رفتی سراغ وک یل شاهرخ؟ سرش را تکان می دهد:

- رفتم. گفت همه چی بستگی به دادگاه اخر ماه و حکم قاضی داره. گفت با مدارکی که کیانوش تح ویل داده، میشه امیدوار بود.

خاتون با گوشه روسری قطره اشکش را پاک می کند:

- خدا یا خودت به بچم رحم کن.. به جوونیش.

شاهین از نبود شادی ناراحت است. به سمت بیرون می رود.

- کجا میری عمه!؟

نصفه و نیمه جواب می دهد:

- میام الان.

نگاهی به ح یاط بی روح خانه می اندازد و یک زمان اینجا صف ای برای خود داشت..

گوشی را از جیبش بیرون م ی آورد و شماره خواهرش را می گیرد. هر اتفاقی که افتاده باشد، او خواهرش است.

در پس بوق خوردن ه ای مکرر تماسش مثل همیشه بی پاسخ نمی ماند.

- سلام..

دی عمیق می گیرد.

- سلام. خوبی؟

- خوبم داداش. تو حالت چطوره؟! الهام؟ بغضش می گ یرد.

- داداش! ترسیدم که دیگه این کلمه رو نشنوم!

شادی حیران می گ وید:

- شاهین! چ یزی که آدمها رو به هم وصل می کنه، فقط دوست داشتن و محبت .

نمی تواند حرف بزند ..

- دوست دارم. زود برگرد.

تلفن را قطع کرده و با دستانش چهره اش را می پوشاند. گاهی فاصله و رفتن آدم ها باعث می شود که بفهمیم، بعضی ها بیشتر از حد توان، به ما محبت کرده اند! که انقدر جای خالی آنها در تلاطم زندگی احساس می شود...

**** *

شاهرخ دارد سخت ترین لحظات زندگی اش را سپری می کند. از آن اتفاق مدت ها است که می گذرد. ملاقات هیچ کس را قبول نکرده جزء خواهرش. کم و بیش از خیلی اتفاق ه ای آن بیرون خبر ندارد. زی ر چشمانش گود رفته و شاید، تمام زندگی اش را باخته! زانوانش را در شکم جمع می کند و خوب می داند خدای روز ه ای خوب، خدای روز ه ای سخت هم هست...

***** *

سنگی را از روی زم ین بر می دارد و درون رود خانه معروف این روستا می اندازد. کیانوش همراه شوهر خاله اش، کمی آن طرف تر مشغول تدارکات ناهار هستند.

- کاش چند روز قبل اومدن خبر می دا دید. اینجوری خیلی بد شد!

لبخند زنان می گوی د:

- سخت نگی رید! به من که خوش گذشته.

نرگس سوالی نگاهش می کند:

- پدرت فوت شده شادی جان!؟ درسته؟ تسلیت میگم...

سرش را همراهی ک بغض چرک ین تکان می دهد.

- چند ماه پیش. چیز زیادی از مراسمش یادم نیست. حال خوبی نداشتم...

دست روی شانه او می گذارد و مهربان می گ وید:

- غم نبینی. کنار او مدن با همچین موضوعی سخته...

سکوت می کند و خاله اش مجددا صحبت می کند.

- تمامی سختی های زندگی، درد های ی که داره، با وجود یه همراه خوب تسک ین پیدا می کنه .

همسرش او را صدامی زند و نرگس با یک ببخش ید شادی را تنها می گذارد. ع میق فکر می کند. از سکوت و مظلوم یتش در روز های خواستگاری و تام دیریت همه چ یز! گاهی در مشکلات سن روحی شما بالا می رود! دستش را زیر چانه ستون می کند و چشمانش را می بندد. دلش قرص می شود به بودن ه ای ک یانوش.. به حامد، به شاهین! و عمه ای که جاننش بر ای او می رود.

تلفنش زنگ می خورد و آن را از جیب پیراهنش بیرون می آورد. شماره ناشناسی روی صفحه افتاده است. جواب نمی دهد. پ ایش را به جلو دراز می کند و دستی به پاپی می کشد که ای ن روزها اذیت نمی کند. آرام است! مثل خود او.

هیاهوی ذهنش هم چنان پا بر جاست. گاهی در بدتری ن شرایط آدم ه اپی به تونزدیک می شوند؛ که شما دچار احساسات ضد و نقیض می شوید! و یک وابستگی کوتاه مدت

را با عشق، اشتباه می گیرید. تردید ندارد که رابطه او با شه ریاردت رین شرایط روحی شکل گرفت و خوب می

فهمد که احساساتش هم با زی شد! او پی که واقعا در آن زمان فکر می کرد پسر عمویش را دوست دارد...مدیون حم

ایت های اوست! اما زندگی چیز دیگری خواست..خود شه ریار هم!

تلفنش مجددا زنگ می خورد و درج ایش کمی کج می شود و عقب را نگاه می کند .

کیانوش را نمی بین د. دستی به موه ایش می کشد و آیکن سبز رنگ را لمس کرده و تلفنش را روی گوشش می گذارد:



- مزاحم!؟ نه چرا؟ اما خیلی بی چشم و رویی. در این شک ی نیست.

پوزخند صدای داری می زند و شادی از درون م یسوزد .

- اون زمان که همش تو راه بیمارستان و خونه بودم خی لی کمکم کردی..مد یون حم ایت هات بودم. ولی خراب کردی!
از این طوفانی که تو زندگی من انداختی چه ح سی داری؟ از گوشه چشم نگاه می کند و نمی خواهد جلب توجه کند:

- الانم زنگ زدی که چی بگی؟ برای عذر خواهی؟ برای چی دقیقا؟ من حتی ن می خوام دیگه ببینمت. حرمت دختر
عمو و پسر عمو رو هم زیر پا گذاشتی!

- برای اینکه دلم تنگه. برای اینکه خودمم تو این منجلاب غرق شدم! برای اینکه..

سکوت می کند و صدای گرفته اش هم باعث نشد شادی از موعظه اش پائین بیاید.

- حرفی بی ن ما نیست. دلتنگی هم وجود نداره. به بدت رین نحو ا ذیتم کردی، روز ه ای پر استرسی و درست کردی.
ت وی که می دونی استرس برای من سمه!

تلفن را قطع می کند و دستانی او را در آغوش می کشد. خوب او را می شناخت! سرش را در آغوش او می گذارد:

- کجا بودی؟

چشمکی می زند:

- زیرس ایه شما!

شادی می خندد و همدم همیشگی اش را محکم به تن خود فشار می دهد.

* * * * *

تلفن را با عصبانیت به سمت آینه پرتاب می کند و هزار تکه می شود. ف ریاد می زند:

- خدایا!

مادرش با نگرانی و اضطراب همراه بقیه داخل اتاق می شوند.

- شهریار جان..

خسته است! از زندگی و آدمه ایش.

- برو ب یرون مامان! برید بیرون.

داد می زند:

- نمی خوام هیچ کس و ببینم. گند زدید به زندگیم..

محسن با احتیاط جلو می رود که شه ریارس ریع از جایش بلند می شود.

- چرا اون زمان که مهتابو می خواستم حم ایتم نکردی؟ من خر نمی فهمیدم چطور حم ایتش کنم. چطور مرد باشم!
شما چرا رفتی طرف پدرت!؟

خم می شود و یک تیکه از شیشه خورد شده را از روی زمین برمی دارد.

محسن پدرانه می گوید:

- شهریار اروم باش بابا! بذار یکم دیگه حرف می زنیم.

شیشه را میان انگشتانش فشار می دهد و خون روی زمین می چکد:

- چیو حرف بزنینیم؟ می خوام چی کار کنی؟ همه رو از دست دادم!

مادرش جیغ می کشد و عاطفه با بغضی دردناک کنار اتاق ایستاده است. همه ما دچار بحران احساسات و مشکلات می شویم. اما مهم این است که چه کسی می تواند از آن سر بلند بیرون بیاید!

- شهریار مامان.. بذار زمین اون شیشه رو.

با التماس می گوید:

- محسن یه کاری کن! بچم از دست رفت! هرچی بدبختی دارم از صدقه سری تو و اون خانواده.

محسن همانطور که کنار شهریار می رود با اخم می گوید:

- وسط دعوات این می کنی زن!؟

شهریار بی جان روی زمین زانو می زند و خیلی بد با دختر عم ویش بازی کرد! می توانست طور دیگه باشد... اما گذشته اش اجازه نداد. چشمانش را می بندد و عاطفه با سرعت به طرف برادرش می رود.

- مامان برو جعبه پزشکی بالای کابینتو بیار.

- باشه مامان، باشه.

با گام های بلند به سمت آشپزخانه می رود و محسن کنار پسرش زانو می زند و شیشه را از میان انگشتانش بیرون می آورد. با ناراحتی نجوا می کند:

- همه ما تو زندگی بچه های این خاندان مقص ریم.

حالش بد است و چشمانش سیاهی می رود. و گاهی قوی ترین انسان ها، روزی می شکنند. در آغوش خواهرش رها می شود و عاطفه جیغی می کشد:

- مامااااا، بیا شه ر یار از دست رفت...

کاش از همان اول همه چیز را به شادی می گفت! مشکل او فرزندش نیست، با دروغ و سیاست جلو آمدنش باعث شده بود؛ از قلب او دور شود. صدای اطرافیان را نا واضح می شنود و انگار شیره جانش به یغما می رود. اما چرا حضور مهتاب را احساس می کند؟! نجوا می کند:

- مهتاب!؟

صدای خنده های زیبای او باعث می شود دستش را به سمت بالا بلند کند و با صدایی که از ته چاه می آمد، انگار؛ لب می زند:

- مهتاب خودت ی؟ و دیگه هیچ نمی فهمد...

* * * * * *

شادی با عشق کیانوش را نگاه می کند و دستی به گونه ه ای مردانه اش می کشد. در سخت ترین روزهایی که روانش در حال آزار است؛ او کنارش بود.

کیانوش همانطور که روی زیر انداز حص پیری دراز کشیده می گوید:

- صاحب داریم.

دخترک چپ چپ نگاهش می کند و ک یانوش بلند می خندد. گوشه شالش را می کشد و می گ وید:

- کی میشه ب ریم سر خونه زندگیمون. خسته شدم از این وضعیت...

- به نقطه ای کور خیره می شود:

- به زودی..

ذهنش درگیر است. آشفته.. پریشان. با تمام احساسش در حال جنگ است. او هم متقابلا کنار کیانوش شانه به شانه رو به آسمان دراز می کشد.

- کی برم ی گردیم؟ تند و سریع می گوید:

- هر وقت که تو بخوای.

لبخندی می زند. درک متقابل زوجین در زندگی مهم ت رین نقطه مشترک است. نه آنقدر ثروتمند بودند و نه آنقدر

نیازمند. کیانوش تنها یک خانه داشت و یک ماشین.

خوشبختی اصلی پول نیست؛ اما برای شروع یک زندگی همین قدر کافی بود. انگشتان کیانوش در میان انگشتان او قفل

می شود و شادی به واری زی پول زیاد امروز فکر می کند. بی تردید کار اردشیر خان است. عمه اش آنقدر پول زیادی

در حساب ندارد. اما به اندازه وسعش برای خرید وسایل خانه کمک کرده بود.

- دوست دارم زیاد اینجا بمونم. ولی نمیشه! نمی تونم.

سرش را به طرف او می چرخاند:

- چرا!؟

دی عمیق می گیرد و خیره در دوگوی قهوه ای رنگ او می گوید:

- چون خیلی باید ها تو زندگی داره بر ای من حکم می کنه!

- اول ویت زندگی با دید خودت و آرامشت باشه.

دستش را زیر سرش ستون می کند و با لحن محکمی صحبت می کند:

- بعضی وقتا توی یه شرایطی قرار می گیری که مجبوری برای یه مدتی از خواسته های خودت بگذری کیانوش. عمه پیر شده؛ خاتون هم. نزدیک زایمان الهام و شاهین اجازه نمیده بره تهران! می خواد بچه اش تو همین شهر به دنیا بیاد.

با یاد فرزندی که هنوز به دنیا نیامده، دلش بر ای دست و پ ای کوچکش ضعف می رود.

- خب الان می خوای که برگردیم؟

- مجبورم. حداقل تا زمانی که بچه ی شاهین و الهام به دنیا بیاد.

کیانوش سری تکان می دهد و با لحن تندی می گوید:

- اما حق نداری بر ای یه عالمه مهمونی که میان دیدنش تو خم و راست بشی. به پات نباید فشار بیاری.

حمایت هایش هم، هر چند عصبانی و دلخور، اما به دل می نشیند.

* * * * *

خاتون روی مبل کنار دخترش نشسته است و با لحنی آرام و ملایم می پرسد:

- از نیلو خبر داری؟ به خاطر این آشفته بازار از بچه ت غافل نشی.

مehشید سرش را به آرامی تکان می دهد:

- خبر دارم... الهام فارغ بشه بر می گردم. بچم ناصر داره از سریازی میاد.

خاتون سکوت می کند و نجوا کنان می گوید:

- کاش میشد مثل روز ه ای ق دیم همه تو خونه تهران جمع می شدن و صدای خنده هاشون به گوش می رسید.

آهی می کشد:

- شادی که کوچیک تر بود اهو به رحمت خدا رفت. سنی نداشت بچم؛ که ح مید فهمید ام اس داره..

با یاد فرزندش با گوشه روسری اش قطره اشکش را پاک می کند. دلتنگی هی چ زمان تبدیل به عادت نم ی شود!

- مامان! الان داری چیو با خودت مرور می کنی؟ اون زمان همه بچه بودن م دیریت راحت بود! الان هر کدوم قد کشیدن و سرکار م یرن!

چشمانش تار می بیند.

- دلتنگم مهشید..

با صدای باز شدن در اتاق شادی، حامد خمیازه کشان داخل پذیرایی می شود.

- سلام، صبح بخیر با محبت م ی گ وید:

- سلام مامان جان. صبحونه روی میز امداس.

سری تکان می دهد و روی مبل می نشیند.

- شادی ن یومد؟

مهشید از بالای عینک مطالعه اش می گوید:

- شادی و چی کار داری؟!؟

حامد به مسخره مثل خود او نگاه می کند:

- یعنی چی کار دارم؟! صاف درج ایش م ی نشیند:

- حرفا مي زني عمه ..

خاتون با حرص نگاهش مي کند:

- مسخره با زي بسه. بگو ببينم چي شده ؟ نگران است...

دستي به موهايش مي کشد:

- هيچي.. شهريار زده خودشو داغون کرده پسر نفهم.

مهشيد با استرس مي پرسد:

- تو از کجا فهمي دي ؟

- عاطفه خبر داد. کاش شادي مي رفت با اين رواني حرف مي زد.

خاتون بغض مي کند و مهشي د ادامه مي دهد:

- نه به اينکه زندگي شادي داغون کرد! نه به اين حال و روزش! کدومو باور کنيم ؟ حامد از ج ايش بلند مي شود و

سري از روي تاسف تکان مي دهد:

- منم نمي دونم!

عمه اش با عصبانيت مي گويد:

- پس الکی حرف نزن!

* * * * *

فرشته مبهوت اردش ير خان را نگاه مي کند:

- فهميد؟ همه چي وا ؟ با خونسردی پاسخ مي دهد:

- ناراحتی؟ پوزخندی می زند: - باید الان خیلی خوشحال باشی! نمی خواستم بیشتر از این تو زندگی اذیت بشه... ولی

خب!

دسته صندلی چرخ دارش را چنگ می زند:

- حالش چطوره؟ اردشیر خان می ایستد:

- خبری از حالش ندارم! وقتی که برگرده بدون شک م یاد پیش تو!

پشت می کند به او:

- فقط..

دستی به کتتش می کشد و می گ وید:

- قرار نیست کسی از اختلاف های گذشته خبر دار بشه. ف ایده ای هم نداره!

حرفش را می زند و می رود. فرشته با ناراحتی، اضطراب، جای خالی او را نگاه می کند.

حق یقت زندگی آشکار شده است و هی چ انسانی بدون مشکل نیست! اینکه اردشیر خان از حال شادی خبر ندارد یعنی او خارج از میدان ایستاده و به این روز ه ای مملوء از تلاطم نگاه می کند. دخترک آنقدر آگاه است که اول با خودش، و قلب نا آرامش کنار بیا ید؛ و بعد تصمیم بگیرد که پش یما نی در کار نباشد.

بغضش می گ یرد و زیر لب؛ کسری را لعنت می کند. شروع کننده ماجرا او بوده است و بیشتر از هر چ یزی از واکنش شادی م ی ترسد. چشمانش تار می بیند و در دل خدا را صدا می زند..

الهام به سختی روی تخت می نشیند. ماه آخر بارداری اش است و سختی های بسیار.

یاد سقط قبلی اش باعث شده بود بیشتر از همیشه مواظب خودش و سلامتی فرزندش باشد. شاهین را دوست دارد اما

بعضی از کارهای او اصلا طبق م یل رفتاری او نیست.

لیوان آب را از روی پاتختی بر می دارد و کمی از آن را می نوشد. نفس عمیقی می کشد و خوب می داند قرار نیست هیچ زمان اطرافیان طبق معیارها را می تغیر کنند. آدمها متفاوت هستند و دارای اخلاقهای خوب و بد. چیزی که ما را به یکدیگر نزدیک می کند علاوه بر شباهت؛ تفاوتی است که نه در فرهنگ خانوادگی، و نه در روابط تأثیرگذار. چیزی که قابل پذیرش منطق و احساس ما باشد. به جزء کله شقیه ای اوایل زندگی مشترکشان دیگر از جانب همسرش مسئله ناراحت کننده ای ندیده است. خاطرات فراموش نه، اما با محبت کم رنگ می شود. در اتاقشان باز شده؛ و این روزها دوست دارد برگردد به تهران. به خانه خودش...

شاهین جلو می آید و با لحن ملایم و مهربانی می پرسد:

- خوبی؟!؟

سری تکان می دهد:

- آره ولی همه چی برام سخت شده. حتی یه راه رفتن ساده..

حوله کوچک سبز رنگ را از روی شانیه هایش بر می دارد و روی میز کارش می اندازد.

- دیگه مادر شدن سختی های خودشو داره. بچه مون که به دنیا که بیاد شیرین میشه تموم این خاطرات تلخت..

لبخندی می زند. فرزندشان دختر بود و او از سالم بودنش هر لحظه خدا را شکر می کند.

با دیدن حوله روی میز اخم کرده و ک می درجایش تکان می خورد:

- شاهین اون حوله رو از روی میز بردار. چرا تو اینقدر شلخته ای؟!؟

نزدیکش می آید:

- غرنزن خانم!! الان برش میدارم.

موهایش را بالای سرش جمع کرده اما هم چنان گرمش است.

با ناراحتی که ناگهان سراغش می آید، می پرسد:

- به شادی زنگ زدی؟

شاهین نگاهش م ی کند و دستانش را دور شانه همسرش می اندازد:

- زنگ زدم..

با هول م ی گ وید:

- شاهین تو رو ارواح خاک اقات بی چشم رو با زی در نیاری ها. کم اذیت نشده. خودت می دونی که سر کار نمی رفتی
چقدر دست مونی گرفت.

چشمانش را می بندد:

- می دونم..

الهام با درد کمی که احساس می کند با چهره آشفته ای ادامه می دهد:

- شادی ج ای خواهر نداشته منه . یک بارم بدهی که بهش داریم به رومون نیاورده. اما این کله شقی هات عاص یش
کرده بخدا. یکم بهم محبت کن ید. خواهر و برادرید. این دور بودن و متلک اندختن فقط باعث کینه و ناراحتی بیشتر م
یشه.

بوسه ای روی گونه اش می زند:

- می فهمم الهام. من با اینکه عصابم به خاطر گذشته خرابه اما دارم روی خودم کار می کنم. همه چی درست میشه یه
روزی!

الهام دستش را روی پهلویش می گذارد:

- امیدوارم این روز، دیر نشه!

ناگهان چنان دردی تمام وجودش را در بر می گ یرد که جیغ بلندی می زند. شاهین می ترسد و جلوی پای او زانو می
زند:

- الهام!؟ الهام چی شد!؟

انگار تمام ماهیچه های تنش از همه طرف کشیده می شود. چه درد وحشتناکی! نفس زنان شاهین را نگاه می کند:

- برو...برو...بگو، عمه ..

نمی تواند جمله اش را کامل کند و با موج دوم درد چنان فریاد می زند که شاهین س ریع می ایستد و در اتاق را باز می کند. با صدای بلن دی می گ وی د:

- عمهههههه! ؟

مehشید با هول به سمت پله ها می رود و خاتون با نگران ی پشت سر او با گام هایی بلند حرکت می کند. حامد سوت ی می زند و با تعجب می گ وید:

- چه خبره تونه! ؟

و با صد ای جیغ الهام لبخن دی از خوشحالی می زند و زیر لب نجوا می کند:

- پدر صلواتی داره به دنیا میاد!

می خندد و به سمت آشپزخانه می رود. در دل دعا می کند فرزند شاهین سالم باشد.

(پایان فصل چهار)

* * * * *

کمی بدن درد دارد و همیشه بعد از تزریق امپول ها یش اوضاع همین بود...به آرامی می گوید:

- اقا اون کارتن شکستنیه. مواظب باش ید.

با تنی خسته روی صندلی می نشیند و کارگرها را که مشغول کار هستند نگاه می کند .

امروز تمام وس ایل ش را به خانه خودش و کیانوش آورده تا مرتب سرج ایش بگذارند. مرد ق وی این روزها که به او

امید می دهد؛ به سمتش می آید:

- خوبی شادی ؟ لبخندی می زند:

- خوبم..

به عقب نیم نگاه ی می اندازد و کامل جلوی دخترک می ایستد:

- نیستی ولی. من تو رو بلدم.

سرش را کمی کج می کند و کمی از تار موه ای به رنگ شبش روی صورتش می افتد و دلبری اش برای دل کیانوش عاشق ای ن روزها بیشتر می شود:

- بلدی منو؟! چشمکی می زند:

- پاس کردم این درس و

نیمچه لبخن دی می زند و از جایش بلن د می شود:

- از کی؟

دستش را روی بازوهای مردانه اش می گذارد. ورزشکار است و عجیب خفت شدن م یان بازوانش را دوست دارد!

می خندد و دست در جیب فرو می برد:

- مهمه!؟

- مهمه که می پرسم ..

مکت می کند و با تردید می پرسد:

- نیست!؟

- هست..

کمی فاصله می گ یرد که دست ک یانوش کمرش را چنگ می زند.

- از من فاصله بگیر! وقتی که دور م ی شی برای به دست آوردن این مرداروم ی که جلوت و ایساده نیستم!

دو پهلو حرف می زند و کمی گ یج است. فقط نگاهش می کند و کیانوش در اخم ه ای گره کرده اش لبخند را چاشنی حرف ه ایش می کند:

- چشمات پدر در میاره..می دونست ی ؟ یک ت ای ابرویش را بالا می اندازد:

- مهمه! ؟

سرش را جلو می برد:

- مهمه!

همانند خودش پاسخ می دهد اما پاسخش... کمی بیش از حد دلنشی ن است.

کیانوش عقب گرد می کند و به سمت بیرون م ی رود که کارها را م دی ریت کند و نمی داند در دل شادی چه آشوبی بر پا کرده است!

به سمت اتاق شان حرکت کرده و گوش ی اش را روشن می کند. به عکس نوزاد ی که در بک گراند گوش ی اش ذخیره شده خیره می شود. زیر لب نامش را زمزمه می کند:

- مهراسا..

چنان مهرش به دلش افتاده که وصف نشدنی است. انقدر در آغوشش می گ یرد و عطر تنش را با تمام دوست داشتنش به خرد جاننش می دهد. دلش تنگ می شود بر ای برادری که از تمام احساس خوب این صحنه ها محروم شده است و خودش را هم از همه کس پنهان م ی کند.

(فصل اخر)

کمی عجیب بود اما شاهین خانه ای که در تهران داشتند را با قیمتی مناسب فروخت و بر ای همیشه در شهر کوچک شان زندگی می کنند. با پس اندازش در این سال ها توانست در شعبه دوم کارخانه سرمایه گذاری اندکی کرده و سود بیشتری کسب کند .

دمی عمیق می گیرد و بر روی تشک نرمی که روی زمین افتاده است می نشیند. به نقطه ای کور خیره می شود و به صبوری های الهام فکر می کند. که چه روزهای این را تحمل کرده و حالا خوشبختی و خوشحالی اش باعث موجی از آرامش در فضای خانه شده است. هر چند که هفته ای از تولد مهراسا می گذرد و همسر برادرش با کمک خانوادگی اش که مهربانانه او و شاهین را حمایت کرده اند؛ در حال کمک برای اسباب کشی هستند تا آنها برای همیشه به خانه خودشان بروند.

پایش را دراز می کند و چقدر این خانه کوچک و دلپذیر دوست دارد. آشپزخانه ای که شش متر و مستطیل شکل است؛ آنقدر با نور خورشید زیبا شده که کوچکی اش به چشم نمی آید! زندگی همین است... با عمری کوتاه که اگر زیبای اینها را ندیده بگیری، همه چیزت را از دست داده ای! امروز دوشنبه است و تنها دو روز دیگر دادگاه شاهرخ برپا می شود. نگرانی اش تمام می ندارد. خدا یا خودت کمک کن.. که تا خودت نخواهی؛ هیچ برگه ای از درخت نمی افتد. در اتاق باز می شود سرش را به سمت کیانوش می چرخاند:

- کارگزار رفتن؟!؟

دستی به ته ریشش می کشد:

- رفتن. لباس عروس چی شد؟!؟ سرش را تکان می دهد:

- همونی شد که می خواستم...

قرار بود بعد مراسم سال پدرش مراسم بگیرند اما این روزها خبرهای خوبی از دکتر مادر کیانوش به گوش نمی رسد و همه چیز به درخواست آنها جلوتر از حد معمول افتاده! دلش راضی نیست اما مجبور است... به خاطر کیانوش که تصمیم تاریخ عروسی را به او واگذار کرد. به خاطر مردی که می داند مادرش چقدر دوست دارد دامادی اش را ببیند. شاید اگر او هم مادر یا پدرش زنده بود به خاطر آنها هر کاری می کرد.

- شادی؟!؟

غرق در افکارش است که ناگهان به خودش می آید:

- کجایی؟!؟

- ببخشید. حواسم پرت شد.

دستی به کمرش می کشد و می ایستد.

افکارش آشفته است و جواب تلفن های فرشته را هم نمی دهد! و این روزها دلش برای پدری که جای خالی اش احساس می شود، بس یار تنگ شده است...

niceroman.ir

کیانوش با کمی نگرانی می گوید:

- یه خانمی زنگ زد به همراه من.. گفت اسمش فرشته است.

چیزی در دلش فرو می ریزد.

- خب؟

- می خواد تو رو ببینه...

دلخور دهان باز می کند که کیانوش میان کلامش می آید و می گوید:

- می دونم! می دونم که نمی خواد ببینیش.. اما تا کی؟! بالاخره که باید حرف بزنی.

سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد.

- کیانوش بذاریه وقت دیگه در مورد این موضوع صحبت می کنیم. من الان به قدر کافی خسته و بی حوصله ام.

تکیه به دیوار ادامه حرف شادی را می گوید:

- و بی منطق!

کیانوش با دیدن قیافه حرصی شادی لبخند زنان بیرون می رود و در همان حال ادامه می دهد:

- بیوش بریم بیرون

در اتاق باز می شود و پشت بند آن لامپ آن روشن شده؛ که شهریار دستانش را جل وی چشمانش می گ یرد.

- خاموش کن مامان .

- تاریکی بده...

صدای عاطفه است و بی حوصله می گ وید:

- برو ب یرون عاطی. مفهوم تاریکی برای هر کسی راحت ن یست.

جلوتر می آید:

- برای کسی که ای ن حال و تجربه کرده چی! ؟ پتورا روی سرش می کشد:

- فلسفه نباف

عاطفه کنار تخت می نشیند و بالحن آرامی می گ وید:

- فلسفه نیست. تجربه است..

شهریار سکوت می کند و عاطفه با محبت می گ وید:

- حرف بزیم! ؟

از دلسوزی متنفر است و ناگهان در جایش نیم خیز می شود .

- عاطی تو کار و زندگی نداری؟ لبخند پر دردی می زند:

- داشتم... دزدیدن ش!

دلش برای خواهر آتش می گ یرد. کلافه دستی به موها یش می کشد:

- برو خواهر من. برو بذار به درد خودم بسوزم.

پوزخندی می زند:

- به این میگی درد!؟ پس هنوز معنی شو خوب نفهمی دی!

عصبانی می شود:

- آررره! من نفهمم. عاطفه متوجه هس تی خسته ام!؟ متوجه ای کسی رو که دوستش داشتم رو به خاطر ترس از دست دادن و دروغ هایی که گفتم..

مکثی می کند و مظلومانه می گوید:

- تا ابد از دستش دادم!

خواهرانه نجوا می کند:

- شهریار چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟! فکر نمی کنی دوست داشتن شادی بر ای ادامه رابطه تون کا فی نبوده!؟

نگاهش می کند و لب می گزد. حقیقت را می گوید! اما باورش کمی سخت است.

**** *

همه دور میز شام جمع شده اند و ارد شیر خان قصد دارد امشب به همه چیز پ ایان دهد. سرش را پ این انداخته و حتی فرشته هم حضور دارد! کاش ک یانوش هم، امشب در این جمع حضور داشت.

- شادی؛ بابا!؟...

تکانی به عضلات گردنش می دهد و پدر بزرگش را نگاه می کند.

- جانم؟

- خوبی؟ تعجب می کند:

- خوبم..

زمزمه حامد را نشنیده می گیرد..

- چه مهربون ش دی د!

متلك ها یش تما می ندارد. عمو محسن تنها از تهران به اینجا آمده بود.

- امشب خواستم دور هم جمع بشیم چون ارث ی که قرار بعد از مرگم به دست شما برسه ، به جاش امشب ب ین همه پخش میشه.

خاتون دور از جونی می گ وید و محسن یکه خورده، می گ وید:

- بابا!

خاتون سکوت کرده و مهشید هم. انگار از قبل خبر داشته اند. این روزها چ یزی که دوست دارد داشته باشد؛ آرامش است.

صد ای محکم اردش یر خان را می شنود:

- هیچی نگو محسن

حامد با خنده می گوید:

- بذار ببینیم می ریم آسمون یا می ریم زمین!

مهشید با حرص از زیر م یز پ ای حامد را لگد کرده و بی شرفی نصیب احوالش می کند .

فرشته می خندد و سنگینی نگاهش شادی را اذیت می کند. کیانوش راست م ی گوید!

عصبانی که می شود بی منطق هم به اخلاقیاتش اضافه شده و به هیچ چیز راضی نمی شود!

انگشتانش را در یک دیگر قفل می کند و با حرف اردش یر خان چشمانش از تعجب گرد می شود.

- نصف اموال می رسه به فرشته و پسرش .

- چینی! ؟

حامد است و ای ن بار با چشم غره خاتون زبان به دهن م ی گیرد این پسرک زبان نفهم!

فرشته به آرامی می پرسد:

- برای چی!؟

اردشیر خان نگاهش می کند:

- چون حفته! طبق چیزی که ثبت شده، سه دنگ کارخونه تهران می رسه به محسن و سه دنگ کارخونه اینجا می رسه به حامد.

نگاهی به جمع می اندازد و ادامه می دهد:

- بقیه اموال و خونه هم فروخته شده و پولش به حساب مهشید و م ریم ریخته میشه.

اما...

مکثی می کند.

- ارثی که قراره بود برسه به حمید، میشه مال بچه هاش.

کمی سکوت می کند و هیچ کس چیزی نمی گوید. زیر چشمی همه را نگاه م ی کند .

قیافه ه ای شان که راضی به نظر می رسد. تلفنش زنگ می خورد. کیانوش است...

عذر خواهی می کند و صندلی را عقب می دهد.

- کجا عمه!؟ بشی ن الان شام میا ریم.

نیم نگاهی به شاه ی ن می اندازد. چقدر بعد از تولد مهراسا چهره اش مردانه تر به نظر می رسد. دست روی شانیه

مهشید م ی گذارد و می گ وید:

طعم گس زند گ ی

- زود بر می گردم.

به سمت اتاقش می رود و تماس تصویری اش را پاسخ می دهد.

جانم!؟

دوربین را کمی عقب می گ یرد تا بهتر او را ببیند.

- سلام علیکم. احوال خانم ما!؟ لبخندی می زند:

- خوبم. تو چطوری؟

دستی به چشمانش می کشد. خسته است و شادی می فهمد. دلش تنگ می شود برای دست کشیدن به ته ریش ها ی او...

- خسته ام. خیلی! کارها جفت و جور نیست. عصابم داغونه ..

دستش را زیر چانه ستون می کند:

- چی آرومت می کنه!؟ بدون مکث می گ و ید:

- کنار تو بودن. لامصب مثل مسکنی!

می خندد آنقدر که کیانوش هم به خنده می افتد.

- من که گفتم تا آخرش باهاتم. تو فقط بگوک ی و کجا!؟ با تردید می پرسد:

- جدا!؟

سرش را تکان می دهد:

- جدا!

گوشی اش را برم ی دارد و همانطور که از اداره ب بیرون می آید، می گ وید:

یه چیز بپوش ب ریم.

از پشت دوربین خیره نگاهش می کند:

- منتظرم.

تلفن را قطع کرده و بیرون می رود. می ز شام آماده شده است. به آشپزخانه رفته و با هول مهشید را صدا می زند:

- عمه ؟

با استرس سمت او می چرخد:

- جان، جانم چی شده ! ؟

چشمانش از تعجب گرد می شود و با لحن آرامی می گوید:

- هیچی عمه ! نگران نباش.

به عقب نگاهی می اندازد و ادامه می دهد:

- من ب اید برم پی ش کیانوش !

- بدون شام ! ؟ لبخندی می زند:

- یکم غذا می برم. فقط...

مهشید سوالی نگاهش می کند.

طعم گس زندگی
- اردشی ر خان با شما!

می خندد و سری تکان می دهد:

از دست تو!

hangam

ب قلم: شکامه سردشت
niceroman.ir

شکر
زندگی
طعم گس

نایس زمان

با گام ه ای بلند به آن س وی خیابان م ی رود و در ماشین را باز می کند. اولین چیزی که توجه اش را جلب کرده؛
خستگی و چشمان قرمز اوست .

- سلام خانم. خوب ی ؟

کسی چه می داند!؟ او عاشق خانم گفتن ه ای کیانوش است!

نجوا کنان می گوید:

- خوبم. اما انگار تو خسته ای..

حرکت می کند و در همان حال جواب دخترک را می دهد:

- تو هستی. همین کافی ه

این روزها، این ساعت ها، بیشتر از قبل دلبسته او شده بود! هنوز هم شرايطی پیش نیامده که موضوع همسر قبلی
اش، نسترن را بگوید. زیر چشمی نگاهش م ی کند. از واکنشش می ترسد!

دست ک یانوش را روی پ ایش احساس می کند. همان پای ی که درد می کند و گاهی لجبازی کرده و سنگ ین
می شود. سرش را به سمت او می چرخاند:

- کجا می ریم! ؟

- خونه..

کوتاه می پرسد و ک یانوش کوتاه جواب می دهد. دست چپش را می گیرد و به آرامی فشار می دهد. شادی از این همه
محبت او خوشحال می شود با خنده می پرسد:

- راست شو بگوک یا. امشب نا پر ه یزی می کنی! ؟

کیانوش بلند می خندد و راهنم ای ماش ین را می زند. خیابان را دور زده و در همان حال می گ وید:

- دیوونه!

لبخند زنان ادامه می دهد:

- تو رابطه ی دو نفره؛ هیچی به اندازه احترام قشنگ نیست.

شانه اش را بالا می اندازد:

- البته از نظر من!

شادی یک ت ای ابروی اش را بالا می اندازد و از این همه آگاهی او خوشحال می شود.

- درسته!

کوتاه دخترک را نگاه می کند:

- حالا فهمیدی دل یل خوشحالی امشبهم چیه!؟

خوب می داند...اینکه در شرایط بد او را همراهی کرده و به او احترام گذاشته؛ محبت و عشق او را دو چندان کرده است.

- فهمیدم.

ماشین می ایستد و شادی به سمت او می چرخد:

- نظرم عوض شد. بریم داخل این فضا ای باز بشینیم. یکم ذهنم باز بشه که بفهمم فردا باید چی کار کنم..چی بگم!

دلش می گیرد. فردا دادگاه شاهرخ برگزار می شود و استرس تمام جاننش را در بر گرفته است.

مدتی می شود به خانه کوچک شان برگشته اند. تکیه به دیوار پ ذیرایی به فردا فکر می کند. آینده شاهرخ چه می شود؟! این اواخر حتی ملاقات با او را نپذیرفته بود. غمگین و سر خورده آهی می کشد. کیانوش سرش را روی پایش

گذاشته و به خواب رفته. این روزها، بیشتر از قبل خسته است و نگرانی اش بابت سلام تی مادرش بیشتر کلافه اش می کند. در تاریکی و روشنی خانه به نقطه ای کورخ یره می شود. فکر می کند و به همه روزهایی که پشت سر گذاشته است... است.

از حماقتش گرفته تا روزی که بدهی ه ای پدرش را با طلب کارها تسویه حساب کرد .
چشمانش را می بندد و کاش امشب به خوبی تمام شود! بالشت کوچک را از کنارش بر می دارد و به آرامی سرک یانوش را بلند می کند و پایش را عقب می کشد و بالشت را زیر سر او می گذارد. از جایش بلند شده و مشغول جا به ج ای ی وسا یل می شود. هنگام کار خاطرات را مرور می کند و گاهی با آنها اشک می ریزد. دلش برای جوانی و مرگ محمد علی آتش م ی گیرد و برای جوانی برادرش بیشتر. دستمال گردگیری را بر می دارد و وسا یل را به آرامی پاک می کند. با صد ای زنگ تلفنش سراسیمه به آن سمت آشپزخانه می رود و تماسش را پاسخ می دهد.

- الو! ؟

- سلام..

اردشیر خان است! یکه خورده صدایش می زند که او می گ وید:

- خواب که نبودی! ؟

مسکوت می ماند و در ذهنش تماس های اردشیر خان را حساب می کند که تعداد انگشت شماری است!

- شادی بابا! ؟

- جانم بابا...

دلش تنگ می شود برای پدر اش قطره اشکی از گونه ه ایش می غلتد و امشب.. کمی فرق دارد!

- خونه کیانوشی! ؟

روی زمین م ی نشیند و زانوانش را در شکم جمع می کند.

- اره..

- زنگ نزد من برای سوال و جواب. خواستم بگم ارث و میراثی که امشب تقسی م شد، به تو بیشتر می رسه. چی زی که بابات از من خواسته بود.

دهانش باز می ماند!

- برای چی؟! من نیازی به این پول ندارم.

- صبر کن دختر جان. این پول مال من ه ای بابات بود؛ که با پول خودش خریده..حمید وقتی زنده بود؛ زد به نامت.

هر چقدر هم که سنت بالا باشد، غم اولاد کمر خم می کند.

انگار چیزی قلب شادی را با تمام بی رحمی فشار می دهد و بغضش بیشتر از قبل به در و دیوار حنجره اش چنگ می زند.

- یعنی چی بابا؟! اخه...برای چی؟!؟

دمی عمیق می گیرد و خدا می داند ای ن دختر در دل های شان چه جایگاهی دارد!

- یعنی اینکه توی ه جور دیگه بر اش ع زیز بودی. یعنی اینکه بیشتر از سهم اصلیت می گیری.

لب های ش تکان می خورد و چشمانش تاری بیند.

- فقط من؟!؟

اردشیر خان به آرامی می گ وید:

- آره! فقط تو..به پسر ها انقدر پول دادم که برای نوه و ن تیجه هاشونم بسه!

چیزی در دلش می ریزد و از ای ن همه حم ایت، از دلگرمی و بودن ع زیزانش خدا را شکر می گ وید. پول یا مقدار آن اصلا برا یش مهم نیست! همین که پدرش حتی در آن زمان به فکرش بوده است و اردشیر خان هم! یک دنی ا برا یش ارزش دارد.

ناگهان می گوید:

- دوستت دارم بابا!

اردشیر خان با جمله ی شادی چشمانش را می بندد و در دل چقدر خوشحال است.

- عزیزی بابا جان. شبت خوش

خداحافظی کرده؛ و تلفن را قطع می کند. گوشی را می چسباند به خود و در خفا از روی عشق و محبت اطرافیانش می گرید. دخترک در دل می گرید:

- خدا یا... بودندت رو، نگاهت رو، احساس کردم!

* * * * *

بغض ها و اشک ه ای مردانه اش کمر خم می کند. روی تخت نشسته است و به حالش زجه می زند.

- آخ خدا... بد شدم! ازم گرفتیش...

کارت عروسی شان این روزها به دست شان می رسد و روزی او خوشبختی را تنها کنار شادی تصور کرده بود. گوشی اش را درست می گیرد و داخل گالری تلفنش می رود. پوشه عکس های مربوط به او را باز می کند. انگشت اشاره اش را به دندان می گیرد و می نالد:

- دوری تو چطور تحمل کنم لعنتی! ؟

سرش را به دیوار تکیه می دهد و فهمید و احساس کرد! تنها یک عاشق واقعی برای داشتن عشقش از خویش می گذرد و پای علاقه ی یک طرفه و حرف ه ای که هرگز فهمیده نشد، می سوزد و دم نمی زند. دستی به تیغه بینی اش می کشد و متقاعد می شود که خواهرش بپناه نمی گرید! شادی اصلا عاشق نبود! او در بدترین دوران زندگی اش کنار او رفت و دخترک احساس وابستگی را با دلبستگی اشتباه گرفت! شاید دوست داشتنی شکل گرفته بود.. اما کافی

نبود!

* * * * *

مehشید بیدار است و کنار برادرش محسن نشسته. صد ای قران خواندن خاتون به گوش می رسد و حتی فرشته و ستاره هم حضور دارند. امشب خواب از چشمان همه فراری است. دلتنگی بر ای شاهرخ و نگرانی شان، درد این خاکستر حماقت ها را بیشتر کرده است.

*** *

صبح دادگاه است و همه در حیاط ایستاده اند. خانواده محمد علی که در آن سوی حیاط منتظر هستند و کسی از حال دل مادر و پدر محمد علی خبر ندارد... از دل شادی هم! دستی به پایش می کشد و چشمانش می چرخد تا رفیق همیشگی اش را ببیند.

اما نیست!

خاتون زی ر لب ذکر می گ وید و مهشید رنگ به رخسارش نمانده. همه آمده بودند ...

نوبت شان می شود و تعداد اندکی داخل می رود. تهوع دارد و می خواهد تمام خاطرات تلخ را بالا بیارد! روی صندلی کنار عمه اش نشسته و کیانوش هم ی ک ردیف صندلی جلو تر از او. قاضی می آید، شاهرخ داخل می شود. ناخواسته می ایستد. دستانش را جل وی دهانش می گیرد. پیر شده بود! موها پش به سفی دی می زند و زیر چشمانش گود رفته است! چه بر سر مرد ق وی زندگی اش آمده بود! ؟

شاهرخ خیره در چشمان او می ایست د. همه جانش را برای خواهری می دهد، که در هر لحظه و هر جا، مادرانه دلگرمی و حمایت شان کرده است... با تشر سرباز به ج ایگاه می رود. دست روی قران می گذارد که کلامش حقیقت محض باشد.

آب دهانش را به سختی پاین می دهد. کیانوش را نگاه می کند. لبخندی می زند و رفاقت را به معنای کامل در حقش تمام کرده است!

- شروع کنید.

صد ای قاضی است... در دل بسم الله ای می گ وید و با صد ای آرامی شروع به حرف زدن می کند.

- همه چی از خواستگاری محمد علی شروع شد. خواهرم مخالف ای ن ازدواج بود. اما نه برادر کوچیک تر از من موافق حرف خواهرم بودن نه پدرم.

قاضی جدی می پرسد:

- خانم شادی و شاهین ملکی؛ صحت حرف ه ای برادرتونو تایید می کنید! ؟ هر دو می ایستند.

- بله!

شاهین شرمنده است از نگاه خواهرش ...

حامد با استرس پشت در قدم می زند و خاتون ذکر های ش همراه با اشک ه ای مادرانه است.

قاضی خیره در چشمان شاهین می پرسد:

- چرا مخالف تصمیم خواهرتون بودید! ؟

شاهین صد ای قلبش را آشکارا می شنود. دستانش به درازای بدنش مشت شده و پاسخ می دهد:

- چون... چون که بابام اون زمان پسر حاجی رو می شناخت. می گفت مورد اعتماد... پسر خوبیه!

جمله اش تمام نشده که مادر محمد علی با صدا گ ریه می کند .

- کشتیش قاتلا. کشتیش جوون منو..

قاضی هشدار می دهد:

- ساکت خانم. نظم دادگاه رو رعایت کنید.

و در ادامه حرفش رو به شاهرخ می گ وید:

- ادامه بدید اقا.

حاجی درد بی درمان همسرش را تسلی می دهد.

شاهرخ با استرس می گوید:

- همه چی با او مدن عمه ام تموم شد اما ماجرای اصلی بعد از خواستگاری دوم محمد علی شروع شد. پدرم نظرش عوض شده بود اما برادرم نه! من هم تو این ماجرا چیزی نمی گفتم. تصمیم و گذاشته بودم به عهده ی خواهرم. اما ته دلم موافق ازدواج شون بودم. چند سال بود که نون و نمک هم و خورده بودیم ..

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرده؛ که حاجی با نگاه غمگینی نجوا می کند:

- اما نمکدون شکستید!

دلش می شکند اما هم چنان ادامه می دهد:

- تا اینکه یه روز وقتی من محل کارم بودم محمد علی اوامد پیش من. ته دیدم کرد که اگر نذا ریم با خواهرم ازدواج کنه دست به کاره ای خطرناکی می زنه!

مادرش جیغ می زند:

- دروغه! تهمته!

قاضی به سرباز خانم اشاره ای می کند:

- خانم و بب رید ب یرون.

مادر محمد علی با گریه و حال بد ب یرون اتاق می رود و به زجه می زند بر ای جوانی پسرش.

دادگاه هم چنان ادامه دارد...

- چاقو کشید روی من و حرف ه ای که داخل فیلم هم هست...

شرمش می شود از گفتن حرف ه ای آن روز!

- بله. فیلم ها مشاهده شده و مدارک موجوده.

حاجی تعجب می کند:

- محمد علی من اینکارو کرده! ؟

قاضی دستش را بالا می گیرد و می گوید:

- دعواپی که صورت گرفت چی! ؟

نگاهش به دستان دست بند زده شده اش ثابت می ماند.

- من از اول دعوا حضور نداشتم. اما اون روز براقی چاقو رو تو جیب محمد علی دیدم.

یاد حرف های اون روزش افتادم. ترس یدم خواهرم و اذیت کنه. رفتم جلو. اما نمی دونم چی شد و چطور شد که

محمد علی سرش به لبه ی جدول خورد.

قاضی سر تکان می دهد و علت دعوا را از شادی می پرسد. کیانوش حرف های او را تایید کرده و قاضی چند دقیقه سکوت می کند. حال همه شان بد است. شادی در حالت ناتوانی سرش را روی شانهِ عمه اش می گذارد و پلک روی هم می بندد. با صدای محکم قاضی چشم باز کرده چقدر بی رحمانه صحبت می کند! نمی فهمد چه می گوید! خاطراتش را با شاهرخ مرور می کند. حمایتش را.. برادرش است. جانش به جان او وصل بود! خدا یا بگذار این خوشبختی ادامه یابد... بگذار!

نمی داند چرا لب های کیانوش می خندد!؟ چشمان عمه بیشتر می بارد و شاهین مردانه اشک می ریزد! چه شده

است!؟ کسی شانهِ ایش را می گیرد و می گوید:

- شنیدی شادی!؟ شنیدی! ؟

سرش را به دو طرف ین تکان می دهد.

- چ...چی شده! ؟

مehشید با صدای بلند خدا را شکر می گوید و با خنده های ی که آغشته به خوشحالی است، می گوید:

- دادگاه ر ای داد.. ر ای داد که شاهرخ بی گناه! باورت میش ه عمه!؟ خیره نگاهش می کند. مسکوت است و ذهنش

خاموش!

- ت وی دعوا و درگی ری شون شاهرخ ب ی گناه بوده!

اشکش می چکد و نگاهش چرخ می خورد روی شاهرخ. برادرش چه مظلومانه می گ رید!
می ایستد و به سمت او می رود. روی زمین، جلوی پای او زانو می زند. به سختی می گوید:

- چطوری!؟ چی شد!؟

شاهرخ با صدایی که گرفته است نجوا می کند:

- نمی دونم! من فکر می کردم تو دعوا هلش دادم. اما مثل اینکه ضربه ای که به سر محمد علی وارد شده؛ تقص یر من نبوده...

باور ندارد! می ترسد همه چیز یک خواب باشد. منتظر نگاهش می کند. برادرش می فهمد.

- خودش بدنشو پرت کرده به سمت عقب. نمی دونم بر ای چی!؟ از من چه چیزی می خواسته بگ یره با این کارش!
قتل غیر عمد گفته شده..

بغض می کند..

- باورت میشه شادی!؟

در آغوشش می کشد و صورتش را بوسه باران می کند.

- باورم میشه! باورم میشه...

همد یگر را بغل کرده اند و در آغوش هم می گ ریند بر ای روز هایی که ق وی بوده اند.

همان روزها و لحظاتی که با استرس و تشویش بود. شاهرخ تن شادی را محکم به خود فشار می دهد و دخترک می نالد:

- ببخشید داداش. شرمنده تم شاهرخ

حبسی که مدت معلومی دارد؛ داغ دل را خاموش که نه، اما تسکین می دهد. یک مدت از روزگار جوانی خ ویش را پشت میله های زندان سپری کند اما با تمام امی دی که به آزاد شدنش دارد، خدا را شکر گذاری می کند.

امان از دل مادر و پدر محمد علی! که هم داغ جوانش قلب را آتش می زند و هم نادانی اش...خدا یا کمک برای ادامه زندگی ای که رنگ دیگر گرفته است!

* * * * *

با صدای زنگ دست از کار می کشد. خیسی دستانش را با لباسش خشک می کند و به سمت درگام بر می دارد. چادرش را از روی چوب لباسی برداشته و در را باز می کند.

- سلام. منزل اق ای کیارش طهماسبی!؟ سری تکان می دهد.

- سلام. بفرماید.

مرد جوان بسته س فید رنگی را جل وی شادی می گیرد و می گوید:

- بسته دا رید.

گامی بر می دارد و با هیجان جعبه را از پستیچی می گیرد. تشکری می کند و بعد از رفتن مرد جوان داخل خانه می شود. چادرش را روی دسته ی مبل می اندازد و با کنجکوی بسته را باز می کند. با دیدن آلبوم عکس ه ای عروسی شان لبخن دی زده و تکیه به مبل آرام آرام عکس ها را ورق می زند. لحظات شیرین زندگی اش که این چینی ن زیبا شده است! لباس سفید عروسی که به تن داشت و آستین ه ای از جنس تور بس یارل طیف و دلنشینش؛ زیب ای اش را دو چندان کرده بود!

موه ای مشکی رنگش را به پشت گوش هدایت می کند و لبخند محوی گوشه لب ها یش مهمان می شود از یاد آور روزی که کیانوش با مهربانی تمام گفته بود:

- بین من همین جوری می خواهمت. دوست داشتی موها تو رنگ کن! ولی...

امان از جمله ه ای بعد مکث م یان کلماتش!

- من با موی مش کی بیشتر دوست دارم .

آلبوم را همانند شیء با ارزش روی می ز می گذارد و بازوانش را در آغوش می گ یرد. اشکی از گوشه چشمانش جاری می شود از حقیقت تلخ گذشته همسرش!

خودش را گهواره وار تکان می دهد و پلک می زند. چند هفته بعد از عروسی شان و بازگشت ک یانوش از ماموری ت همه چی ز را فهمید و کاش صدای جیغ ه ایش در افکار نا به سامان و احساسات ضد و نقیضش لحظه ای خاموش بمانند!

- چرا دروغ گفتی بهم؟! چرا حالا!؟

فریاد ه ای زنانه اش از درد عشق می گفت!

به سینه کیانوش مشت می زند:

- چرااا الاان؟! چی لی نامردی کیا!

و تنها واکنش همسرش در آن لحظات تسکین شکسته های قلبش بود! میچ دست شادی را گرفت و بوسه ای ر وی آن نشانند.

- شادی به خدایی که می پرستی من نامرد نیستم! من خواستم بگم، شرایط جور نبود.

با ترس، عصبانیت و عشق؛ می گفت:

- برام مهمی. نمی خواستم تو اون حال بد برات بشم یه زخم کهنه!

با صدای زنگ تلفن از جای ش بلند می شود و دستی به صورتش می کشد. اشک هایش تمامی ندارد...

گوشی را بر می دارد.



بله ؟

- سلام رفیق کم یاب. س ایه ت سنگی ن شده. کج ای که خبری ازت نیست! ؟ آهی می کشد و به سم ت اتاق می

رود:

- سلام. کجا می خوای باشم!؟ با لحن ج دی اما م لایم می گ وید:

- شادی! هنوز حالت خوب نشده!؟ خودت و برای هیچ و پوچ اذیت نکن.

روی تخت می نشیند و خیره به قاب عکس دو نفره شان نجوا می کند:

- گذشته و همسر قبلی کیانوش هر چی زی نیست لیلا!

رفیق شفیقش مهربان ادامه می دهد:

- شادی، گذشته تو برای کیانوش چطور! ؟ گیج می پرسد:

- یعنی چی! ؟

- یکم عمیق تر به زندگی که نگاه کنیم، می بینیم همه ی ما مقصریم! ادم های ی هستیم گناهکار اما در عین حال بی

گناه! برای جریان محمد علی، همه ی ما و حتی خودش به یک نحو مقصر بودیم!

کنجکاو میان کلامش می آید:

- منظورت چیه لیلا! ؟

صدای خش دار از پشت گوشی او را اذیت می کند و لحظاتی بعد رفیق و همدم روزهای سختش ادامه می دهد:

منظور من اینه که اون زمان که همه چیز تلخ مثل زهر مار بود، مردم همیشه ه در صحنه بدون هیچ اطلاعی، کم

پشت سرت شایعه درست نکردن!

خوب به حرف های او گوش می دهد...حق یقت ه ای پنهانی که کسی ب اید به او یاد آوری کند، انگار!

- شادي جان. کيانوش مثل يه مرد همراه يت کرد. هم من خوب م ي دونم و هم تو، که سال گذشته هيچ کس اونطور که ب ايد و ش ايد باشه حم ايتت نکرد.

دستي به پشت پلک ها يش مي کشد و انگار دستي گل و يش را با تمام بي رحمي فشار مي دهد.

- من الان چي کار بايد کنم!؟

- الان تو بايد منط قي فکر کني. تو تمام اون روزا کيانوش يک بار حرف نامربوط به تو نزد!

حق يقت را مي گ ويد! دلش تنگ مي شود براي آغوش مردانه اي که يک هفته است خودش را از آن محروم کرده...

- درک دوطرفين خ يلي مهمه. بعد از محرم يت کوتاه مدت ب ين شما کم اتفاق پيش نيومد! مگه فرصتي پيش اومد براي حرف ه اي نگفته اش! ؟ مي نالد:

- پس حق من چي؟! احساس من چي! ؟ نفس زنان ل يلا ادامه مي دهد:

- در اشتباه همسر جناب عاليه شما هم شكي نيست! که بايد قبل از هر چيزي از اتفاق گذشته اش مي گفت... اما ادم ها تو زندگي اشتباه مي کنن ...

با بغضي که در گلو يش مهمان شده است مي گ ويد:

سخته که کنار بيا م..سخته!

مي ايستد و به سمت پنجره اتاق شان مي رود. پرده را کنار مي زند و باگ ريه مي نالد.

- شخص مقابل من شهريارن يست ليلا! کيانوش! کسي که دل بسته اش! دوستش دارم...حالم کنارش خوبه!

- فرصت بده به هر دو تون. باور کن زندگي پر از اين بالا و پاي ن ه اي هست که مقصر اصلي ماجرا خود م ايم.

فرصت بده شادي!

مکت مي کند و با لحن م لايمي ادامه مي دهد:

- خوب فکر کن. شما به هم علاقه داری د و بپذیر که گذشت و بخشش در زندگی مشترک باید بالاتر از عشق باشد!

لب های ش را با زبان ترمی کند و پیشانی اش را به دیوار تکیه می دهد. گیج شده است. دوست دارد تمام افکارش را بالا بیاورد و ذهنش خالی شود!

خدا حافظی لیل را بی پاسخ می گذارد و همان جا کنار دیوار بر روی زمین سر می خورد و می نشیند. زانوانش را در شکم جمع کرده و دلش خون می شود به حال شهر یاری که دیر عاشق شد و با احساس اشتباه دخترانه اش او به این رابطه دامن زد. ..

زندگی با اتفاقات سخت و پرماجرایی که برایش رقم خورده است او را دختری قوی و کاملاً مستقل بار آورده است. دختری که بیش تر از قبل به داشته هایش اهمیت می دهد و قدرشان را می داند. اوضاع خانودگی شان بعد از سال ها به روال عادی بازگشته است! از تنها نگذاشتن خاتون در شهر شان و روز هایی که در خانه پدری اش همراه اردشیر خان سپری می شود، تا بازگشت مهشید به گیلان و مشغولیت اش با فرزندان و نوه اش. حتی شه ریار هم حالش نسبت به قبل بهتر است! شاهرخ ملاقات ها را قبول می کند و سفی دی موه ایش کم تر شده ...

با یاد شاهین لبخند مح وی می زند. ک سی که عاقلانه جدا از کار خود کمک دست حامد هم در کارخانه است! و پول ه ای که در دوران سخت زندگی اش به او داده، هر ماه مبلغی از آن را به حسابش وا ریز می کند... حال همه و روزگارشان عالی نه، اما بهتر است...! سلامتی مادر کیانوش قوت قلب زندگی را هم بیشتر ر کرده.. کسی که تمام وجودش از مهربانی است!

فرصت دادن به یک دیگ ر در زندگی به ادم ه ای درست؛ همان فرصت بر ای روز ه ای خوب به خود است! صد ای چرخش کلید را می شنود و سپس صدای گیرای مردانه او...!

- شادی!؟ شادی خانوم!؟ کج ای...!

صد ای پیامک گو شی باعث می شود سرش را بچرخاند و صفحه آن را روشن کند.

- شادی جان.. فردا شب شام منتظر تیم.

فرشته است! هنوز با این ماجرا کنار نیامده! اما حفظ ظاهر می کند! چرخه زندگی بی وقفه، بدون او، ادامه دارد. دوست داشتنی به اندازه یک سر سوزن برای ع زیزانش کم نشده؛ اما هر انسانی با گذر زمان، هر چند که به درد ها عادت می کند! اما آگاهانه عمل کرده و تصمی م می گیرد. ش اید او هم بتواند بعد از گذر ماه، سال، بتواند فرشته را به عنوان خاله اصلی اش قبول کند. اما بهای آن این است که زمان بیشتری می خواهد تا روابط شان به گرم ی صمیمانه قبل بازگردد ...

در اتاق باز می شود و نگاهش بالا می آید.

- چرا اینجا نشست ی!؟ چیزی شده!؟

- نه ..

جلوی او زانو می زند و شاخه گل رز قرمز را به سمت او می گیرد.

- هنوز قهری!؟

سرش را پا ین می اندازد:

طعم گس زندگ ی

- قهر مال بچه هاست..

چشمانش با دقت... با دلتنگی... جزء به جزء صورتش را نگاه می کند.

- پس دل یل این دوری تو پ ای چی بذارم! ؟ به آرامی نجوا می کند:

- بذاری پای ناراحت یم... پای اشتباه دیر گفتنت!

آرام تر از او ادامه می دهد:

- چی کار کنم که بفهمی دوست دارم!؟ نشد که بگم...

بغض می کند و کیانوش در آغوشش می گیرد. لب می زند:

- منم دوستت دارم ...

بوسه ای روی مو ه ای او می نشاند:

- تو فقط باش...

انگشتانش لباسش را چنگ می زند:

- هستم.. ..

- بخشیدی! ؟

مشت آرامی به کتفش زده و با نیمچه لبخندی می گوید:

- سو استفا ده گر. از اب گل الود ماهی می گیری!

هر دو با صدا می خندد و کیانوش یک تای ابروی اش را بالا می اندازد.

- شکاری که تو باشی و شکارچی من، برای به دست آوردنت به هر دری می زنم تا تو قلبم بمونی.

پیشانی اش را به پیشانی او می چسباند.

- حالا ها حالا ها ب اید بد وپی!

- من که گفتم تا تهش باهاتم..

ناخواسته هر دوی آنها زمزمه وار می گویند:

- همدم همیشگی من!

عشق در سختی ها نمایان می شود و گاهی نیز با گفتن حرف های درست و وجود انسان های بسیار خوب، زندگی جریان پیدا می کند و هر یجان زیستن و امید به فردا را در فرد بیشتر می کند

و چقدر شادی و حال بدی که روی رابطه اش با کیانوش تاثر گذاشته بود را مدیون حرف های لیلیا است... انتخاب درست و آگاهانه تصمیم گرفتند، باعث پیشرفت معنوی شما خواهد بود.

پایان...

به وقت ۳۰ مرداد ۱۴۰۰

با تشکر از آقای غلامی مادی رانجمن و سرکار خانم ندا سلیمی عزیز، که پایه پای من برای این رمان زحمت کشیدند و تشکر فراوان از تمامی عزیزان و همراهانی که وجودشان باعث دلگرمی من بود. با آرزوی سلامتی و لبخند های شیرین برای نگاهی که صرف اولین رمان من، با تمام کم و کاستی ها شد.

دوستدار شما: هنگامه سردست ه کپی با

ذکر منبع و نویسنده...